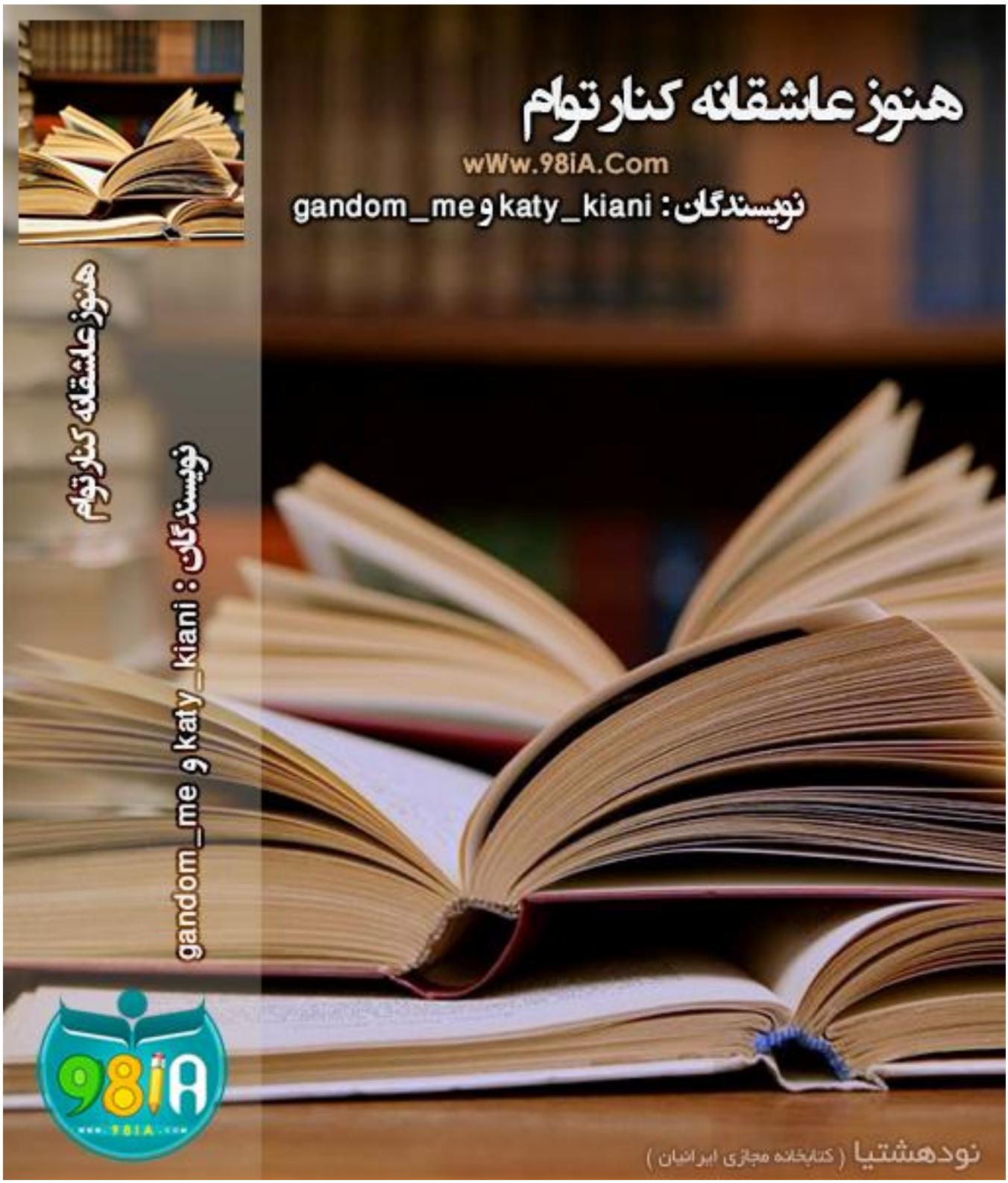
نام کتاب : هنوز عاشقانه کنار توام

نویسنده : katy_kiani و gandom_me کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com



ناظر : BaharəH کاربر انجمن نودهشتیا

آخه بگو کی مجبورت کرده کلاس ساعت ۸صبح بگیری! حالا باید با بدبختی پاشی بری سر کلاس.فقط سه ساعت خوابیدی! همینطور که داشتم سر خودم غر میزدم داشتم آماده میشدم که برم سر کلاس...چند مشت آب خنک به صورتم زدم تا خواب از کله ام بپره...تند تند صورتمو با دستمال خشک کردم و ضد آفتابمو زدم. از سرویس بهداشتی خوابگاه بیرون اومدم رفتم سمت اتاق. مانتو مشکی اسپرت با جین سرمه ایی، جوراب مچیه نایک رو تند تند پام کردم و کتونی مشکی، کوله سرمه ایی و مقنعه کرواتی مشکیمو سرم کردم و همینطور که تند تند دسته های مقنعه رو پیچ میدادم دور هم تا از زیر رد کنم و دور سرم تل کنم پاورچین پاورچین از اتاق بیرون رفتم بیرون تا نیلو وسارا هم اتاقیام بیدار نشن از در خوابگاه زدم بیرون و توی سرویس یونی نشسته ام.جز من ۴نفر دیگه ام بود! خدا کنه زود حرکت کنه.یه نگاه به ساعتم کردم، ۱۰دقیقه به ۸ بود! کوله امو گذاشتم رو پام، آینه جیبی به همراه رژ صورتی ووی (VOVi)بیرون کشیدم و مالیدم به لبم بعدم انگشت اشارمو به سر رژ زدم و رو گونه هام کشیدم! اینم از آرایش من...محتوی کیف پولیم که ۵۰۰۰تومن رو نشون میداد چک کردم...به نظر تا آخر هفته کافیه امروزم که دوشنبه! پنجشنبه میرم خونه و از ددی جووونم میگیرم دیه! غصه نداررره! تا من داشتم برای هدر رفتن این سرمایه عزیز برنامه ریزی میکردم اتوبوس یونی ام که متوجه حرکتش نشده بودم رسید دم یونی! همزمان با باز کردن درب اتاقک ۲×۲ حراست زیر لب یه بسم الله هم گفتم...درسته اول صبحی همچین مکش مرگ اونا نشده بودم ولی کار از محکم کاری که عیب نمیکنه! بدون نیگا کردن به شخص حراستی از اتاقک بیرون اومدم و بدو خودمو رسوندم در کلاس چون ساعت از ۸گذشته بود محوطه یونی خلوت بود...وارد کلاس شدم...اولین چیزی که چشمم دید شیکم استاد بود همیشه تیپ و قیافه استاد منو یاد شخصیتای فیلمای درام میناخت! وسطای کلاس بودم که با صدای بلند و رسای استاد حسینی سرجام میخکوب شدم.

-خانوم شما جلسه اولتون هست سر این کلاس تشریف میارید؟

اه! لعنتی! گیرم انداخت...برگشتم طرفش و مستقیم زل زدم به صورتش و گفتم:خیر استاد.

اخمش رو غلیظ تر کرد و ادامه داد:پس حتما اطلاع دارید بعداز ورود خودم دانشجو حق اومدن سر کلاس رو نداره!

همون جوری که زل زده بودم تو چشماش گفتم: بله استاد معذرت میخوام!

با گفتن وقت کلاس و نگیرید و تشریف ببرید خودمو پشت در بسته کلاس دیدم! مردک مزخرف چاق شیکم گنده! حالا بگو سر صبحی به من چیکار داری؟! به دیوار تکیه داده بودم و داشتم تصمیم گیری میکردم که

برگردم خوابگاه ادامه خوابمو ببینم یا اینکه برم کتابخونه یه چرت کوتاه همراه با درس خوندن بزنم که در کلاس باز شد و نیما عزیزی اومد بیرون! واقعا که امروز از اون روزا بود که از صبحش مشخص بود تا شب چطور میگذره...من و نیما عزیزی دشمن جون جونی بودیم پسره مغروره خر...رومو برگردوندم تا این شاهکار خلقت رو نبینم اما حیف که گوشام سرپیچی کرد و صداشو شنیدم:خانوم کیان استاد گفتن که میتونین تشریف بیارید سر کلاس...بدون تغییر تو حالت چهره ام که با دیدنش اخمام تو هم بود صورتمو برگردوندم و اونم در کلاس رو برام باز کرد و اول من بعد اون وارد کلاس شدیم.استاد چون پای تخته بود دید مارو...با همون اخمای در هم رو کرد به من و گفت:خانوم میشه بپرسم با اجازه کی اومدین سر کلاس؟

ینی اون لحظه دلم میخواست دستامو حلقه کنم دور گردن عزیزی و تا میتونم فشار بدم که خفه شه...سایلنت سایلنت بودم فقط برگشتم وتمام عصبیانیت نگاهمو تو چشمای پر از بدجنسی عزیزی پرت کردم.کلاس از خنده بچه ها رو هوا بود...استاد برای پایان دادن به این شوی که عزیزی را انداخته بود رو به من گفت:خانوم کیان بفرمایید سر کلاس لطفا

اولین صندلی خالی که پیدا کردم نشستم تا عزیزی خواست بشینه استاد بهش گفت:آقای عزیزی شما جای خانوم کیان این ساعت بیرون تشریف داشته باشید...بازم خنده بچه ها هم اهنگ شد با بیرون رفتن عزیزی از کلاس...من یه درسی به تو بدم عزیزی عزیز که حض کنی...

تا پایان کلاس جز گوش دادن به درس هیچ کاری نکردم...با صدای خسته نباشید استاد نفس عمیق یه صدای دانشجوا فهموند که پدرمون دراومد بابا...همونجور که داشتم جزوه امو میذاشتم تو کیفم چشمم به گوشیم خورد...وای بهراد الان پوست منو میکنه...گوشیو تو دستم گرفتم که یکی محکم به کمرم زد...این شوخی شهرستانیا همش زیر سر کتی بود.

-سلام کتی جووونم.

-به به آتریسا خانوم.خوبی شوما؟ چه عجب به یکی جز بهراد جووونت گفتی جون.

باز یاد بهراد افتادم کاش هنوز خواب باشه وگرنه باز شر میشه. پترن گوشیو زدم و سیل اس ام اسا و میس کالای بهراد مشخص شد.

-کتی جووونم.چند لحظه ببخشید...من میرم طرف بوفه بیا اونجا.

-اکی عزیزم.

بدون توجه به خوندن اس ای بهراد سریع شمارشو گرفتم از کلاس زدم بیرون.فکر نکنم یه بوق کامل خورد که برداشت.

بهراد:بله؟

-سلام عزیزم! صب بخیر عشقم

-سلام، کجایی؟

از این سلام کجایی مشخص بود خیلی دلخوره که تا بیدار نشدم بهش زنگ نزدم...حالا خوبه پیش خودش فکر نمیکنه تا ۳صبح داشتم با آقا حرف میزدم...الان وقت کش دادن به قضیه نبود.

-خوبی بهرادم؟ الان دانشگاهم، ببخشید عزیزم صبح دیر بیدار شدم اصلا وقت نکردم گوشیمو دستم بگیرم، تازه یه حالی ام از من گرفته شد. معذرت دیگه باشه؟

-چی شده؟

میدونستم اگه بگم چی شده بازم شر درست میشه واسه همین چیزی نگفتم.

-هیچی بابا...تو خوبی؟ صبحانه خوردی؟

-آتریسا با توام، میگم چی شده؟

بخدا حقشه داد بکشم بگم به توچه؟ ولی چه کنم که دلم گیرشه.

-هیچی بابا...صبح دیر رسیدم سر کلاس این استاد روانی ام از کلاس انداختم بیرون...بعد یکی از پسرا دستم انداخت و گفت استاد گفته بیا سر کلاس ولی استاد چیزی نگفته بود.همین دیگه!

-همین دیگه؟ صد دفعه بهت نگفتم با پسرا همکلام نشو...

وای خدا چه غلطی کردم...الان باز داد میکشه.

-عزیز دلم اون مرض داره به من چه فدات شم؟ بهراد میشه خواهش کنم کشش ندیم؟

صدای نفس کشیدن عصبیش از پشت گوشی میومد.

-من کار دارم، کاری نداری؟

هرچی هیچی بهش نمیگم بدتر میکنه! واسه همین با یه لحن سرد گفتم:

-نه.روز خوبی داشته باشی

-خداحافظ

و گوشیو بدون اینکه جواب خداحافظیشو بدم قطع کرد...حالا فقط کافی بود من این کارو میکردم تا یه هفته جواب تلفنمو نمیداد...گند بزنن به هرچی عشق و عاشقیه...فقط واسه یه صبح بخیر نگفتن...گوشی تو دستم دوباره به صدا دراومد، کتی بود.

-کتی اومدم...ببخشید

-باشه عزیزم.

رسیدم به بوفه.کتی رو دیدم نشسته بود و برای جفتمو شیر کاکائو با کیک گرفته بود.

-سلام

-سلام آتریسا خانوم.چیه بابا اول صبحی؟ به خاطر حرکت نیما ناراحت شدی؟ باز کن اخماتو

-بیخیال بابا کتی! من یه حالی از این بوزینه بگیرم که تو تاریخ دانشگاه ثبت کنن.

شیر کاکائو تکون دادم نی رو فرو کردم و مشغول شدم.

کتی:پس چیه؟ بازم با بهراد حرفت شده؟

فقط سرمو به معنی آره تکون دادم.

کتی:خفه نشی یه وقت.بگو ببینم باز چی شده

دهنمو باز کردم که توضیح بدم گوشیم به صدا دراومد.بهراد بود.همونجا که نشسته بودم جواب دادم.

-بله؟

-سلام، صبحانه خوردی؟

-سلام، دارم میخورم

-چی؟

-شیر کاکائو با کیک

-آخه شیر کاکائو صبحونه اس؟ باید یه چیزی بخوری که نون داشته باشه

-دیر بیدار شدم

-آتریسا...

-بله؟

-آتررریسا

-بله؟

-خانوم مهندس؟

نیشم شل شد و فهمیدم که بهراد جونم قصد آشتی داره با یه عشوه گفتم:جون دلم؟

کتی که روبه روم بود سرشو به طرفین تکون میداد میخندید

-قربونت برم، ببخشید خانومم! تو که میدونی من صبح تا صدای تورو نشنوم دست و دلم به کار نمیره.بازم معذرت میخوام

- لوسم نکن دیه !

-تو لوس خودمی، هزار بار باید توضیح داد؟

-قربونت برم من

-خانومم مزاحمت نمیشم.بعداز کلاست دوباره بهت زنگ میزنم.

-میگما یه چیزیو میدونی بهراد؟

-نه

-عاشقتم

-مخلصیم

-سالاری

با صدایی که خنده توش موج میزد و تمام زندگی من این خندها بود گفت: سروری!

-بهراد برو فدات شم از کارات عقب نمونی

-چشم خانومم، مراقب خودت باش.خداحافظ

-شمام مراقب خودت باش آقا.خدانگهدارت

بعداز مکالمه عاشقانه ام چشم تو چشم شدم با کتی...

-من نمیدونم این پسره چی تو گوش تو میخونه که از این رو به اون رو میشی

-کتی خانووووم از همونا میخونه که شاهین خان آوازشو سر میده برات

-درد.

قهقه زدم و گفتم:پاشو مهندس بریم سر کلاس...توی مسیر تا کلاس داشتم برای ضایع کردن نیما عزیزی نقشه میچیدم...هفته گذشته من و کتی و چند نفر دیگه از بچها ردیف دوم نشته بودیم که این شاهکار خلقت اومد و ردیف جلوی ما نشست دقیقا جلوی من حتی یه عذر خواهی نکرد به خاطر اینکه پشتش طرف منه...و

منو از مارک لباس زیرش خبر دار کرده...از کتی ساعت پرسیده بودم کتی ام گفته بود ندارم بعد نیما عزیزی طوری که که من ببینم ساعت مچیشو ، دستشو انداخت پشت صندلیش، همه دخترا متوجه حرکتش شدیم منم برای عرض ادب به همکلاسی عزیز طوری که دو ردیف پشت سرمون بشنون گفتم ساعت مچی نیست که ساعت دیواریه...وای که مردیم از خنده و اون لحظه نیما عزیزی دلش میخواست دستش قطع میشد و این کارو نمیکرد...حالا حرکت امروزشو آتریسا نیستم که بی جواب بذارم.

بهراد:تو منو هیچی حساب نمیکنی! چرا به من نمیگی داری میری خونه؟ ها؟

-صداتو برای من نناز بالا

-چی؟ جرئت داری یه بار دیگه بگو چی گفتی

جرئتشو که داشتم اما از عواقب بعدیش میترسیدم.

بهراد:ببین یا همین الان زنگ میزنی به خونه اتون و میگی فردا نمیری خونه یا اینکه منو فراموش میکنی وایی...اینجور مواقع هنگ هنگ بودم...چون مرغ بهراد خان یه پا داشت و منم واقعا کاری از دستم برنمیومد جز گوش دادن به حرفش

بهراد:چرا هیچی نمیگی؟

-بهراد، من چی بگم به بابام اینا آخه؟ نمیشه...بهشون گفتم میرم

از پشت گوشی ام میشد فهمید چقدر عصبیه و نفسای عصبیش منو دیووونه میکرد.

-ببین آتریسا تو هیچ ارزشی برای من قائل نیستی...مثلا چی میشد به من بگی که امروز داری میری؟ ها؟

-بخدا بهراد، یادم نبود...این هفته خیلی مشغله فکری داشتم...اصلا حواسم نبود بگم.

-هزار دفه گفتم به من دروغ نگو...باشه...برو...از این به بعد هرجا دلت خواست برو...هرکاری دلت خواست بکن...

گوشیو قط کرد! رو تختم دراز کشیده بودم و بغضمو قورت میدادم...ساعت رو نیگا کردم ده دقیقه به۳بود، ساعت ۷بیلیط قطار داشتم...حالا با بهراد چیکار کنم؟ خدایا...خب خجالت کشیدم بهش بگم چون پولی برام نمونده و یه ماهه خونه نرفتم دارم میرم خونه...اینجوری فایده ایی نداشت...به بابام اینا گفته بودم، نمیشد یهویی بگم که پشیمون شدم...وسایلمو توی کوله پشتی ریختم، چیز زیادی لازم نداشتم...فکر قهر بهراد لحظه ایی نمیذاشت تمرکز کنم رو کارام...ساعت ۴وربع بود من هنوز تاپ شلوارک تنم بود و رو تختم دراز کشیده بودم و هر دو دقیقه یه بار گوشیمو چک میکردم...سارا هم اتاقیم تازه از کلاس برگشت...

سارا:سلام

-سلام، خسته نباشی

-مرسی...وا آتریسا تو که هنوز اینجایی! مگه ساعت ۷بیلیط نداری؟

-چرا

-خب پس، چرا داری بر و بر منو نگاه میکنی؟ پاشو حاضر شو

توی کوپه ویژه خواهران نشسته بودم.۳تا خانوم دیگه ام همسفرم بودن، دوتاشون مث خودم دانشجو بود، اینو میشد از سن و تیپشون متوجه شد ولی اون یکی خانوم تقریبا چهل ساله میزد و داشت با تسبیحش ذکر میگفت. با اینکه نیم ساعت از هفت گذشته بود قطار هنوز حرکت نکرده بود.همینطور هم بهراد هیچ زنگ یا اس ام اسی نداده بود...گوشیمو از جیب شلوارم بیرون کشیدم و یه اس با متن"سلام، باور کن قصدم نگفتن یا پیچوندنت نبود، یادم رفت...الانم تو قطار نشسته ام منتظرم حرکت کنه...و اگه تمام موجودی کیفم ۱۷۰۰تومن نبود، مطمئن باش نمیرفتم، مراقب خودت باش...خداحافظ"

بالاخره قطار حرکت کرد...گوشیو سایلنت کردم و گذاشتم تو کیف دستیم، مانتومو دراوردم.زیرش یه بلوز آستین سرخود صورتی پوشیده بودم...مقنعه امم از سرم کشیدم و تا زدم گذاشتم تو کیفم و یه شال مشکی بیرون کشیدم و گذاشتم کنار دستم...چشمامو گذاشتم رو هم...یه بعداز ظهر گرم شهریور اهواز بود...تو خونه در حال روانی شدن بودم...نتایج دانشگاه آزاد و سراسری اومده بود و من مهندسی عمران دانشگاه علوم تحقیقات تهران قبول شده بودم، و فیزیک دانشگاه سراسری ..خودم دوس داشتم برم سراسری ولی عاشق عمران بودم...تا ثبت نام یه هفته وقت داشتم، درد پریودی امونم رو بریده بود و حوصله ام خیلی سر میرفت...خط ایرانسلمم تازه شارژ کرده بودم...یادم اومد چند وقت پیش تو یکی از این جامعه مجازیا که عضو بودم یه پسری پیام داده بود و اجازه خواسته بود که شمارشو بده برای آشنایی بیشتر، منم قبول کرده بودم...یادم افتاد که شمارشو داشتم...بالاخره زنگ میزدم یا اس میدادم یه کم یارو رو اسگل میکردم و از این بیکاری و بی حوصله گی بهتر بود...اسمم توی اون پروفایل سیما بود، گوشیمو دستم گرفتم و اس دادم..."سلام، خوبین؟ سیما هستم"

کامل از قسمت منوی گوشیم بیرون نیومده بودم که جواب داد"سیما واقعا خودتی؟ "

منم نوشتم"آره"

"سلام، سیما...واقعا خودتی؟ "

"بله، آقا نیما، سیما کیان توی سایت..."

"اوه، بله...ببخشید...سیما دوست دختر قبلیم بود...ببخشید"

پیش خودم کلی حرص خورده بودم، کاش نمیگفتم و مچل میکردم جناب رو...درست جزئیاتش یادم نمیاد ولی قرار بر این شد که مث دوتا دوست باشیم...شرط من بود...گفتم هیچگونه رابطه احساسی بینمون به وجود نیاد...اونم متعاقبن گفت که با این فاصله ایی که داریم مشخصه همچین چیزی رخ نمیده...همدیگه رو معرفی کردیم...اسمش بهراد بود...بیست و شیش سالش...بچه اصفهان...حسابدار یه شرکت توی یزد...بچه آخر خانواده ایی که ۵تا برادر داشت و یه دونه خواهر.

منم گفتم:اسمم آتریسا...نوزده سالمه...بچه اهواز...قراره دانشجو بشم...بچه اول خانواده و یه برادر و یه خواهر دارم.

چشمامو باز کردم و چشم تو چشم همون خانم مسن شدم که داشت با لبخند نیگام میکرد، جواب لبخندشو دادم، اون دوتا دخترم داشتن با هم حرف میزدن...گوشیمو چک کردم...یا خدا...۲۱میس کال و ۱۵تا اس ام اس...۱۹تا از میس کالا برای بهراد بود، دوبارم آتوسا خواهرم که ۲سال ازم کوچیکتر بود زنگ زده بود...اس ام اسارو باز کردم، همه از بهراد بود...یه مضمون داشت..."ج بده"البته بعضیاش با تهدید، بعضیاشم با خواهش...آخرین اس ام اش برای ساعت ۹بود م آخرین میس کالش ده دقیقه به ۹.مانتومو تنم کردم، شال امم سرم کردم و از کوپه زدم بیرون...توی راهرو قطار ایستادم و شماره بهراد رو گرفتم...جالب اینجا بود بعداز هشت ماه از آشناییمون اسمش تو گوشیم سیو نبود...در واقع نمیدونستم با چه اسمی بزنمش تو گوشی...بعداز سه تا بوق بالاخره جواب داد...

-سلام

با صدایی که سعی میکرد دلخور نشونش بده گفت: سلام، خوبی؟

منم سردتر از خودش جواب دادم:ممنون، شما خوبی؟ زنگ زده بودی

یه نفس عمیق کشید که من از پشت تلفن با صدای نفسش آرامش گرفتم.

-آره...کجا بودی که جواب ندادی

-تو قطار، یه چرت کوتا زدم

-توی کوپه ویژه خواهران هستی دیگه؟

یه لبخند عمیق، از اونا که فقط ماله وقتیه که میدونی مهمی نشست رو لبم، که توی صدامم تاثیر گذاشت...

-بله

-آتریسا خانوم من، خانوم مهندس من، از دست بهرادش دلخوره؟

با همون لحن آروم که لبخندمم توش بی تاثیر نبود گفتم:میدونی چیه؟ من این آقامونو خیلی بیشتر از خیلی دوسش میدارم، اما آقامون میگه که من دوسش ندارم...این منو عذابم میده

صداشو بم کرد و با یه لحنی که تمام آرامش دنیا ریخت تو دل آدم گفت:ای به فدای حاج خانوم خودم بشم من...من معذرت میخوام...آخه میدونی چیه؟ آقاتون میگن که از بس که دوستون دارن نمیخوان حتی یک لحظه ام ازتون بی خبر باشن...حالا شما ببخش...بنده به شخصه قول میدم آقاتونو تنبیه کنم

با حالت جیغ گفتم:وای نه خیرم...شما جرئت دارین به بهراد من بگین بالای چشمش ابرو...میزنم

جلو بندیتو میارم پایینا

خندید...

-چشم خانوم، هرچی شما بگین

-بهراد جانم

-جون دلم؟

-میبخشیم که نگفتم؟

-بله میبخشم....ولی از دستت خیلی خیلی دلخورم

ناراحت گفتم:ببخشید عزیزم...قول میدم دیگه تکرار نشه

صداشو جدی کرد و گفت:ببین آتریسا...ما قرار با هم ازدواج کنیم...پس از الانم باید بپذیریم که به هم احترام بذاریم و برای هم ارزش قائل بشیم...این رو هم بدون تکیه گاه تو منم...درسته هنوز رابطه امون علنی نشده...ولی برای من و تو که مشخصه که چه نقشی توی زندگی هم داریم...ازت دلگیرم برای اینکه وقتی به مشکل مالی بر، خوردی نیومدی به من بگی...ینی من نمیتونستم که نگفتی بهم؟ سلول سلولم خوشحال شد...نه از بعد مالی قضیه...از اینکه تا این حد برای بهراد مهمم

-بهرادم...خب خجالت کشیدم دیه!

-خانومم، شما از الان دوتا قول به من میدی

-جونم عزیزم؟

با همون لحن محکم و جدی که عشق توش موج میزد گفت:از این به بعد هروقت، هر مشکلی داشتی من رو در جریان میذاری...فکرش و میکنم توی شهر غریب بی پول بودی اعصابم از دستت خورد میشه...دوم اینکه، من

نه میخوام کنترلت کنم، نه اینکه نسبت بهت بی اعتمادم...فقط به عنوان کسی که همه زندگیمی دلم میخواد از کارات مطلع بشم.

نیشم تا بنا گوش شل

-چششم عششششقم. بوس

بعداز خداحافظی کردن با بهراد برگشتم توی کوپه و ساندویچ کتلتی که سارا برام درست کرده بود رو دو لپی خوردم چون از ته دل گشنه ام بود...بعداز نوش جان کردن ساندویچ، لپ تاپمو روشن کردم که اتوکد کار کنم...

تقریبا طرفای ۹بود که از ایستگاه راه اهن زدم بیرون، بازم هوای خاک آلود اهواز...هوای تهرانم که آلوده...من کلی شرمنده ریه ام میشم روز قیامت...یه ماشین گرفتم و رفتم طرف خونه...این وقت صبح آتوسا که سرکلاس بود، آریا هم که مدرسه بود، آریا پنج سال ازم کوچیکتر بود...صب ساعت ۷به بهراد خبر داده بودم و صبح بخیرمونم گفته بودیم...بعداز حساب کردن کرایه...پیاده شدم، قبل از در اوردن کلید گوشیمو دستم گرفتم و یه اس به مضمون"عزیزم من الان در خونه ام"به بهراد زدم.آروم درهال رو باز کردم، بابام که طبق معمول سر کار بود...مامان هم توی آشپزخونه بود...از همون در هال داد زدم سلام مامانی...مامانم سریع از آشپزخونه زد بیرون...پریدم بغلش و کلی همو بوسه بارون کردیم.بعداز تعریف کردن از خوابگاه و مسافرت با قطار...و خوردن یه لیوان آب پرتقال...

مامان:آتریسا عزیزم، برو استراحت کن تا ظهر که آتوسا و آریا میان، برای ناهارتم ته چین پختم که دوست داری.

-ما چاکر شومام هستیم مامان خانوم.اول میخام یه دوش بگیرم.

بلند شدم، کوله و کیف دستی و کیف لپ تاپمو بردم سمت اتاق مشترک خودم و آتوسا...آخیییش، هیجا خونه خود آدم نمیشه...اول از همه یه دوش حسابی لازمه، بعداز بیرون اومدن از حموم یه بلوز آستین کوتا نخی و شلوار پاچه گشاد پوشیدم و رفتم جلوی آینه میز توالت من و آتوسا...همینجوری که مشغول خشک کردن موهام با سشوار بودم به خودم زل زده بودم، پوستم سبزه بود...اما برای کلاس گذاشتن میگفتم برنزه ام ولی خدایی برنز بودم، چشمام قهوه ایی و نسبتا درشت بود و خوش حالت، ابروهامو دوس نداشتم...پشت ابروم کم پشت بود...پیشونی نسبت بلندی، بینی مو همه دوست داشتن یکی دو نفرم فک کرده بودن عملیه، اما یکی از آرزوهام عمل کردنش بود که بابام اجازه نمیداد...گونه هام یکی از خوشگلترین اجزای صورتم بود...همه فکر میکردند گونه ولبامو پروتز کردم...موهامم مشکی براق نبود...یه چیزی بین مشکی و خرمایی...در کل بد نبودم و جز قیافه

های جذاب به حساب میومدم...سشوار موهام که تموم شد، مرطوب کننده همالیای آتوسا رو مورد دستبرد قرار دادم و دستا و صورت و گردنمو کرم مالی کردم...قبل از دراز کشیدنم رو تخت خودم که عاشقش بودم...گوشیمو دستم گرفته بودم، بهراد چنتا اس داده بود، جواب اولین اس اشو که دادم سریع بعدش زنگ زد، گوله پا شدم در اتاق رو بستم که صدام بیرون نره، بهراد خیلی تاکید میکرد که به هیچ وجه نمیخوام مامانت اینا بفهمن که ما دوستیم...همینطور خانواده خودش، آخه خانواده اونا مذهبی بود...یه بار که فهمید کتی دوستم میدونه کلی سر من داد کشید و آخرش گفت مامانت اینا فهمیدن من جلو بیا نیستما.

-الو

بهراد: سلام عزیزم، خوبی؟ اس تراحت کردی؟

-سلام عشقم، بیا جلوی چشمم

از پشت تلفن غش غش میخندید

-ای بدک نیستم، مسافرت با قطار حالمو میگیره...خیلی بدم میاد...سری بعدی خواستم بیام با اتوبوس میام...هنو سرم درد میکنه

-قربونت برم من، فدات شم، یه دوش میگرفتی بهتر شی

-گرفتم عزیز دلم

-خوبه عزیزم، صبونه خوردی؟

ای بابا، باز این آقا گیر داد به خوراک من

-آره فدات شم، ساقه طلایی با چایی خوردم، الانم مامان آب پرتقال داد بهم

-برو یه لقمه نون پنیر بخور، ضعف نکنی

-چشم

-قربون چشمات بشم من، مامان اینا خوبن عزیزم؟ خودت خوبی؟ خانومم دلم برات خیلی تنگ شده، شاید امروز برم دفتر ، وبکمم همرامه، همو ببینیم

خیلی خوشحال شدم که امروز بهراد میره دفتر و میتونم ببینمش و نیشم تا بنا گوش شل شد.

-بعععله که میشه همو ببینیم، وای بهراد نمیدونی چیقدره دلم بلات تنگولیده بوددااااااا

-باشه خانومم، فدات بشم من...عزیز دلم، برم یه کم این حساب کتابارو راست و ریس کنم، خواستم حرکت کنم، خبرشو میدم بهت

-اکی عچقم، مراقب خودت باش، دوسست دارم

-منم همینطور.خداحافظ

-خداحافظ

گوشیو گذاشتم پایین تخت، چشمامو بستم...بعداز اینکه همو معرفی کردیم به هم، بهراد گفت میخوام زنگ بزنم و صداتو بشنوم، منم قبول کردم، قبلش در اتاق رو بستم، آتوسا اونروز خونه مامانبزرگم بود و من تنها بودم...صدای آهنگ رو هم زیاد کردم، آهنگ طرف ما شاهین نجفی بود...زنگ زد...درست یادم نمیاد چی به هم گفتیم فقط اون گفت شاهین نجفی گوش میدی؟ منم گفتم:آره...گفت:چیه بابا خیلی ناجور میخونه، گوش نکن...بعداز خداحافظی تا شب اس ام اس بازی کردیم...صبحای تابستون معمولا من دیر بیدار میشدم...اونروز نمیدونم چی شد که زود بیدار شدم ...گوشیو چک کردم که دیدم اس صبح بخیر داده، منم جوابشو دادم، فکر میکرد بیدارم کرده و کلی عذر خواهی کرد...چند روزی گذشت، که من توی این مدت همراه بابا راهی تهران شدم برای ثبت نام و درخواست خوابگاه و...بابا برگشت اهواز و من تنها موندم تهران، کلا دختر وابسته ایی نبودم، مستقل بودم و میتونستم گلیم خودمو از آب بکشم بیرون...سه تا هم اتاقی داشتم...سارا، نیلوفر، فاطمه...سارا بچه اصفهان بود..نیلوفر شمالی بود و فاطی مشهدی بود...تنهایی و دوری از خانواده باعث شد به بهراد نزدیکتر بشم، اونروزا که درگیر کارای ثبت نام بودم به شوخی میگفت:خانوم دانشجو شدن، مارو تحویل نمیگیرن...خیلی به بهراد وابسته شده بودم نمیدونم اسمش عشق بود یا نه...چون هنوز ما عکس همو ندیده بودیم...فقط در حد تلفن بود رابطه...این وسطم بهراد یه اشاره هایی به احساس خودش داشت که اونم مث من وابسته شده...یه شب داشتم آهنگ غیر معمولی محسن چاووشی گوش میدادم که احسان زنگ زد.

بهراد:سلام، خوبی؟

دوستی ساده ی ما غیر معمولی شد...نمیدونم اونروز تو وجودم چی شد

-سلام...ممنون، تو چطوری؟

نمیدونم چی شد که وجودم لرزید...دل من این حس و از تو زودتر فهمید

-منم بد نیستم...کلاسات کی شروع میشه؟

تو که باشی پیشم، دیگه چی کم دارم...چه دلیلی داره از تو دست بردارم

-از شنبه...

بین ما کی بیشتر، عاشق من یا تو...هرچی شد از حالا، همه چیزیش با تو.

-آتریسا میخاستم یه چیزی بگم

دیگه دست من نیست بستگی داره به تو...

-بگو

بستگی داره که تو تا کجا دوسم داری...بستگی داره که تو تا چه روزی بتونی عاشق من بمونی، منو تنها نذاری....

-آتریسا، نمیدونم الان پیش خودت چه فکری میکنی ولی دوستت دارم...

دست من نبود اگه اینجوری پیش اومد...میدونستم خوبی ولی نه تا این حد

یه حال عجیبی داشتم...یه حس دوگانگی...پیش خودم میگفتم دروغ میگه، اصلا امکان نداره پسرای این زمونه با یه تلفن عاشق بشن و...ولی حس خودمو میدونستم...

انگاری صدساله که تورو میشناسم..واسه اینه اینقد روی تو حساسم

-بهراد، میترسم این حس بینمون از روی عادت باشه

من احساساتی به تو عادت کردم هرجا باشم آخر به تو برمیگردم

-میدونم و میفهمم چی میگی عزیزم، اما به هم یه فرصت بدیم

دیگه دست من نیست...بستگی داره به تو

-به نظرت این حسمون تا کی ادامه داره؟

بستگی داره که تو تا کجا دوسم داری

خندید...و گفت:بستگی داره که تو تا کجا دوسم داری...بستگی داره که تو تا چه روزی بتونی عاشق من بمونی.....

اینجوری شد که دوستی من و بهراد از یه رابطه تلفنی و دوستانه به تلفنی و عاشقانه تبدیل شد...

وقتی آتوسا و آریا رو دیدم فهمیدم چقدر دلتنگشون بودم...تو هال نشستیم و از هردری حرف زدیم...آریا کلی برام از خاطرات اردوی سه روزه اشون به خرمشهر و آبادان میگفت و من کلی میخندیدم...صحبتامو با آتوسا موکول کردم به ظهر و توی اتاقمون...مامانم که از خورد و خوراک میپرسید و اینکه دلم تنگ میشه یا نه...صدای موتور ماشین بابا که نشون میداد اومده تو حیاط یادم اورد که نفسم به وجودش بسته اس...سریع پریدم تو حیاط...از ماشین پیاده شد و من تو بغل مردونه و پر مهرش گم شدم...بعداز خوردن ته چین خوشمزه مامان پز من و آتوسا رفتیم تو اتاقمون...با اینکه اختلاف سنیمون کم بود...اما قبل از اینکه برم یونی زیاد با هم

کنتاک داشتیم، ولی جونمون واسه هم در میرفت ...قبل از حرف زدن و درد و دل کردن با آتوسا جواب اس بهراد رو که پرسیده بود ناهار خوردی رو دادم و منم متقابلا همون سوال وازش پرسیدم...آتوسام رفته بود وضو بگیره که نماز بخونه، بهراد زنگ زد...

بهراد:سلام، خوبی عزیزم؟

-سلام، ممنون، شما خوبی؟ ناهار خوردی؟

-آره فدات شم...تو ناهارتو کامل خوردی؟ آتریسا بخدا عصری ببینمت لاغر شدی خودت میدونیا

-چشم! بابا چاق میشم میمونم رو دست مامانما

خندید...تمام وجودم به همین خندها بسته بود...

-بچه پلوو نده این وسط چیکاره ام؟

-خودتی.دیگه ام دوست ندالم، بهم میگی بچه پلوو...

صداشو مث بچهای بغض دار کرد و گفت: اصن قبول نیست...تو همش میگی منو دوسم ندالی

از خنده ریسه رفتم و گفتم: الهی من قربونت برم، پسر پسر قند عسلم، تو غصه نخور، کیه که جرئت کنه بهراد منو دوس نداشته باشه.

-فدات بشم من عروسکم

بازم خندیدم و سرمو گرفتم بالا دیدم آتوسا با صورت خیس و چادر نماز و سجاده به دست با چشمای از حدقه دراومده داره نیگام میکنه...از دیدن قیافه آتوسا مردم از خنده...بهراد هم پشت تلفن داشت قربون صدقه خندهام میرفت...وقتی متوجه شد که دیگه غیر نرمال دارم میخندم پرسید چی شده؟

-هیچی عزیزم، چند دقیقه دیگه بهت زنگ میزنم...

بهش نگفتم که آتوسا اومده تو اتاق...چون اگه میگفتم شر میشد...و بازم قهر و دعوا...

-آتریسا جوونم، من دارم میرم یزد، زنگ زدم اینو بگم...راننده منتظرمه...

-باشه فدات شم، کمربندتو میبندی، نمی خوابیم تو ماشین...الان صدقه میذارم برات...در پناه خدا

-دوست دارم، خداحافظ

-عاششششقتم.خدا به همراهت

گوشیو که قط کردم رو به آتوسا گفتم: هان؟ چیه؟ چته؟ جن دیدی؟

آتوسا تازه یادش اومد فکشو که افتاده بود کف اتاق جمع کنه و با حالت پرسشی توام با تعجب و خشونت گفت:با کی حرف میزدی؟!

-منم با لحن بیخیالی گفتم: جیگر برو نمازتو بخون و گوله بیا تا بگم برات...به شرطی که اول شوما آمار این یه ماه اتو در نبود من میدی تا منم به میزان لازم برات توضیح بدم...قامت بست و با صدای الله اکبرش...صدقه رو گذاشتم کنار و بعد گوشیمو چک کردم...بهراد اس داده بود:" نداشتن تو یعنی اینکه دیگری تو را دارد. نمی دانم نداشتنت سخت تر است؛ یا تحمل اینکه دیگری تو را داشته باشد"

منم در جوابش گفتم:"میخواهم، به سوی تو بگریزم، میخواهم، به سوی تو بدوم، میخواهم...ذره ذره شوم...ما به هم میرسیم...روزی که دور نیست"

بعداز اس ام باز براش نوشتم"عزیز دلم، خوبی؟ راحتی؟ "

بهراد"فدات بشم که به فکرمی، یه ساعت دیگه میرسم، بعدش یه کوچولو کار دارم، بعداز کارم بهت میگم بیای نت همو ببینیم که من دلم برای خانومم تنگ شده"

اوه خدای من...تازه یادم افتاد...سر سفره ناهار آریا گفت که ای دی اس ال قطعه...

سریع تایپ کردم:"بهرادم ADSL...قطه...آریا و آتوسا درس دارن بابا فعلا نمیخواد وصلش کنه! "

بهراد"خب با گوشی بیا"

آتوسا درحالی که چادر نمازشو تا میزد رفت سر تخت خودش که موازی با تخت من بود و به فاصله پهنای اتاق ۱۲متریمون بود به پهلو دراز کشید و گفت: خب آتریسا خانوم...تهرون خبریه؟

-آتوسا یه لحظه هیچی نگو...الان میگم برات...صبرکن بچه جون...

حالا من چه طور به بهراد خان بگم شارژندارم و تو این ضل گرما نمیشه رفت بیرون..."بهرادم...عزیزم، میشه شب همو ببینیم؟ من الان شارژ ندارم که طرح بزنم و بسته بخرم، عصر میرم خونه بابابزرگم و از اون اطراف شارژ میگیرم و شب همو میبینیم"

بهراد"آتریسا باز از اون حرفا بودا.نیم ساعت دیگه میرسم، شارژ میگیرم برات بسته بخر"

نمیخواستم بهراد شارژ بگیره برام...بنده خدا مگر حقوقش چقدر بود؟ باید با اونم پس انداز میکردیم که برای ازدواجمون یه پس اندازی داشته باشیم...روزانه تقریبا فقط هشت ساعت تلفنی حرف میزدیم، که همش ام اون

زنگ میزد، تازه بجز اس ام اسا...هروقتم من میگفتم شارژم کمه سه سوته برام شارژ میگرفت..."بچه پلوو...خودم میخرم"

بهراد:"خودتی، استراحت کن فدات شم، برسم بهت میگم"

"عاشقتم"

آتوسا:آتریسا...این گوشیتو میذاری کنار یا بیام خوردش کنم؟

-هوی! یادت که نرفته بزرگه منم...خب بتعریف

-من هیچی ندارم تعریف کنم...فعلا که گیره کنکورم...عشق و حال بماند برای بعدش...مث آبجی بزرگه.

یه چشمکم زد بهم و خندید کوسن روی تختمو پرت کردم طرفش.

-خیلی خب آتی خانوم...ببین اینی که دارم برات میگم از دهنت دربیاد دندوناتو میفرستم مهمونی برای معده ات...خرفهم شد؟

-آتریسا...تو راجع به من چی فکر کردی؟ دهن من قرصه قرصه...درضمن خرم خودتی

-حرف آخرتو نشنیده میگیرم و چون خسته ام و میخوام لالا کنم خیلی خلاصه و مفید میگم...اسمش بهراده...۲۶سالشه...پسر خوبیه و اهل هیچگونه برنامه ایی نیست...دوبارم بیشتر از نزدیک همو ندیدیم...حالا بگیر لالا کن خواهر جون، که شام میخوام ببرمت هتل اکسین

-آتریسا...میدونم حواست هست...ولی جان آتوسا مراقب باش...مراقب دلت باش که اگه خدای نکرده نشد نشکنه...من تورو میشناسم...نابود میشی

حرف آتوسا یه لرز بدی انداخت توی وجودم...نکنه بهراد بذاره بره!

-چشم. فدای خواهر خودمم میشم.براش یه بوس فرستادم و پتو رو کشیدم روی خودم...

بعداز ابراز احساسمون...البته بهراد بیشتر میگفت که عاشقمه و دوسم داره...منم تجربه ایی نداشتم وبهراد اولیش بود...یه ترس همراهم بود...ترس از رفتن بهراد...ترس از واقعی نبود حسه بهراد...به خاطر همین خیلی محتاطانه قدم برمیداشتم...آخه دوستامو توی دبیرستان دیده بودم که چقدر ضربه روحی و عاطفی خورده بودن...به همین خاطر به این حس نوپای وجودم نهیب میزدم و میگفتم زیاد درگیر بهراد نشو...

-بهراد، میترسم بهت وابسته بشم، میترسم عاشقت بشم، میترسم بشی همه کسم...اما بعدش بذاری بری..انوقت من چیکار کنم؟

-اگه تو بری من چیکار کنم؟ اگه تو یه روز من و تنها بذاری تکلیف من چیه؟ اصن بیا قسم بخوریم که هیچوقت و تحت هیچ شرایطی همو تنها نذاریم...

-بخدا من هیچوقت تنهات نمیذارم

-جون مادرتو قسم بخور، منم به جون مادرم هیچوقت تنهات نمیذارم...قسم میخورم

-منم به جون مامانم هیچوقت ترکت نمیکنم...

یه نفس عمیق کشیدم و یه روانی نثار آتوسا کردم که این فکرو انداخت تو کله ام، گوشیمو ویبره کردم و گذاشتم زیر بالشم که بهراد اس داد متوجه بشم...بعدم خوابیدم...خسته بودم.

کاش اتفاقی رد بشی...از کوچه های دلخوری...به روم نیارم که چقدر میخوام که از پیشم نری

-آتریسا...آتریسا، پاشو...بخوای م بریم بیرون دیر میشه ها

خوابگام مزیتایی داشت برای خودش ها...یکیش این بود با صدای آتوسا از خواب بیدار نمیشدی...

-آتوسا...بذار بخوابم...خسته ام...

-اکی، یو لالا کن...منم گوشیتو جواب میدم...بهرادت خودشو کشت

مث ترقه از جام پا شدم...دیدم آتوسا داره بهم میخنده...با خنده اش، تازه یادم افتاد که گوشیم زیر بالشمه و آتوسا دست انداخته منو...

-کووووفت روانی، خوابم میاد...بعدشم کار دارم، شب میریم ساحلی دور دور

دوباره دراز کشیدم و گوشیمو چک کردم...اینقدر خسته بودم، متوجه ویبره سه تا اس از بهراد نشده بودم."نفسم، من رسیدم...کارامو انجام میدم، بعد بهت خبر میدم"..."۲۵۴۸۷۹۶۳۱۴ وارد کردی بگو بهم"..."خوابالوی تنبل من خوابه؟ "ساعت آخرین اس ام اس برای ۵دقیقه پیش بود...آتوسا هنوز توی اتاق بود.

-آتووووسا

-هان؟

-آتوسا هان چیه؟ چند ماه بیشتر نیست که من خونه نیستم...بی ادب شدیا!

-خیلی خب بابا...آتریسا خیلی بدی، بهم گفتی شام میبریم بیرون...اما الان میگی شب میریم ساحلی

-عزیزم، امشب من خونه کار دارم، آخر شب میریم ساحلی دور دور، اون که حالش بیشتره!

واسه اینکه صد در صد کارو تموم کنم و آتوسا رو قانع یه لبخند بدجنسم رو صورتم اوردم...چشمکم که خیر سرم بلد نبودم! آتوسا کوتا اومد، مث همیشه هرچی من میگفتم قبول میکرد. توی دلم به خودم گفتم:چشم دل

بهرادت روشن که میخوای بری ساحلی دور دور...طرف بدجنسم گفت:حالا مگه میخوای بری چیکار کنی؟ میریم صفا سیتی فقط...اصن دلم برای شهرم تنگ شده...بیخیال شدم و گوشیمو دستم گرفتم اول شارژ رو وارد کردم شارژ ده تومنی گرفته بود! بعدم کد طرح و زدم...و به بهراد اس زدم"بهرررراد" وقتی دو دقیقه گذشت و جواب اس نداد بهش زنگ زدم، دوتا بوق خورد و بعد ریجکت کرد، این ینی که کار داره و خودش توی اولین فرصت زنگ میزنه، باز دوباره دراز کش شدم و پتورو پیچیدم دور خودم...خسته بودم در حد لیگ جزیره...

اولین بار که همو دیدیم با وبکم بود...قبلش بهراد یکی از عکسای منو دیده بود...با کلی اصرار و خواهش و در آخر تهدید که اگه عکستو نشونم ندی یعنی اصلا برام مهم نیستی و از این حرفا عکسمو نشون دادم بهش، یکی از بهترین خاطرهایی که توی قلبم حک شد برای زمانی بود که عکس بهراد رو دیدم...من خوابگاه بودم، بهراد رفته بود مرخصی خونه خودشون، لپ تاپ من دوربین داشت اما ماله اون مدل قدیمی تر بود و دوربین نداشت...قرار بر این شد که من همون شبی که بهراد میرسه خونه وب بدم، اونم فردا بره وبکم بگیره...برای اونشب خواستم همونی که همیشه هستم باشم، اما با دوز خوشگلتر...خب بالاخره خیر سرم با بوی فرندم قرار داشتم...یه بلوز که زمینه مشکی داشت با گلهای ریز نارنجی، صورتی، زرد، سبز.که آستین سر خود بود با یقه خشتی پوشیدم...موهامم که لخت خدایی بود و به تازگی رفته بودم کوتاهشون کرده بودم، تا گردنم بودن.یه آرایش ملایمم کردم.رژ و رژ گونه صورتی که به رنگ پوستم میومد و سایه نقره ایی و خط چشمی که فقط داخل چشمم کشیدم...هنوز زیاد به آرایش کردن وارد نبودم...همینارم توی این مدت دانشگاه یاد گرفته بودم.

خلاصه بهراد آیدیشو باز کرد، فکر کنم طرفای یازده شب بود...منو دید...اوونم عکسشو برای من میل کرد، عکسشو دیدم یه حالی داشتم...خدایی بخوام راستشو بگم از قیافه اش خوشم اومد، خیلیم خوشم اومد...چشمای درشت مشکی...ابرو و موهای مشکی...بینی کوچولو و سر بالا که بعدا که ازش پرسیدم عملی نبود و طبیعی بود...لبای متوسط که توی گردی صورتش خوش نمایی میکردن و قد و هیکل مناسب...از این هیکلای مثلثی نبود...مردونه بود...هم قیافه اش هم تیپ و هیکلش...و صفت خوب و جذاب رو میشد داد بهش...اونشب باهم تا نزدیکای دو صبح چت کردیم...مثل اینکه اونم از من خوشش اومده بود(البته مگه دل بخواهه اون بود که خوشش بیاد یا نه! بچه پلو)

گوشی زیر بالشم لرزید...بهراد بود...آتوسا جونم که قربونش برم میخواست از لحظه لحظه حرفهای من و بهراد فیض ببره که چسبیده بود به تختش برعکس همیشه که همه جای خونه پیداش میکردی جز توی اتاقمون...گوشیو جواب دادم:الو...یه لحظه

اتاق ما طبقه دوم بود و یه تراس کوچولو داشتیم، رفتم توی تراس

-ببخشید، سلام

-سلام، خوبی؟

-قربونت من خوبم، شما خوبی؟ خسته نباشی

یهو یاد شارژ افتادم...بهراد داشت جواب احوالپرسیمو میداد که من جیغ بنفش کشیدم...

-بهراد!

بنده خدا ترسید یهو گفت چی شده؟

-بهرررراد چرا شارژ ده تومنی خریدی؟

-بچه پللو دلم خواست به شما چه؟ واسه خانوم خودم خریدم...تو توی مسائل زن و شوهری ما دخالت نکن این هزار دفه.

از این حرفاش...از این مدل محبت کردناش...هیچ جمله و کلمه ایی نیست که بخواد حس و حالمو توصیف کنه...فقط اینکه میدونستم اگه یه روزی نباشه منم نیستم

-بهرررادم دوس ندارم شارژ بگیری، خودم دوس دالم بخلم با عششخم حرف بزنم

-آتریسا اینجوری با من حرف نزن دیووونه میشما! در ضمن شارژم اگر میگیرم خب با خودم حرف میزنی

-اما بهراد

وسط حررفم پرید

-اما بهراد نداره...طرح زدی؟ بسته خریدی؟

-بله آقا...بی صبرانه منتظر دیدارتون میباشم

-قربونت برم...کجایی الان؟

-الان توی تراسم، آتوسا توی اتاق بود...نخاستم جلوی اون باهم صحبت کنیم

-فدات شم، کار خوبی کردی...عزیزم، من برم...اس میدم بهت که بیای نت

-اکی عشقم، راستی بهراد یه سوال:

-جونم، عزیزم؟

-از اینکه من مهندسم چه حسی داری؟

از خنده ریسه رفتم...اونم داشت میخندید

-والا اگه راستشو بخوای در پوست خودم نمیگنجم...

-خوشحالم برات عزیزم...بهرادم برو به کارات برس، منم برم خوشگل کنم که عشقم میخواد منو ببینه.

-فدات بشم من...تو همینطوریشم خوشگلی...هیچ نیازی به آرایش نداری خانومم

-قربونت برم

-خدا نکنه.کاری نداری عشقم؟

-نه عزیزم.

از پشت گوشی بوسم کرد، منم بوسیدمش.

رفتم توی هال، پیش مامان...داشت با تلفن صحبت میکرد، از حرفاشون متوجه شدم که مادر جون پشت خطه، اشاره زدم که گوشیو بعداز حرفاش بده به من که منم احوالپرسی کنم...بعداز احوالپرسی با مادرجون، مامان مامانم بود...رفتم یه سلامی به در یخچال دادم و معدم مشعوف شد...حالا نوبت این بود که واسه عششششخم خوشجل کنم...

-آتوسا در چه حالی؟

-میبینی که دارم عشق ممنوع میبینم

-آی گفتی...من که دیگه هیچیشو ندیدم، خوابگاه که ماهواره نداریم...آتوسا جوورونم، بیا موهامو یه اتو بزن، بعدم برام عشق ممنوع تعریف کن، ببینم تا اینجا چی شده

-بابا دارم فیلم میبینم...خودت بودی که من حق نداشتم از جفتت رد بشم...

-خب خوشگل من، حتما یه فرقی بین من و تو هست دیگه...تو خوبی، مهربونی

-خیلی خب بابا...پشت گوشم مخملی شد...ولی به شرطی که سه صبح دوتایی تکرارشو ببینیما

گونه اشو محکم بوسیدم...

-آتو عاشقتم، پس من میرم اتو رو میزنم تا داغ بشه...اکی...پایه اتم

آتریسا مامان، کی میخوای برگردی؟

-فک کنم آخر هفته، مامان با هواپیما برم...خسته میشم با قطار...اتوبوسم که خطرش کمتر از هواپیما نیست...

مامان در حالیکه مینشست رو صندلی کامپیوترِ آتوسا گفت: آقای یزدانی دوست بابات رو میشناسی که؟

انگار نه انگار که من داشتم یه چیزی میگفتم

-آره، همون که خونه اشون بوشهره؟

-آره

مامان سکوت کرد...منم هیچی نگفتم تا اون شروع کنه به گفتن...ادامه داد:از بابات خواستن بیان برای صحبت واسه پسرش

منم با لودگی صد در صد بدون اینکه به حرف مامان فکر کنم گفتم:مگه پسرش چیزیش شده؟

یه لحظه از ذهنم گذشت صحبت برای پسرش...این یعنی خواستگاری...با چشمای گرد شده از مامان پرسیدم:میخواد بیاد خواستگاری من یا آتوسا؟

مامان با لحن نیمه مهربون نیمه توبیخ کننده گفت:برای شما!

انگار از یه ارتفاع بلند فرو ریختم، حالا این خواستگار رو کجای دلم بذارم...بازم یه شر میشه مث قضیه امیر برادر الهه...چطور به بهرداد بگم؟

بهرداد اولین کسی بود که تونسته بود تو قلبم راه پیدا کنه. دوسالی می شد که می شناختمش. از طریق چت باهاش آشنا شدم اولش یه دوستی ساده بود اما نمی دونم چطور این دوستی ساده سر از یه علاقه عمیق درآورد. قدیمیا راست می گن عشق مهمون ناخونده ی دله ...

-آتریسا با توام مامان، حواست کجاست؟ پسرش ۲۸سالشه...مهندس نفته توی شرکت نفت مشغول به کاره...حالا بابات گفت بیان تو ببین، نظرتو بگو...چی میگی؟ برم به بابات بگم با اومدنشون مخالفتی نداری؟

اصلا حواسم به حرفای مامان نبود...واسه بدبختی خودم داشتم سرمو تکون میدادم که مامان فکر کرد نظرم مثبته.....آتوسا اومد توی اتاق و من نشستم رو صندلی میز توالت...

-خواهر جون یه اتو مو برات بکشم که حض کنی...بذار اول با سشوار صافشون کنم

مهارت آتوسا توی خودآرایی و شنیون مو رو نمی شد نادیده گرفت انگار آرایشگری تو خونش بود با لبخندی گوشه ی لب وآشوبی در دل گفتم:

-عزیزم خودت که استادی ...هرکاری خواستی بکن

آتوسا مشغول موهام شد...میدونستم کارش یه ساعتی طول میکشه...موهام پر بود...ذهنم خیلی مشغول بود...چطور به بهرداد میگفتم...شایدم نگم...از کجا میخواد بفهمه؟ ولی اگه بفهمه خیلی بد میشه...هیچ خاطره خوشی از اومدن خواستگار نداشتم...چند ماه بعداز شروع رابطه امون بود که امیر، برادر دوست چندین و چند ساله ام الهه خواستگارم شد...البته قبلش بهم ابراز احساسات کرده بود اما من بهش گفته بودم که هیچ حسی بهش ندارم...اون موقع ها علاقه ام به بهرداد به اندازه الان عمیق نبود وقتی بهرداد فهمید که من برای مراسم

خواستگاری خودم رفتم اهواز بدون در نظر گرفتن اینکه رفتن من به اهواز از روی اجبار بوده نه از سر خواستن، دو روز کامل گوشیشو خاموش کرد...وقتی ام روشن کرد اونقدر سر سنگین شده بود که نمی شد باهاش حرف زد فقط اون بود که داشت بازجویی می کرد. از دستش کلافه شده بودم. حتی حاضر نبود ذره ای درک کنه که منم چقدر از این خواستگاری ناراحتم و فقط به احترام خانواده ام این کارو کردم. انگار نمی خواست ببینه که اگه تو دنیا به یه پسر علاقه دارم اونم خودشه. همش سوالایی می پرسید که تو دلم حس می کردم فقط بهم شک داره. و دنبال یک بهانه است. یه بار بین بازجوییاش در مورد نوع پوشش و کجا حرف زدیم و چی گفتیم و...صادقانه در مورد پوششم بهش گفتم اونم نه گذاشت نه برداشت گفت آتریسا ما به درد هم نمی خوریم. هر چیزی رو می تونستم قبول کنم جز این توهین رو اِ بچه پر رو. تو که می دونستی ما چجور خونواده ای هستیم. تو که این همه متعصب بودی و می دونستی پوششم چطوره و...اونوقت یادت اومده ما به درد هم نمی خوریم. من که داشتم سعی می کردم بشم همونی که تو دوست داری اما دریغ از ذره ای درک منم نه اصرار کردم نه زنگ زدم و نه خبری ازش گرفتم. با این حرفش به اندازه کافی بهم توهین کرده بود بعد از یه مدت خودش برگشت...و پذیرفت که باید به نظر منم احترام بذاره...اولش قبول نمی کردم اما اونقدر پاپیچ شد و خودمم چون بهش علاقه داشتم حرف عقلمو کنار گذاشتم دو دستی چسبیدم به احساسم...حالا این قضیه رو چیکار میکردم؟

-کجایی آجی خیلی توفکریا...نگران بهرداد نباش

صدای دینگ اس ام اس گوشیم حواس هر دومون رفت سمت گوشی. با دیدن موبایلم جلوی صورتم نگاهمو از آینه گرفتم، گوشیو از دست اتوسا کشیدم...هنوز مشغول موهام بود...بهرداد اس زده بود"عشقم...بیا نت..منتظرتم"

-خواهر جونم، تموم نشد؟

-چرا تمومه، بصبر یه لحظه

تیشرت زرد آستین کوتامو پوشیدم، یه رژ مات صورتی ام زدم به لبم.

لپ تاپم رو پام، گوشیو دیوایس کردم، بولوتوثا روشن...کانکت شد...آیدیی که بهراد برام ساخته بود و باز کردم...آیدیbehrade toooکه عکسش برای روز اولی بود که همو دیده بودیم چراغش روشن بود.سلام کردیم و وبکمامونو روشن...گله میکرد از اینکه لاغر شدم...میخندوندم و قربون صدقه ی خندهام میرفت...فدای چشمام میشد...اما دل من...از عشق و وجود بهرداد شاد و از گفتن اینکه قراره خواستگار بیاد بیتاب...

"میگم بهرداد ، میخوام یه چیزی بگم میدونم عصبی میشی، جون منو قسم بخور عصبی نشی"

اخم کرد"بگو"

خندیدم...از همونا که وقتی پیش هم بود با دستاش دو طرف لپامو میکشید و میگفت همین خنده برای آرامش یه عمر من کافیه..."د نشد دیگه جناب مدیر...جان خانوم مهندستو قسم بخور"

لبخندی از روی بی میلی زد و ابروهاشو داد بالا"تا ندونم در مورد چیه جون خانوم مهندسمو قسم نمیخورم"

لپامو باد کردم و اخم کردم

"اخم نکن بهت نمیاد...در ضمن من میترسم! "

"راستی شب میخوام با آتوسا برم بیرون"

"کجا؟ "

"با ماشین بابا میریم...میریم ساحلی"

"زود برگردیا...دلم برات تنگ میشه...حالام اون حرفتو بزن"

قیافه اش جدی شده بود...

"ببین اصلا مقصر من نیستم...به من ربطی نداره...داد و بیدادشو سر من خالی نکنیا"

با همون قیافه"بگو"

آخر هفته قراره خواستگار بیاد "زل زدم به مانیتور...ژست بیخیالی به خودش گرفت اما رگ گردنش زد بیرون...یه نفس عمیق کشید"کاری نداری...من باید برم"

سرمو از روی ناچار تکون دادم ناخودآگاه اخم کردم"خیلیم کارت دارم...یعنی چی؟ مگه من گفتم بیان؟ دیدی گفتم عصبی میشی" با همون بیخیالی صورت و عصبانیت چشماش"کار دارم...بای"...چراغشم خاموش شد...از عصبانیت داشتم منفجر میشدم...هرچی فحش تا حالا شنیده بودم داشتم نثار روح و روان یزدانی و پسرش و بهرداد میکردم...آخه یه نفر چقدر میتونه بی منطق باشه...حالا انگاری من نشسته ام سر سفره عقد...گوشیم زنگ خورد...بهرداد بود..صدای آهنگ رو زیاد کردم

-بله؟

-آتریسا خوب گوش کن ببین چی میگم...خوب گوش کن...اول اون آشغالو کمش کن

-نمیشه...صدام میره بیرون

-به درک.گفتم کم کن اون آشغالو

نفسای تند تند عصبیش، لحن آمرانه و دستوریش از پشت گوشیم منو میترسوند

–همین الان برات پول میفرستم...میری آژانس هواپیمایی یه بلیط میگیری میری تهران...فهمیدی؟

با بدبختی تمام گفتم:بهراد یه لحظه گوش کن من چی میگم

داد کشید:من چیزی نمیشنوم...من کرم...من خرم...حالا میفهمم پس مث اوندفعه با برنامه پا شدی رفتی خونه؟ من خرو بگو چقدر عذاب وجدان کشیدم که باهات دعوا کردم...اونوقت دروغ میگی که پول نداشتم...صد دفه هزار دفه نگفتم به من دروغ نگو؟ هان؟

بغض کردم...نمیخواستم گریه کنم...صدام از بغض میلرزید...ناخونامو فشار دادم کف دستم که گریه ام نگیره...

–من بهت دروغی نگفتم...نمیشه فردا برگردم...خانوادم چی میگن؟

داد کشید...از اون یکی بلندتر...اشکام با ساکت شو ایی که بهراد گفت ریختن...هق هق میکردم

–ببین آتریسا برای من فیلم بازی نکن...یا تا فردا شب تهرانی یا اینکه بهرداد میمیره برای همیشه...بخدا قسم جدی میگم...این دفعه دیگه جواب احمق فرض کردن منو میبینی..فکر کردی خرم؟ ها

وسط هق هق ام گفتم:من تورو خر فرض نکردم...بخدا نمیتونم فردا برم...به جون خودت

بازم فریاد کشید:جون منو قسم نخور

اشکام تند تند میومد و صورتمو میشست...رژگونه امو...ریملمو...خط چشممو...واسه بهرادم خووشگل کرده بودم! !

–یه جوری میگی انگار من میدونستم...بخدا نمیدونستم...حالا مگه رفتم با یارو عقد کردم؟

همچین عربده کشید خفه شو که گوشی نزدیک بود از دستم بیفته...

–داد نکش میترسم

–ببین آتریسا واسه من فیلم بازی نکن...خفه شو یه لحظه...نفس نکش ببین چی میگم

با دست آزادم جلوی دهنمو گرفتم

–یا فردا تهرانی یا از همین الان همه چیز بین ما تموم میشه

دستمو ول کردم...بازم هق هقم اوج گرفت...میدونستم به هیچ طریقی نمیتونم برم تهران...میتونستم خواستگاری رو کنسل کنم...آهان خودشه...هق هق ام بند اومد...هیجان زده گفتم:

– بهرداد میتونم خواستگاری رو کنسل کنم

آروم ولی محکم وعصبی گفت: من چی گفتم؟ یا فردا تهرانی یا میری میمیری برای همیشه

–من نمیتونم فردا بیام تهران

با همون لحن گفت:به جهنم...به خدا...به جون مامانم شمارتو رو گوشیم ببینم یه ردی ازت تو زندگیم ببینم از این لحظه به بعد زنگ میزنم خونه اتون آبروتو میبرم

قط کرد...تو شوک حرفاش بودم...اینایی که گفت چه معنی میداد؟ خانوادم به درخواست بهرداد در جریان علاقه ی من به بهرداد نبودن اون می گفت دوست ندارم وقتی ازدواج کردیم دیگران بگن ما اینترنتی آشنا شدیم و وجهمون بینشون خراب بشه. فقط آتوسا می دونست می فهمیدم اگه خانواده ام بفهمن بیشتر از اینکه به خاطر اینکارم ناراحت بشن به خاطر پنهانکاریم از دستم دلخور می شن. این بی منطق بازیاش داشت دیوونم می کرد. اصلا چرا من واستادم و به توهیناش گوش می دادم؟ چرا در برابر حرفاش اینقدر کوتاه میومدم.

مثل همیشه آن تایم آن تایم...با یه لبخند تکیه اشو داده بود به پرشیای سفیدش و سرکوچه منتظر من...یه پیرهن مردونه سفید که آستیناشو تا نصفه تا زده بود به همراه جین زغالی و کفش مشکی پا کرده بود...موهاشم جدیدا رومی کوتاه کرده بود که به فرم صورتش میومد مخصوصا با ته ریشی که داشت...از دیدن و داشتن دوست خوبی مثل کوروش لبخندی روی صورتم اومد...مثل همیشه اول اون سلام داد...بعداز دادن جواب سلامش، هر دو سوار ماشینش شدیم. صورتمو به طرفش برگردوندم و گفتم: خب دیگه چه خبرا؟ اصل حالت خوبه؟

با لبخند همیشگیش و آرامشی که توی صورتش بود...سرشو به طرفم متمایل کرد و گفت:اصل حالمم خوبه...تو خوبی؟

-پروژه به کجا رسید؟

-ازفردا میبرمت سر ساختمون تا حساب کار دستت بیاد...

لحنمو عصبی نشون دادم و شیطون خندیدم...

-پسر آقای رئیس نمیخواد خودتو واسه من بگیری...میذارمت جلو آفتاب شل شیا

قهقه زد...

-راستی کوروش به بابات گفتی منم میام با تو کارآموزیمو تو شرکتشون بگذرونم؟

-معلومه که گفتم...گفتم دوستمم میارم، تازه کارمون خوب بود حقوقم ازش میگیریم، کی به کیه؟

یه خنده بدجنس و چشمکم چاشنی حرفش کرد...

-میدونم گفتی منم میام...اما اینم گفتی که دوستت دختره؟

چشماشو گرد کرد و زل زد تو صورتم

-یعنی جدی جدی دوست دخترمی؟ پس چرا مث دوست دخترم باهام رفتار نمیکنی؟

لباشو غصه دار داد سمت پایین و دوباره زل زد به اتوبان

با حرص محکم زدم به بازوش...

-آتریسا دستت سنگین شده ها.خب خودت گفتی دوست دخترمی

بازم بدجنس خندید

-کوفت! منظورم این بود پدرت میدونن من پسر نیستم؟

-والا ترسیدم بابامم بشه رقیبم...واسه همین بهش گفتم به چشم دختری ببینتت ولی من به چشم خواهری نمیبینمتا

توبیخ کننده گفتم:کوروش!

ایندفه یکم بلند تر از قبل خندید . مونده بودم به این بشر چی بگم، بس که هر چی می گفتم یه جواب تو آستینش داشت به همین خاطر ترجیح دادم تا وقتی می رسیم شرکت سکوت کنم. اما فکرم هنوزم بعد از دو سال ناخودآگاه درگیر گذشته می شد. گذشته ای که هر چی بیشتر ازش می گذشت بیشتر احساس می کردم چقدر خودمو خورد کردم و چقدر به خاطرش از زندگیم عقب افتادم. بعد از خواستگاری خانواده آقای یزدانی بهراد زد زیر همه چی. هر چی عاقلانه فکر می کردم می دیدم نه می تونم خواستگاری رو کنسل کنم و نه می تونم یهویی برم تهران تو بد شرایطی گیر افتاده بودم. دختر بزرگ خونه بودم و به نوعی الگوی آتوسا هر حرکت اشتباه من ممکن بود اونو هم به اشتباه بندازه. شاید علاقه ی من به بهراد زیاد بود اما به خاطر علاقه ام نمی تونستم به خانواده ام بی احترامی کنم. یزدانی علاوه بر اینکه شریک پدرم بود دوست صمیمیش هم بود. خانوادم اجازه اومدن به خاستگاری رو به اونا داده بودن و کنسل کردنش جز بی احترامی و توهین برای اونا معنی دیگه ای نداشت. مجبور بودم تا بعد مراسم خاستگاری صبر کنم برم تهران. اما روز بعد از مراسم خاستگاری با کمال ناباوری دیدم زنگ زد خونمون هیچ وقت اون روزو فراموش نمی کنم. مادرم پشت گوشی تلفن ماتش برده بود منم روی کاناپه روبروی مامان نشسته بود. نگاه مامان بین میزعسلی و صورت من در گردش بود می دونستم خیلی عصبیه اینو از چشماش و تغییر رنگ صورتش می شد حدس زد بعد از گذشت ۱۰دقیقه تلفنو گذاشت. رو به من گفت:

- آتریسا بهراد کیه؟

تمام تنم یخ شد. پس بهراد بود. چرا نامردی کرد؟ قرار نبود زنگ بزنه. قلبم انگار داشت از کار وامیستاد نمی دونستم باید به مامان چی بگم

سرمو انداختم پایین مامان دوباره پرسید: بین شما دوتا چی بوده آتریسا؟

با تعجب سرمو بالا گرفتم، بهراد چی به مامان گفته بود؟

-مامان

با غیض گفت: فکر می کردم خیلی بهت نزدیکم

اشکم داشت درمیومد من مادرمو دوست داشتم هیچ وقت چیزیو ازش پنهان نمی کردم ولی این یکیو فقط به خاطر خواسته بهراد چیزی نگفتم اما بهراد نامرد ببین چجوری پشتمو با این کارش خالی کرد. راستی این کارش چه معنی می تونه داشته باشه؟

-مامان بین منو بهراد هیچی نبوده فقط یه...یه...مونده بودم بگم! دوستی ساده؟! دوستی ساده که نبود، بگم یه حس دوست داشتمن؟ می ترسیدم مامان پیش خودش فکر کنه چقدر خیره شدم

- یه چی ؟

-مامان یکمی آروم باش اینجوری می ترسم باهاتون حرف بزنم

چشمای قهوه ای رنگشو بهم دوخت، نمی دونستم این نگاه چه معنایی داره ولی باید همه چیو می گفتم سکوت فایده ای نداشت

بهش گفتم که از یه دوستی ساده اینترنتی شروع شد. گفتم که تنهایی تو تهران اذیتم می کرد . گفتم که بعد یه مدت بدون اینکه بخوام، بهش علاقمند شدم از تلفن دیشب بهراد بهش گفتم. از علاقه بهراد . از همه چی حتی تفاوت های فرهنگی و اعتقادی هم بهش گفتم. دلم از بهراد به خاطر اینکارش خیلی گرفته بود. زبونم بدون دستور مغزم انگار داشت کار می کرد و حرف می زد اونقدر غرق افکارم بودم که نمی دونم کی اشکای چشمام از چشمام آزاد شده بودن و دستم تو دست مامان گیر افتاده بود و داشت با انگشت شصتش دستمامو نوازش می کرد با نگاه مهربونی به چشمام گفت:

مامان جان، آروم باش. فقط ازت انتظار پنهان کاری نداشتم

وسط اشک بهش گفتم: بهراد خواست به کسی چیزی نگیم. می گفت فردا روز، که ازدواج کردیم همه یه جور دیگه به زندگیمون نگاه می کنن. همه فکر می کنن این زندگی رو آبه ، وجهه هر دوتامون بین خونواده ها میاد پایین

با این حرفم یه حس به دلم سرازیر شد. من حرفی نزدم ولی بهراد چیکار کرد؟ گفته بود اگه بهش زنگ بزنم آبرومو می بره اما من که کاری نکرده بودم

مامان دستمو یه خورده بیشتر فشار دادو گفت: بهراد می گفت خیلی باهم صمیمی شدین

چشمام چهارتا شده بود . چی به مامان گفته بود؟ می دونستم مامان باور نداره. به نوع تربیت خودش بیشتر از حرف دیگران اعتماد داره . با صدایی که از بغض می لرزید گفتم: مامان من فقط چندبار بهرادو دیدم اونم تو پارک و کافی شاپ!

مامان مهربون اما محزون لبخند زد و گفت: می دونم گلم. با گفتن این حرف متفکرو غمگین دستمو رها کرد رفت تو آشپزخونه. به ساعت دیواری نگاه کردم. ساعت ۳ بعد از ظهر بود دو ساعت دیگه پرواز داشتم از رو کاناپه بلند شدم خدا می دونه تو دلم چقدر آشوب بود ذهنم کامل قفل بود. تو اتاقم مشغول جمع کردن وسایلم بودم که در اتاق باز شد مامان بود که با نگاه نگران تو چارچوب در واستاده بود

-می خوایی با بهراد چیکار کنی

گنگ نگاش کردم. عاشق مامانم بودم. همیشه حتی تو سخت ترین شرایط سعی می کرد منطقی باشه و منطقی فکر کنه. همه توانشم به کار می گرفت که ما هم منطقی باشیم

-نگفتی!

منتظر داشت نگام می کرد. گفتم : نمی دونم اما دلم از دستش خیلی گرفته بارها به این فکر کردم بهراد نمی تونه درکم کنه. شاید دست خودش نباشه و این برگرده به نوع نگرش ما به مسائل اما وقتایی که اینجوری می شه خیلی سخته برام.

مامان یه ابروشو انداخت بالا و گفت: دیگه!

از زور ناراحتی ذهنم کار نمی کرد تنهای چیزی که تو ذهنم بود همین حرفی بود که به زبون آوردم ولی مامان ادامه داد:اگه نظر منو بخوای بهراد اصلا جنتلمن نیست. یه جنتلمن همه جوره پشت خانومشه و رو اساس احساسات آنی مردونه اش نمیاد عشقش رو پیش دیگران خراب کنه!

با تعجب به مامان نگاه کردم هنوز تو نگاهش می تونستم غم و نگرانی رو ببینم.

مامان باز ادامه داد: بهتره عاقلانه تر روی این موضوع فکر کنی. آتریسا تو ۲۰ سالته بزرگ شدی بهتره کمی رو احساساتت کنترل داشته باشی

موقعی که از زیر قرآن رد شدم مامانو بغل کردم زیر گوشش آروم گفتم مامان منو ببخش دختر خوبی نبودم

مامان منو به خودش فشار داد و گفت : تو منو ببخش. باید سنتو در نظر می گرفتم باید وقتی فرستادمت دانشگاه اونم تکو تنها تو شهر غریب بیشتر مراقب روحت می بودم باید چیزای بیشتری یادت می دادم اما ندادم. اشکام داشت سرازیر می شد جواب این همه مهربونی رو چطور می شد داد ؟

بابا با خنده گفت نگاش کن انگار بار اولشه که داره می ره. باباجان دیر شد به پرواز نمی رسیا. از آغوش مامان اومدم بیرون وقتی چشمامو دید با لبخند مهربونی گوشه لبش یه چند تا خط افتاد گوشه چشمش و چشماش ریز تر شد.آغوششو برام باز کرد و با مهربونی گفت بابایی نبینم اشکاتو. تو دلم گفتم : بهراد اینا خانواده منن چطور می تونم با حرفام ناراحتشون کنم؟

روزهایی که بدون بهراد می گذشت خیلی کند و تلخ بود. رفتم شرکتش تا بهش بگم نباید زنگ می زدی خونمون، نباید منو خراب می کردی، باید حداقل حرفامو گوش می دادی، باید بهش می گفتم انتظار داشتم مردونه تر نسبت به این قضیه برخورد کنه اما بدون اینکه حرفامو گوش کنه منو از شرکت بیرون کرد. اونم با چه وضعی همش هوار هوار و داد و بیداد. وقتی منو از شرکت بیرون کرد از درون شکستم از ته قلبم به این نتیجه رسیده بودم که اون به درد من نمی خوره. متاسف بودم برای خودم و برای این همه صداقتی که برای دوست داشتنش به خرج داده بودم. این همه بدی رو تو بهراد سراغ نداشتم. باورش برام سخت بود. این بود اون بهراد مهربون که قربون صدقم می رفت؟ برام می مرد؟ چرا این قدر احمق بودم؟ اون موقع ها دوست نداشتم باور کنم که علاقه ام به اون از سر بچگی بوده اما با گذشت زمان فهمیدم علاوه بر بچگی بودن علاقم یه اشتباه بزرگ هم بوده چون منو اون از دو دنیای متفاوت بودیم. ولی این دل لعنی بدجور بهش عادت کرده بود...شاید این تلخ ترین اعترافیه که می شه به گذشته داشت...دستی مردونه رو رو دست چپم حس کردم از گذشته وارد حال شدم. کورش با یه لبخند داشت نگام می کرد. مهربون گفت رسیدیم نمی خوای پیاده شی؟

لبخند زدم اما می دونستم این لبخند اونقدر تلخه که جز سکوت از طرف کوروش چیزی دیگه ای ندارم.

از ماشین پیاده شدم دوشا دوش هم وارد یه ساختمون ۱۰طبقه شدیم بدون هیچ حرفی سوار آسانسور شدیم. اونقدر یادآوری گذشته ناراحتم کرده بود که حتی به اطرافمم توجهی نداشتم. منو کورش تنها تو آسانسور بودیم. کنارم واستاده بود. آروم زیر گوشم گفت: خوبی؟ سرم پایین بود و چشمام داشت کف آسانسورو سوراخ می کرد بازم با یه لبخند تلخ گفتم: خوبم

یک آن حس کردم سمت کوروش کشیده شدم بازو هام تو چنگش بود و آروم داشت فشارش میداد. چهره به چهره ی کورش بودم با همون لبخند مهربون همیشگیش گفت: می دونم خوب نیستی

چشمامو بستم شاید این آرامش بخش ترین جمله ای بود که می تونستم تو اون لحظه بشنوم. چقدر خوب بود که کورش بود. چقدر خوب بود که درک می کرد ناراحتم ...

دوباره زیر گوشم زمزمه کرد: ازت می خوام محکم باشی

لبامو رو هم فشار دادم وسرمو تکون دادم. صدای اپراتور آسانسور بلند شد: طبقه ی هفتم.

کورش بازوهامو رها کرد در باز شد و هر دو از آسانسور رفتیم بیرون.

***

کورش ترم بالایی من بود. وقتی با بهراد کات کردم تمرکزم رو از دست داده بودم. نمی تونستم تو کلاس حواسمو جمع کنم برای همین تو درس تحلیل سازه ۱ با مشکل مواجه شدم. دوست نداشتم این درسو بیفتم. نمی خواستم خانوادم نگرانم بشن و مامانم فکر کنه من ضعیفم. برای همین دنبال یکی بودم که بتونه برای امتحان پایان ترم این درس آماده ام کنه. به هر کی می گفتم می گفت خودشم مشکل داره مونده بودم چه خاکی تو سرم بریزم.

اون روز آخرین روز کلاسام بود ساعت یه ربع به ۸ شب بود بس به اینو اون رو زده بودم هم خسته بودم هم عصبی. کلاس ساعت ۷ونیم تموم شده بود و من بی هدف تو حیاط دانشکده پرسه می زدم. زیر لب داشتم دری وری به خودمو بهرادو استاد تحلیل سازه و ساختمونو هر چی مهندس ساختمونی بود نثار می کردم یه تیکه سنگ جلو پام بود. با پا زدمو پرتش کردم زیر لب داشتم فحش می دادم که صدای آخ یه نفر بلند شد سرمو از رو آسفالت برداشتم و به جلوم نگاه کردم چند متر اونطرف تر یکی از پسرای ترم بالاییمون بود که پشت زانوشو گرفته بود و داشت ماساژ می داد با یه اخم بهم گفت داری چیکار می کنی؟

از صبح ساعت ۸ کلاس داشتم داغون داغون بودم. مثل همیشه وقتی که خسته می شمو مغزم قفل می شه قفل قفل بودم . واستادم و با اخم نگاش کردم و گفتم: خودت چیکار می کنی؟

چه حرف مسخره ای زدم .

راست شدو گفت: خیلی ببخشید که تو مسیرتون پرتاب دیسکتون بودم

اونقدر عصبی بودم که اخم کردمو هیچی بهش نگفتم. پفی کردو مسیررفتنشو ادامه داد. یه نگام به سنگ بود یه نگام به اون پسر که داشت می رفت. بیچاره داشت می لنگید یعنی اینقدر محکم زدم؟ یا سنگه بزرگ بود؟

به سنگه که رسیدم دوباره نگاه کردم، یخورده بزرگ بودا

دوباره نگام دوخته شد به پسری که لنگش کردم . یخورده سرعتمو تند کرد تا بهش برسم تو یه قدمیش بودم که گفتم: ببخشید.

واستاد منم واستادم. قدش ۱۸۰وخورده ای بود. رنگ پوستشم گندمی ، چشمای قهوه ای تیره که از دور به سیاهی می زد. با یه دماغ خوش فرمو لبای تقریبا گوشتی موها و ابروهاشم سیاه بود.موهاشو فشن یه وری کرده بود با یه بلوز سفید مردونه و شلوار لی سورمه ای سیر. هیکلشم که مشخص بود بدنسازی کار می کنه. اولین چیزی که به ذهنت از قیافش می رسید جذاب و خوش پوش بودن بود.

-بفرمایید

سرمو انداختم پایین و با شرمندگی گفتم: ببخشید من حواسم به جلوم نبود

دیدم ساکته سرمو آوردم بالا منتظر نگام می کرد. ادامه دادم از رو قصدو غرض سنگو پرت نکردم

لبخندی زد و گفت اشکالی نداره. با گفتن دوباره ببخشید و خداحافظی از کنارش رد شدم پشت سرم بود که صداشو شنیدم الان دیگه خیلی دیر شده. سرویس دانشگاه هم رفته. خیابونم خلوته بهتره باهم بریم تا سر خیابون اصلی. سر جام واستادم و با یه عقب گرد به پشتم نگاه کردم با یه قیافه بی تفاوت ادامه داد البته اگه خودتون مایل باشین. دیدم بیراه هم نمی گه از خیابون سر دانشکده تا خیابون اصلی یخورده خلوت بود و برای من می شه گفت خیلی امنیت نداره قبول کردم و با هم راه افتادیم . یخورده تو سکوت گذشت که گفت شما هم عمران می خونی درسته؟

این چیز طبیعی بود که بچه های هم رشته ای همو می شناختن جواب دادم آره

-ترم چندمی

۴ -

-امتحانا داره نزدیک می شه. ترم ۴ یخورده سنگینه

با تمانینه گفتم اره سنگینه مخصوصا تحلیل سازه

با یه لبخند گفت: استادشم بی رحمه صدمی به کسی رحم نمی کنه

با تعجب وکمی وحشت نگاش کردم با خنده گفت: چیه؟ نترس بابا، بخونی قبولی

نمی خواستم جلو یه پسر ضعف نشون بدم. از وقتی که بهراد تو شرکت جلو کارکناش تحقیرم کرده بود اعتماد بنفسمو خیلی از دست داده بودم

نفس عمیقی کشیدم و به جلوم نگاه کردم. تا رسیدن به سر خیابون اصلی هر دوتامون ساکت بودیم. دیگه کمتر تو راه رفتن می لنگید انگار دردش براش کم شده بود. برام جالب بود خودم زدم لنگش کردم با این حال اصلا دعوام نکرد حتی خودش برام یه ماشین دربست گرفت و فرستادم خوابگاه. اونقدرم پسر خاله نشد که بیاد سوار ماشینی بشه که من سوارشم. چقدر متشخص! تو کتابخونه دانشکده بودم و داشتم سعی می کردم حداقل خودم بخونم تا یه چیزی از اون درس سر دربیارم ولی دریغ از یه ذره فهمیدن. عصبی بودم و بدون اینکه بفهمم دارم چی می نویسم رو کاغذ داشتم خط خطی می کردم.

-با این خط خطی کردنا مهندس نمی شی

با تعجب سرمو بالا آوردم دوتا چشم قهوه ای تیره ی خندون داشت نگام می کرد. خودش بود همونی که با سنگ زده بودمش . به خاطر ترسی که از شنیدن صدای ناگهانیش اونم تو فضای خلوت کتابخونه، به جونم ریخته بود نفس تو سینم حبس شده بود. با کمی تقلا نفسمو با صدا بیرون دادم.

-سلام

ناخودآگاه اخمی نشست رو پیشونیم و به آرومی جواب سلامشو دادم

-ببخشید ترسوندمتون

یاد کار خودم افتادم. اونم منو راحت بخشیده بود من که آدم بدعنقی نبودم پس نیازی نبود خودمو براش بگیرم اخمامو باز کردم و گفتم: خواهش می کنم

-اگه تو تحلیل سازه مشکلی داری می تونم کمکتون کنم

متفکر نگاش کردم. چقدر خوب! من که از خدامه. ولی نه اونم پسره. از پسرا خوشم نمیاد. بی منطقای بی خاصیت (آقایون ببخشد اینو من نمی گم آتریسا عصبیه که داره می گه) یه لحظه دوباره دو دل شدم ولی من باید این درسو پاس کنم.

از این همه دو دلی لبمو به دندون گرفتم و بدون اینکه بفهمم کی، دیدم خیلی وقته گفتم ممنون می شم اگه کمکم کنید

با نگاهی خونسرد گفت پس دم در کتابخونه منتظرتونم بیا بیرون

و بدون اینکه منتظر جوابم باشه از پشت میز بلند شد و رفت

نگامو به برگه زیر دستم انداختم. برق از سرم پرید. اِ خدا بگم چیکارت کنه آتریسا اینا چیه نوشتی رو کاغذ؟

به نوشته و شکلکم نگاه کردم :

" الهی بمیری جعفری کچل که کچلم کردی." یه عروسک شکم گنده ی کچل هم کشیده بودم . به خاطر چاقی زیاد شکمش لباسش رفته بود بالا و نافش معلوم بود. دکتر جعفری استاد تحلیل سازمون بود. خاک بر سرم پس اون پسر به خاطر همین بالا سرم واستاده بود و داشت می خندید. دوباره به شکلک دکتر جعفری نگاه کردم چقدرم شبیه خودش کشیدما. با این فکرم یه لبخند محو نشست رو لبم ولی وقتی یاد اون پسر افتادم که این برگه رو دیده از حرص برگه رو مچاله کردم انداختم تو سطل زیر میز وسایلامو جمع کردم و از کتابخونه زدم بیرون

کسی که تو درس تحلیل سازه کمکم کرد کورش بود اما من تا مدت ها اونو آقای محبی صدا می زدم. پسر با شعوری به نظر می رسید. خیلی بهم کمک کرد با احساسات متناقضم در مورد بهراد کنار بیام. دوست خیلی خوبی بود همه جوره می تونستم رو کمکش حساب کنم اونم بدون هیچ چشمداشتی بهم کمک می کرد.

به خاطر بیماری که خواهرش داشت کورش مجبور شد دوترم مرخصی بگیره و دائم بین تهران و لندن در سفر باشه. حالا هر دوتامون همکلاس هم بودیم.

زنگ یکی از واحدا رو زد...یه دختر ریزه میزه با پوستی سفید، و چشمای عسلی، ابرو وموهای زیتونی که در کل خیلی جذاب بود در و برامون باز کرد و با احترام با کوروش احوالپرسی کرد...کوروش موند کنار در تا اول من وارد بشم. متانت و وقارشو خیلی دوست داشتم. تو دوسالی که باهاش بود نه تنها هیچ حرکت بد بلکه در حد حرفم چیزی ازش ندیده بودم. وقتی وارد شدیم کورش با لبخند رو به دختر کردو گفت خانم بهروزی ایشون خانم کیانی هستند همکلاس من . یه مدت هر دومون اینجا برای کارآموزی مشغولیم کورش با یه حرکت برگشت سمت من و ادامه داد ایشونم خانم بهروزی منشی شرکت دختر با دیدن من لبخند مهربونی زد و دستشو به طرفم دراز کرد:سلام...خوش آمدین

دستشو فشردم و همراه با لبخند و حرکت سر جواب دادم: سلام...خوشوقتم .

کوروش رو به خانم بهروزی کرد و گفت: بابا تشریف دارن؟

–همراه با مهندس صفوی رفتن سر ساختمون...

–اکی

رو به من کرد و گفت: بیا بریم شرکت رو نشونت بدم تا بابام میاد

قسمتای مهندسی شرکت رو دیدیم...واقعا که جای با کلاسی بود!

کوروش:خب آتریسا خانوم، بریم اتاقمونم ببینیم

چشمام گرد شد و گفتم:اتاقمون؟

بدجنس خندید و گفت:آره دیگه! اینجا واسه جوجه مهندسا که اتاق خصوصی نمیدن! اتاق مشترک میدن، اما اتاقمون به جای وسایل استراحت وسایل کار داره!

حیف که وسط لابی شرکت وایساده بودیم و خانم بهروزی با اینکه نشون میداد سرش به کار خودش گرمه، اما من و کوروش رو زیر زیر نظر داشت...یه چشم غره بهش رفتم که حساب کار دستش اومد و دست راستشو گذاشت رو سینه اش و گفت:مخلصتم!

خندیدم و رفتیم توی اتاق کارمون...یه اتاق بزرگ تقریبا بیست متری با دو تا میز کار به همراه یه میز بزرگ نقشه کشی و یه میز نوری...یه کاناپه رنگ بژ و یه میز گرد دو نفره با صندلی، که برای استراحت و ناهار خوری بودن...چرخیدم طرف کوروش که داشت با لبخند نیگام میکرد گفتم:اینجارو به افتخار ما اینقده خوشگل کردین آیا؟

ابروهاشو داد بالا و گفت: آرزو بر جوانان عیب نیست. شما اینجوری فکر کن

خودمو یکمی حرصی نشون دادم. لبامو یکمی جمع کردم و سعی کردم لبخند بزنم

یکی از میزای کار با فاصله کمی از تراس بود، در کشویی تراس رو باز کردم و تازه اونموقع بود که فهمیدم شرکت چه جای با کلاسی میباشد، ویوی قشنگی از تهران زیر پام بود...برگشتم دیدم کوروش دقیقا پشت سرمه...

-کوروش

-جانم؟

-الان ما کجای تهرونیم؟

اخم کرد و با جدیت گفت:یعنی میخوای بگی متوجه نشدی کجا اومدیم؟

میدونستم، خودش فهمیده که حواسم نبوده...در جوابش فقط سرمو انداختم پایین

با لحن آرامش بخشش گفت:حالا نمیخواد خجالت بکشی که هنوز تهرونو یاد نگرفتی دختر اهوازی، نزدیکای خیابون دربندیم

من عاششششق دربند بودم اما چند سالی میشد، یعنی درست بعداز پاک کردن بهراد از زندگیم پامو دربند نذاشته بودم هرجایی که ردی از بهراد برام داشتو نمی رفتم چون آرامشمو به هم می زد...

از فکرای الکی بیرون اومدم و برگشتم توی اتاق و پریدم روی صندلی و یه چرخ دور خودم زدم و گفتم:کوروش! این قسمت ماله من...خیلی خوشگله...قبول؟

خندون نیگام کرد و گفت: رئیس یکی دیگه است میزو یکی دیگه غصب می کنه، از من به شما نصیحت نه میزو نه صندلی ریاست، به کسی وفا نکرده. مراقب باش .

همونطور که می رفت سمت میز دیگه که موازی اما فاصله دار با میز کار من بود گفت باشه...قبول.، نشست رو صندلیشو یه ژست رئیس مابانه به خودش گرفت:بذار ببینم بابام اومد

چقدر ژست ریاست بهش میومد، به تقلید از حرف خودش به خاطر ژستی که گرفته بود گفتم:

-مهندسسس، این صندلی به کسی وفا نمیکنه...

خندید و گوشی تلفن رو برداشت:خانوم بهروزی، بابا اومدن؟ ...باشه .

-آتری...پاشو بریم بابام اومده

چشام ۴تا شد. آخ که چقدر از این مخفف اسمم بدم میومد. می دونستم از عمد اینجوری صدام زده که حرصیم کنه

-آتری و زهر مار...بدم میاد اینجوری صدام میکنی

-با خنده گفت: چه بچه تخسی ...روشو ازم گرفت و سرشو روبه سقف گرفت و گفت:ای خدا این ۵ماهو خودت برام به سلامت بگذرون. من تو شرکت با همچین الهه ی خوش اخلاقی تنهایی می ترسم...

غش غش خندیدم و میون خنده ها رفتم طرفش دستشو گرفتم و گفتم:اتفاقا میخوام از تنهایی درت بیارم

جدی نیگام کرد و گفت:منظور؟

-منظورم اینه که این منشی تون خانوم بهروزی، خیلی دختر خوبیه ها

دستمو محکم تو دستش فشار داد

-آی آی نکن...دسته ها.آجر که نگرفتی تو دستت. حس کردم فشار دستش بیشتر شد دوباره صدام بالاتر رفت و گفتم: آیی کورش با تواما...بابا دستمو شکستی...مث دستای تو به قاعده دست خرس نیست که!

چشمو ابروشو به شکل آدمای بدجنس اما بانمک در آورد و گفت:

-حالا به من میگی خرس؟ حالا مث مامان بزرگا دوره میوفتی واسه من زن پیدا کنی؟ ها؟ و فشار دستاشو بیشتر میکرد...از درد چشمامو فشار میدادم. هرچی تقلا کردم دستامو آزاد کنم فایده نداشت...تو چشماش نیگاه

کردم...چقدر با این قیافه بدجنس با مزه شده بود چقدر بودنش کنارم خوشحالم میکرد...یه دوستی ساده و محکم...با مهربونی گفتم:

-کوروش بابات منتظرن

نگاهشو ازم گرفتو دستامو آروم رها کرد...از رو صندلی بلند شد و با تک خنده ای گفت: به انتخاب تو اعتباری نیست...می ترسم با این همه بدجنسی که از تو سراغ دارم یه کوری کچلی چیزی بهم بندازی...بازم بدجنس نگام کردو گفت: من خیلی مشکل پسندم، با کمی مکث ادامه داد: اما خوشگل پسندم

کورش واقعا لیاقتش بهترینا بود. یه دختر زیبا و بادرک مثل خودش. لبخندی زدمو هردو باهم از اتاق اومدیم بیرون رفتیم سمت اتاق بابای کورش

در اتاق رو که زد آروم گفت: دستات که درد نگرفت؟ سرمو به طرفش مایل کردمو، با یه اخم ساختگی گفتم: بار آخرت باشه ها...بازم یک تک خنده جواب من شد

بابای کوروش، از نظر اخلاق مثل خودش مهربون و شوخ بود...اما وقتی صحبت از کار شد بازم مثل کوروش جدی! تقریبا هم قدای کوروش بود...پنجاه ساله به نظر میرسید و جالب اینجا بود که منو کامل میشناخت و من رو دخترم خطاب میکرد! بعداز ملاقات با پدرش، مهندس محبی بهمون گفتن که:از فردا خوشحال میشم شما دوتارو توی شرکت ملاقات کنم

کوروش با خنده و لحن متعجب رو به پدرش گفت:بابا یعنی الان داری بیرونمون میکنی

صدای قهقه مهندس محبی اتاق رو پر کرد و گفت:یه چیزی تو همین مایه ها

حالا صدای خنده هر سه تاییمون بود که کل اتاق رو برداشت...از ساختمون اومدیم بیرون داشتیم می رفتیم سمت ماشین. تازه یادم اومده بود که کورش ماشینشو تو پارکینگ پارک نکرده بود و گوشه ساختمون پارک کرده

کوروش:میگم آتریسا...دوتا کوچه بالاتر یه رستورانه، من که خیلی گشنمه و با کمی مکث گفت بریم یه ناهار مشت بخوریم؟

لبخندی زدمو گفتم: ممنونم اما کتی منتظرمه

چه دروغیم گفتم. تازه اول ترمه و کتی هنوز از شهرستان برنگشته، منم تنها بودم. یه سالی میشد که با کتی همخونه بودم. بعد کات کردن با بهراد دیگه حوصله شلوغی خوابگاه رو نداشتم برای همین خونه گرفتم. کتی هم که خیلی وقت بود می خواست خونه بگیره ولی به خاطر گرونی و تنهایی، اینکارو نکرده بود و این شد که

با هم این کارو کردیم. بین رفتن به خونه و رستوران هنوز دو دل بودم هم تو خونه حوصلم سر می رفت و هم دلم راضی نمی شد باهاش برم بیرون. هر دو همزمان سوار ماشین شدیم. داشتم درو می بیستم که گفت: کتی بهونه است دیگه؟!

با تعجب نگاش کردم چهره اش یکم درهم بود. این از کجا فهمید من تو خونه تنهام؟

نباید ناراحتش می کردم به همین خاطر گفتم: ببخشید نمی خواستم بهت دروغ بگم اما اینجوری هم درست نیست من واقعا معذبم

نگام کرد...تو چهره اش هیچی نبود که بشه فهمید الان درچه وضعیه

-چرا معذب؟

چی باید بهش می گفتم. حرفی رو که عقلم داشت صادر می کردو به زبون آوردم

-خب...خب همیشه یجورایی تویی که کمک می کنی...تویی که دعوت می کنی. دوستی یه رابطه ی متقابله اما من در قبال محبتای تو هیچکاری نمی کنم یعنی نمی تونم که بکنم. برای همین احساس معذب بودن دارم

لباشو جمع کرده بود و داشت به جلو زل می زد که با یه لحن بدجنسانه ای هومی کشید و گفت: حالا که اینجوریه و تو فکر می کنه فقط منم که دارم این رابطه رو می گردونم باید امروز تو این رابطه رو بگردونی

منظورش چیه؟ منتظر نگاش کردم که ادامه داد: چیه اینجوری نگام می کنی...خو برای تنها نبودن من باید امروز باهام بیایی رستوران

عجب بچه سرتقی بودا...این که همیشه حرف حرف خودشه ماهم که بوقیم!

بعد از گذشت مدت کمی که به نظرم ۵ دقیقه هم نمی شد کورش ماشینو نگه داشتو پیاده شدیم و هردو راه افتادیم. یکم که راه رفتیم دستی بازومو کشید...کوروش با خنده گفت:خانوم رستوران همینجاس...به سر در رستوران نیگا کردم...هیچ جایی نبود...فقط یه نگهبان در رستوران بود...کوروش به چشمای پر از سوالام خیره شد و گفت که رستوران طبقه بالاس. فضای شیک و نیمه تاریک و رمانتیک رستوران و حضور زوج هایی که اونجا بودن باعث شد کوروش دستمو بگیره، آروم در گوشش گفتم:بی کلاس من باید الان دستمو حلقه کنم دور بازوت...

لبخندی زد و دست راستم که توی دست چپش اسیر شده بود رو با دست راستش بیرون کشید و حلقه کرد دور بازوش...بعدم گفت:چطور شد؟ با دست آزادم بیشکونی از دستش گرفتمو دستمو از دور بازوش رها کردم

خندم گرفته بود اما از دست خودم حرصی شدم، این ژستا برای چی بود؟ آتریسا خفه بشی آخه چرا اینجور گفتی که اون همچین کاری کنه

کوروش با دستش یه میز دو نفره رو نشون داد که جای تقریبا دنجی بود.

-بریم بشینیم؟

-بریم!

صندلی رو برام کشید عقب...با خنده گفتم:بابا من که میدونم جنتلمنی...حالا میخوای به میز بغلی ثابت کنی؟ آخه میز بغلیمون ۴تا دختر خوشگل و لوند بودن.

کوروش یه نیم نیگا به میز انداخت و بعد روشو کرد سمت من و فقط نیگام کرد...از اون نگاها که به معنی ساکت شو بودن! پشت به میز بغلی نشست و منو رو باز کرد و گرفت طرف من

دوباره به میز کناریمون که ۴ تا دختر بودن نگاه کردم. دلم از این همه خوشگلیشون ضعف رفت به شیشه میز نگاه کردم که می تونستم سایه ی عکس خودمو توش ببینم ابروهای کشیده و پیوسته به هم که دخترونه مرتبشون کرده بودم چشمای سیاه و کشیده دماغ قلمی لب غنچه ای متوسط و پوستی گندمی. منم که زیبا بودم چرا به اونا حسودی کردم؟ شاید به خاطر رنگ پوستشون شاید به خاطر...آتریسا خیلی خری ناشکریم حدی داره خدا هر کاری برامون بکنه بازم ما می گیم کم گذاشته...یهو دلم از ناشکری خودم نسبت به خدا گرفت و تو دلم گفتم خدایا ببخشید. منو رو بستم گذاشتم رو میز، شیطون نگاهش کردم اما هنوز سرش تو منو بود با انگشتام رو منو ضرب گرفتم و داشتم آهنگ بندری می زدم ولی حواسم نبود چی می زنم...با اخم سرشو گرفت بالا...

-ایش، چه اخمی ام کرده برا من!

مردونه خندید و گفت:شیطون نشو...غذا سفارش بده

-با سرتقی سرمو تکون دادم: این افتخارو میدم که ناهار امروزمنو با سلیقه خودتون سفارش بدین

بعداز صرف ناهار از رستوران بیرون اومدیم و تا رسیدن به پارکینگ هم قدم با هم راجع به کار حرف زدیم و در واقع برام توضیح می داد که باید چیکارا کنم...هر دو سوار ماشین شدیم رو به کوروش گفتم:

-کوروش میخوای بری خونه من و توی مسیرت پیاده کن...برسونی منو دوباره خودت باید بیای این بالا بالاهاااا

-نشنوم از این حرفا! توام نگران دور شدن راه من نباش...دیدی شاید توی این دور شدنا بختم باز شد و یه دختر خوشگل پیدا کردم...

نیشم شل شد و گفتم:وایی کوروش عالیه! فکر کن عروسی تو! چی بپوشم؟

همونجوری که زل زده بود به ترافیک گفت: این آهنگو فعلا گوش کن تا لباس عروسی.ضبط و روشن کرد...منم بیخیال تکیه امو دادم به صندلی و چشمامو گذاشتم رو هم با این ترافیک شاید یه ساعت دیگه میرسیدیم.صدای آهنگ فضای ماشین رو پر کرد...با شروع شدن آهنگ کوروش گفت: خوابت میاد خاموشش کنم؟

چقدر با ملاحضه بود این پسر...با همون چشمای بسته گفتم:نه بابا...اتفاقا خوبه

حس می کنم تو رو، تو هرشب خودم

من عاشق همین احساس تو شدم

حست جهان مو وارونه می کنه

آرامشت منو دیوونه می کنه

حس می کنم تورو یه عمره تو خودم

بازم به من بگو دیر عاشقت شدم

کشتی غرورمو دیوونگی کنم

بازم منو بکش تا زندگی کنم

می میرم از جنون تا گریه می کنی

با بغض هر شبت با من چه می کنی

چشمای خیستو رو بغض من ببند

من گریه می کنم حالا برام بخند

من در کنار تو دریای خاطرم

وا می کنی درو بی تو کجا برم

حس می کنم تورو تو هرشب خودم

من عاشق همین احساس تو شدم

حست جهان مو وارونه می کنه

آرامشت منو دیوونه می کنه...

-ببخشید آقای محبی، کجا تحلیل سازه میخونیم؟

با همون میمیک بیخیال صورتش نگاشو انداخت توی صورتم و گفت:جاش برای من مشکلی نداره هرجا باشه...اما با درک شرایط شما پارک اونطرف دانشگاه خوبه؟

اگه اون آتریسای قبل بودم...بهش میفهموندم که زل زدن به من و با ژست گفتن جاش برای من مهم نیست درک شرایط شما، برای من چه معنی میده! اگه اون آتریسا بودم میگفتم نگات کردم زبونت وا شد! جاشوو من تعیین میکنم، خرفهم شد؟ الهی تحلیل سازه و خرپا و تحلیل ماتریسی مث اون سنگه که زدم به پات بخوره تو فرق سرت! پسره ی پررو...حالام همینم مونده برم پارک یونی و تحلیل سازه بخونم با این جیگر! ولی خدا وکیلی خوبه ها برای سوخاری کردن دخترای کلاس! قبول کردم و قرار بر این شد که فردا ساعت پنج با جزوه ام اونجا باشم...از عمد ساعت پنج و رب رفتم سمت پارک...چه خبره؟ بذار اونم معتل بشه...حالا خوبه سر قرار نمیرم، بنده خدا میخواد بهم لطف کنه! خدا لعنتت کنه بهراد...خدا لعنتت کنه آتریسا که مث دختر دبیرستانیا عاشق شدی...ینی خاک تو سر عمه استاد جعفری...حس بچه مهدکودکیا رو داشتم که با کیفشون که توش خمیر بازی و مداد رنگی و...بود میرفتن کودکستان...دیدمش...روی نیمکتی نشسته بود و هندزفیری گوشیش تو گوشش بود...دو حالت داشت یا داشت با یکی از دوست دختراش حرف میزد یا آهنگ گوش میداد...البته حسش به حالت دوم نزدیکتر بود چون چشماشم بسته بود...رفتم نزدیکش و سلام کردم...بعداز احوالپرسی و عذر خواهی بابت تاخیر مصلحتیم...رو چمنا پهن شدیم و من دفتر دستکمو باز کردم...با اینکه مدتی از جدایی منو بهراد می گذشت اما هنوز نتونسته بودم با احساس تنفر و ناراحتیم نسبت به پسرا کنار بیام...با آبرویی که بهراد از من برده بود و با اون خفتی که از شرکت بیرونم انداخت...از همه پسرا میترسیدم و این ترسم کاملا ناخودآگاه بود...و به طوری مشهود بود که یه روز در حین تدریس محبی بهم گفت:خانوم کیان شما از من میترسین یا تحلیل سازه که موقع حرف زدن من توی خودتون جمع میشید؟

با صدای آژیر مانندی و عربده علیش مس که گفت:دستات تو دستامه

چسبیدم به سقف ماشین! ولوم کم شد اما من هنوز دستم رو قلبم بود و نتونسته بودم چشمامو باز کنم...قهقه کوروش که بلند شد چشمامو باز کردم...نگاهش نگرون شد...

-آتریسا خوبی؟

-تو مریضی! روانی داشتم سکته می کردم این چه وضعشه؟ ، فردا اول وقت به جای شرکت باید ببرمت به یه روانشناس نشونت بدم...تو روانیی

-روانی...لااله الا الله ...می گما...خواب بودی، خواستم بگم رسیدیم خونه...اول بذار برم برات یه آب معدنی بگیرم رنگت پریده...ببخشید...فکر نمیکردم اینجوری بترسی...

هنوز قلبم داشت به خاطر شوخی خرکی کورش تند تند می زد. گاهی وقتا چنان آقا منشانه برخورد می کرد که خودم کف می کردم بعضی وقتام چنان خرکی شوخی می کرد که می خواستم بزنم بزنمش

لبامو جمع کردمو گفتم : شما مارو سکته ندین آب رو خودم می تونم برم بخورم .

لبخند شرمگینی زد و گفت ببخشید

خندیدم و گفتم: شش دونگ تهرونو بخشیدم به تو

از ماشین پیاده شدم و سرمو از به طرف شیشه ماشین که پایین بود متمایل کردمو گفتم : ببخشید که تعارف نمیکنم بیای تو...محفل دخترونه اس.

خندید و گفت: ببخش که نتونستم بکشمت و فقط تا دم سکته بردمت جلو فقط جوابم به حرفش یه لبخند بود اما تو دلم می گفتم:

آی آی آی آی تنت می خواره ها در ادامه گفت: فردا میام دنبالت...گفتم لازم نیست...

-والله تا جایی که من خاطرمه رفتنمون که توی هپروت بودی برگشتم خوابیدی...پس بلد نیستی بیای...آخه تو تهرون بلدی دختر اهوازی؟ با گفتن یا علی و داخل شدن من به ساختمون گازشو گرفت و رفت...

وارد واحدمون که شدم یه راست رفتم در یخچال و بطری آب رو برداشتم و سرکشیدم...اینم از شوخی شهرستانی کوروش که نزدیک بود منو بفرسته اون دنیا...همزمان با برگردوندن بطری به یخچال دکمه های مانتومو باز میکردم و میرفتم سمت اتاقم...مانتومو شوت کردم رو صندلی میز تحریر و شلوارمم گذاشتم روش، یه تاپ شلوارک نخی تن کردم ورفتم سمت روشویی...چند مشت آب خنک زدم به صورتمو دستامو تا آرنج گرفتم زیر آب سرد، برگشتم به اتاقم، لپ تاپم و که رو تخت بود گذاشتم رو میز...بعداز کنار اومدن با نبود بهراد و قبول اینکه مقصر اصلی خودم بودم که کورکورانه و از روی احساس قدم برداشته بودم...تموم چیزایی که منو یاد اون میانداخت از بین بردم...لپ تاپ و گوشیمو دادم به آتوسا و خودم با پس اندازام یه لپ تاپ خوشگل سفید گرفتم ولی به گوشی آتوسا رضایت داده بودم...رو تخت ولو شدم...چقدر تنهایی بده...این کتی ام که دل از خونه اشون نمیکنه...اه...بذار یه اس بهش بدم حالشو جا بیارم...خو مردم از تنهایی...اووپس...گوشی توی کیفمه، کیفمم گذاشته بودم رو کاناپه توی هال...حالا کی حال داره پاشه بره گوشیو بیاره...بذار یه کوشولو دراز بکشم میرم

میارم...با خجالت سرمو انداختم پایین و با لحن خجالت زده ایی گفتم:راستش نه شما ترسناکین نه تحلیل سازه...البته تحلیل سازه ترس داره ولی خب...

نفس صدا داری کشید و گفت:من احساس میکنم شما از حضور من خیلی معذبی، در صورتی که فقط مث دوتا دوست داریم درس میخونیم!

وحشتزده نیگاش کردم! دوست! هه! اونم از جنس پسر...بهرادم گفت فقط دوتا دوست...کاملا غیر ارادی گفتم:شما فقط دارین به من درس میدین...مث یه معلللم...اونم با پیشنهاد خودتون...اصلا متوجه نمیشدم صدام داره اوج میگیره...که توی جلسه آخرم خوب خودتونو نشون دادین...منتظر بودم پیشنهاد دوستی بدین...میدونستم هیچ گربه ایی محض رضای خدا موش نمیگیره...خیلی آدم وقیحی هستین...از همه اتون متنفرم

جمله آخرو تقریبا جیغ کشیدم و بدون برداشتن جزوه و دفتر دستکم فقط کوله امو گذاشتم رو شونه ام و با حالت دو از پارک زدم بیرون...دلم میخواست برم یه جایی تا خودمو خالی کنم...همه چیز میومد تو ذهنم...خانوم گفتنای بهراد...گرفتن بازوم و پرت کردنم از دفتر شرکتش با فحشایی که من لایقش نبودم...عزیزم گفتنای بهراد...بچه پلللو گفتناش..با صبر و حوصله درس دادن کوروش..با آروم توضیح دادنش...خدارو شکر زود متوجه شخصیتش شدم...اینم آخرش گفت مث دوتا دوست! از پله های پل عابر بالا رفتم...ساعت هشت شب بود! خلوت بود پل...دستامو چفت کردم به حفاظ پل و تا تونستم جیغ کشیدم...جیغ کشیدم...فحش دادم...بد گفتم...به بهراد...به کوروش...به خودم که باز نزدیک بود اشتباه کنم...گله کردم از خدا...مگه بنده بدی بودم براش که داره لهم میکنه؟ که داره نابودم میکنه؟ دیگه رمقی برام نمونده بود بدون اینکه به اطرافم نیگا کنم، عقب عقب رفتم و تکیه دادم به حفاظ روبه رویی پل و نشستم همونجا...زانوهامو تو بغلم جمع کردم صدای ویراژماشینا رو مغزم خط میانداخت چشمم به ساعت مچیم افتاد...هشت و چهل دقیقه بود...باید هشت خوابگاه میبودم! بی حال بلند شدم، مقنعه امو مرتب کردم، مانتو تکنوندم از خاک و از پله ها رفتم پایین...این اینجا چیکار میکنه؟

اه...فایده نداره...خوابم نمیبره...رفتم تو هال گوشیو از تو کیفم کشیدم بیرون، کیفمو پرت کردم پایین کاناپه و دراز کشیدم رو کاناپه و یه اس به مضمون"کره خر، مردم از تنهایی! به توام میگن رفیق؟ بابا پاشو بیا اینجا چیه چسبیدی به بابا ننه ات؟ بیا بچسب به من" نوشتم . با احتیاط تو قسمت دفتره تلفن اسم کتی رو تو قسمت مخاطب وارد کردم. دیشب که به کتی می خواستم اس بدم که زودتر برگرده اشتیباهی مخاطبو کورش ثبت کرده بودم

برق از سرم پرید. چه سوتی امروز جلو کورش دادم! از اس دیشبم فهمیده که من تنهام تو خونه نفس عمیقی کشیدم وچشمامو گذاشتم رو هم، جیغ دلیوری اس ام اسم اومد...با یه دو دو تا چارتا کردن، به افتخار مهندس شدنم بلند شدم برم هفت تیر با یه خرید توپ خودمو خجالت بدم! اتو مو رو زدم به برق تا اون گرم شه مانتوی سرمه ایی آستین کوتامو با شلوار جین پوشیدم، یه آرایش کرم صورتی ام کردم...اتو ام داغ شده بود..جلوی موهامو ویو آجری کشیدم و شال قهوایی حریر رو سرم کردم، با کیف و کفش کرم قهوه ایی عروسکیم از خونه زدم بیرون، هنو ساعت چهار بود...یه آیت الکرسی زیر لب خوندم و سوار تاکسیای هفت تیر شدم...نزدیکای یازده بود که با دربستی رسیدم در خونه...با دستایی پر از کادو برای شخص خودم، کلید انداختم و در رو باز کردم...یادم رفته بود چراغا رو موقع بیرون رفتن از خونه روشن کنم...با چشمک زدن ال سی دی گوشیم فهمیدم که چرا وقتی مشغول خرید بودم کسی مزاحمم نشده! نگو گوشی همرام نبود! برق هال رو روشن کردم شیرجه رفتم سمت گوشی که دیگه قط شده بود...کوروش بود..حتما میخواست بگه فردا چه ساعتی آماده باشم...شمارشو گرفتم که اشغال بود...تلفن خونه زنگ خورد...کوروش بود.

-الو

-هیچ معلومه تو کجایی دختر؟

-چرا داد میکشی خب؟ بیرون بودم!

-تنها؟

این تنها گفتنا...این معلومه کجا بودی ها...این لحن بازپرسی...بازم منو برگردوند به اشتباهاتم...بدون اینکه متوجه بشم لحنم تلخ شد..تلخ تلخ...مثل اخمم

-کوروش خان! فکر نمیکنم باید به شما توضیح بدم که کجا میرم و با کی میرم...حالا امرتون

-ببخشید

لحنش خیلی ناراحت بود...انگار انتظار همچین برخوردی رو از من نداشت با کنی مکث و سکوت خدافظی کرد هنوز عصبی بودم هم به خاطر اینکه ناراحتش کردم همم واسه اینکه یاد بهراد افتادم

خریدارو همونجوری گذاشتم گوشه هال...بعداز تعویض لباس و مسواک...ساعت و برای شیش و نیم گذاشتم و خزیدم زیر لحاف...باید از دلش در بیارم. اون بچاره چه گناهی کرده که من سرش داد می زنم؟ گوشیو برداشتم یه اس به این مضمون نوشتم " قبول دارم باهات بد حرف زدم منو ببخش، تو خوبی اما گاهی من خیلی بد می

شم." بعد از دلیور خوردن اسم تلفن رو از پریز کشیدم...گوشیمم خاموش کردم...یه تابلوی گنده ام به سردر مغزم زدم که اعصاب خوردی تعطیل فقط لالا!

ساعتو گرفتم تو مشتم زنگشو خاموش کردم...و با دیدن ساعت شیش و نیم به نیت اینکه پنج دقیقه دیگه بیدار بشم چشمامو بستم...دیشب هیچی خوب نخوابیدم...کش و قوسی به بدنم دادم، از تخت پریدم پایین...توی مسیر رفتن به دستشویی چشمم به کیسه خریدام افتاد..امروز لباس نوامو میپوشم...با این فکر از دستشویی زدم بیرون...رفتم تو آشپزخونه...چاقو میوه خوریو برداشتم برای کندن مارک لباسام ...نگاه آخرمو تو آینه به خودم انداختم...مانتو سبز یشمی کوتاه و خوش دوختم همراه با شلوار کتون سبزم و شال مشکی و کفشای پاشنه پنج سانتی مشکی و کیف سبز و مشکی همراه با آرایش صورتی و خط چشم اول صبی جیگری شده بودم برای خودم...عینک آفتابیمو زدم بالای سرم...و آخر سر گوشیمو از رو میز برداشتم روشن کردم و از خونه زدم بیرون...کوروش نیومده بود دنبالم...و این یعنی اینکه از رفتار تندم ناراحت شده و ناراحتیش به خاطر اینه که باز نتونستم عصبانیتمو کنترل کنم...بهش اس دادم"آدرس شرکت؟ "به دقیقه نکشید که آدرس رو اس زد...منم رفتم سمت شرکت..تنهایی! تنها بودنمو دوس داشتم..چون آروم بودم..چون خودم بودم!

از ورودم به شرکت حدود یک هفته ای می گذشت. ناراحتی بین منو کورش هم دیگه حل شده بود. اونقدر مهربون بود که نخوای بداخلاقیامو به روم بیاره با این کاراش بیشتر منو شرمنده می کرد...دکمه آسانسورو زدم و سوار شدم. همین که سوار شدم احساس کردم بوی یه عطر آشنا به دماغم خورده. یه عطر مردونه که همیشه دلم براش ضعف می رفت. تو همین فکر بودم که آسانسور تو طبقه سوم واستاد. یه دختر جوون و یه پیرمرد سوار شدن. صورتم رو به در آسانسور بود منتظر بودم زودتر برسم طبقه هفتم تا از این حس غریب نجات پیدا کنم

صدای اپراتور آسانسور بلند شد: طبقه ی هفتم . از آسانسور اومدم بیرون و وارد شرکت شدم. خانم بهروزی که حالا می دونستم اسمش موناست پشت میز نشسته بود با دیدنم لبخندی زدو گفت: سلام آتریسا...چه خوشگل شدی

منم با لبخند گفتم: سلام عزیزم، ممنونم

و راه اتاقمو پیش گرفتم.در اتاقو باز کردم. کسی تو اتاق نبود...پس کورش هنوز نیومده. رو کاناپه کمی نشستم. صبحونه نخورده اومده بودم شرکت. دلم یکم داشت از زور گشنگی درد می کرد. با خودم کیک صبحانه آورده بودم. کیکو از کیفم درآوردم گذاشتم رو میز و از اتاق بیرون زدم. رفتم سمت آبدار خونه تا برای خودمو مونا چای

بریزم. آقای مرادی آبدارچی شرکت بود. تقریبا هم سن بابام بود منو یاد بابام میانداخت، واسه همین اصلا دوست نداشتم برام چایی بیاره چه برسه به اینکه، ازش بخوام برام چایی بیاره...همونطور که می رفتم سمت راهرویی که توش آبدار خونه بود از مونا باصدای بلند پرسیدم: مونا صبحونه که نخوردی؟

صدای مونا رو به خاطر فاصله ای که ازش داشتم کمی ضعیف تر شنیدم که می گفت: طبق معمول بنده خدا واسه اینکه اول از همه اینجا حاضر باشه بیشتر وقتا صبحونه نخورده میومد شرکت

به راهرو رسیدم. بازم بوی همون عطری که تو آسانسور شنیده بودم...اما بوش خیلی بیشتر از چیزی بود که تو آسانسور به دماغم خورده بود...قلبم یکم داشت کند می زد...من این بو رو خوب یادمه...بوی ورساچه ی بهراده . چشمامو بستم...دستمو مشت کردم و سریع خودمو به آبدارخونه رسوندم سعی می کردم خاطرات گذشته بهم هجوم نیاره. اما مگه می شد؟ کنار کابینت آشپزخونه واستادم. دوست نداشتم دستمو رو سنگ کابینت بذارم. من قوی بودم...نیازی به تکیه گاه نداشتم...اینا حرفایی بود که داشتم تو ذهنم با خودم تکرار می کردم

بازم همون عطر لعنتی...بازم خاطرات بهراد...بازم دلتنگ بهراد شدم...بازم ازش متنفر شدم...

-بهراد

انگار قلبم داشت صداش می زد و داشت باهاش حرفایی رو می زدم که هیچ وقت نذاشت بگم

از این راهرو یک نفر رد شده ، که عطرش همونه که تو میزنی

برای به زانو درآوردنم ، تو از مرگ حتی جلو میزنی

از این راهرو یک نفر رد شده ، مثل وقتایی که تو ناراحتی

نفس میکشم با تمام وجود ، عجب عطر خوبی زده لعنتی

یه جوری دلم تنگ میشه برات ، محاله بتونی تصور کنی

گمونم نمیتونی حتی خودت ، جای خالیتو تو دلم پر کنی

صدات میکنم تا همه بشنون ، جواب صدام غیر پژواک نیست

من اونقدر شکستم حس می کنم که ، هیچ ارتفاعی خطرناک نیست

یه جوری دلم تنگ میشه برات ، محاله بتونی تصور کنی

گمونم نمی تونی حتی خودت ، جای خالیتو تو دلم پر کنی

راهرو (علی لهراسبی)

-آتریسا حالت خوبه ؟

از فکر پریدم و با ترسی که با صدای ناگهانی مونا تو دلم ریخته بود به ورودی در آبدارخونه نگاه کردم. با کنجکاوی داشت نگام می کرد. مشت دستمو باز کردم و گفتم آره خوبم

-دنبال آقای مرادی می گشتم، آقای محبی کارشون داره...فکر کردم آبدار خونه است...چرا رنگت پریده؟

سعی کردم خودمو عادی نشون بدم. مامان راست می گفت باید کنترل بیشتری رو احساساتم داشته باشم. باید با گذشته کنار بیام. نباید با یه تلنگر کم بیارم

با لبخند گفتم: شاید واسه اینه که صبحونه نخوردم...اومدم اینجا برای هردومون چایی بریزم صبحونه بخوریم

با لبخند گفت: ممنونم گلم...و بدون هیچ حرف دیگه ای از آبدارخونه رفت بیرون...انگار برای پیدا کردن آقای مرادی خیلی عجله داشت

منم سعی کردم دیگه به گذشته فکر نکنم

تو دوتا لیوان چایی ریختم همراه قندون گذاشتم تو سینی و از آبدارخونه زدم بیرون همین که به راهرو رسیدم ناخودآگاه نفسمو تو سینم حبس کردم تا دوباره بوی عطر رو نشنوم

از کارم لجم گرفت مگه قرار نبود با خودم کنار بیام؟ چرا اینقدر احساساتمو لوس می کنم؟ آتریسا بخوایی اینجوری باشی هی درجا می زنیا!

با رسیدن به میز مونا در اتاق آقای محبی هم باز شد. کورش یه پرونده دستش بود که هنوزم داشت با پدرش حرف می زد: باشه بابا حواسم هست. روشو به سالن کرد و ما دوتا رو دید. کمی مکث کرد ، داشت سرتاپامو ورانداز می کرد. یه لبخند به پهنای صورت زد. از همون لبخندایی که دو طرف لبشو چین میندازه از همون چینایی که خیلی جذابو خواستنیش می کنه

با این فکرم محکم زدم تو سر احساسم و گفتم: آتریسا خر نشو دیگه...

خندون اومد سمت ما

رو به مونا گفتم: من می رم کیکو بیارم. همینطور که سمت اتاق کارم که کورش پشت بهش واستاده بود می رفتم با لبخند به کورش سلام کردم.

-به به آتریسا خانووم...خروس خون اومدی؟

بازم یاد مهربونیاش افتادم...دلم از این همه خوبیش ضعف رفت...یه لحظه به کسی که قرار بود زنش بشه حسودیم شد. دوباره تو عالم خودم یکی زدم تو سر احساسم

با لبخند بدجنسی گفتم: عزیزم هنوز زوده می خواستی نیایی! یه ساعت دیرترم که به جایی بر نمی خوره

–نه دیگه امروز بهم ثابت شد اگه دیرتر بیام ممکنه به جایی بربخوره، و با چشم به میز مونا اشاره کرد

وا! منظورش چیه؟ مونا که دختر آرومیه...کاری به کار هیچکی هم نداره. از نگاشم معلوم بود هیچ نظری به کورش نداره . رفتم تو اتاق با تعجب به میز نگاه کردم. کی اینو خورده؟ رفتم جلو دیدم کیک صبحونه ای که گذاشتم رو میز هیچی ازش نمونده...تازه پوستشم رو میز بود. اینجا اتاق منو کورشه غیر اونم هیچکی نمیاد تو اتاق کار خودشه...بچم چقدر گشنش بوده همه رو یه باره خورده...ولی چرا بی اجازه؟ بچه پر رو با ته مایه ای از عصبانیت از اتاق اومدم بیرون. جلو در اتاقم بودم سرمو چرخوندم سمت میز مونا اِ چقدر رو داری بخدا! کیکو خوردی به چایی هم رحم نکردی؟ خندون و با لذت داشت چایی می خورد مونا هم دستشو دور لیوان دیگه ی چایی حلقه کرده بود یعنی عملا چایی بی چایی. تازه دوزاریم افتاد. پس منظورش شکمش بود، امروز اگه دیرتر میومد به شکمش برمیخورد. اشارشم به سینی چای رو میز مونا بود...

رفتم سمت میز و با عصبانیت گفتم: بد نگذره؟

–نه اتفاقا خیلی خوش می گذره

با حرص گفتم:

–تک زدن به خوردنیای بقیه مگه می شه آدمو سر کیف نیاره

–آخ گفتی...ولی خداییش خیلی سرکیف اومدم با این پذیرایی ناخواسته...

ناخواسته رو عمدا کشدار گفت تا بیشتر حرصم بده و ادامه داد:تو رو خدا اینجوری دیگه خودتو به زحمت نداز...راضی به این همه ریختو پاشو ولخرجی نیستم. از این همه لودگیش هم خندم گرفته بود و هم عصبی بودم. مونا هم که داشت با لبش کلنجار می رفت یه وقت نیشش شل نشه . لبامو جمع کردمو با حرص دست به سینه شدم بهش خیره نگاه کردم. خندید و گفت:خانوم مهندس باید بریم سر ساختمون زود آماده شو

از زور عصبانیت اگه آتیشم می زدی آتیش نمی گرفتم

همزمان با هم سوار آسانسور شدیم. چقدر خوب بود که دیگه بوی اون عطر توی آسانسور قابل حس نبود. از استیلی که تو آسانسور برای نما کار شده بود می شد کورش رو دید. یه پالتوی چرم مشکی تا بالا زانو که زیرشو یه بلوز دودی پوشیده بود و یه شلوار لی سورمه ای سیر. تیپش مثل همیشه دختر کش بود. منم که یه پالتوی مشکی و شلوار پارچه ای مشکی...سنگینی نگاهشو رو خودم حس کردم. به طرفش برگشتمو گفتم: آدم ندیدی؟

با یه لبخند بدجنس برگشت طرفمو گفت: آدم گشنه ندیدم

با این حرفش عین ترقه از جا پریدم. با مشت محکم زدم تو بازوشو با حرص گفتم تلافیشو سرت در میارم

یه تک خنده زدو دستمو تو دستش گرفت و با تحکم گفت: دستت سنگین شده ها! و با فشار ملایمی دستمو تو دستش فشار داد.با غیض دستمو از دستش در آوردم

صدای اپراتور بلند شد:طبقه دوم، آسانسور واستاد یه دختر تقریبا ۲۰ ساله سوار شد. دوباره آسانسور به راه افتاد.

جل الخالق! خو یه طبقه رو با پاهات می رفتی پایین...سر چنتا پله چونه می زنی؟!

پامو از آسانسور گذاشتم بیرون. هر دو تو پارکینگ بودیم. کورش چند قدم جلو تر از من داشت حرکت می کرد. اونقدر خلوت بود که صدای تق تق پاشنه کفشم تو فضای پارکینگ پیچید. یه لحظه کورش واستاد و روشو به من کرد، نگاش کردم انگار می خواست چیزی بگه اما برگشتو رفت. وا ! این چشه؟

سوار ماشین شدیم. همینطور که کمربندمو می بستم رو به کورش پرسیدم: قراره کجا بریم؟

– از یکی از ساختمونایی که زیرِ دست مهندسای ماست گزارش رسیده بعضی جاهاش مشکل داره داریم می ریم بازرسی

کورش چندسال همراه باباش تو کارای ساختمونی فعالیت داشت واسه همین تجربه کاریش زیاد بود. یه جورایی دست راست باباش تو شرکت هم محسوب می شد. در اصل گذروندن کارآموزی واسش فقط جنبه پاس کردن واحدای درسیش داشت چون هیچ نیازی به این کارآموزی نداشت. آقای محبی یه مهندس تجربی بود یعنی تحصیلات دانشگاهی نداشت ولی به خاطر تجربه زیادش تو پروژه های ساختمانی یه چهره شناخته شده بین همکارای تحصیلکرده و تحصیل نکرده اش بود. حالا پسرشم که تو این زمینه تحصیلکرده و می تونه تو موفقیت هر چه بیشتر شرکت نقش داشته باشه...تو همین فکرا بودم که که دیدم کورش جلو یه سوپرمارکت نگه داشته. بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شد و رفت تو سوپرمارکت. بی توجه به حرکت کورش نگام رو پاهام ثابت شد. آه از نهادم بلند شد. کفشای پاشنه ۵سانتیمو پوشیده بودم. این اولین باری بود که می رفتیم بازدید. به هوای موندن تو شرکت این کفشو پوشیده بود...همینجوریشم به زور راه می رفتم. حالا با همین کفش، بلند شی بری بازدید ساختمون نیمه کاره ! پدرم درمیاد که...تو پارکینگ که بودیم حتما کورش می خواسته همینو بهم بگه چون با صدای بلند کفشم برگشت بهم نگاه کرد...داشت کم کم فکرای دخترونه به سرم می زد از اونایی که فکر می کردم رعایتمو کرده و کفشامو بروم نیاورده از اونایکه...خیلی خری آتریسا...اصلا برو بمیر...داشتم زیر لب غرغر می کردم که دیدم در ماشین سمت کورش باز شد و با یه حرکت ناگهانی پشت فرمون نشست. با چشمای خندون بهم نگاه کرد و گفت: با یه دبه عسلم نمی شه خوردش...نچ نچ نچ نچ...بیا بابا...بیا صبحونتو بخور کشتی مارو با اون یه کیک و چایی که بهمون دادی...کیسه خوردنیا رو جلوم گرفت با

تعجب به محتویات کیسه نگاه کردم چنتا کلوچه، یه کیک صبحونه و دوتا شیر صبحونه. اونقدر گشنم بود که پریدم به کیسه و یه کلوچه و شیر پاکتیو در آوردم. با خنده گفت: حواست باشه برا منم بذاری

با تعجب بهش خیره شدم داشت رانندگی می کرد: شکم که نیست! شکمبه است.

بلند خندید و گفت این شکم ما خیلی محترمه درموردش درست حرف بزنا

با یه مشت محکم زدم تو شکمش با حرص گفتم: کارد بخوره این جسم محترم

واااایی چقدر شکمش سفت بود ...دستم یخورده درد گرفت...با خنده روشو کرد سمتمو گفت مراقب انگشتات باش و دوباره همون تک خنده ی معروفشو تحویلم داد.

دیگه هیچی نمی گفتم. تو فکر بودم...فکر اینکه نباید بیشتر از این با کورش شوخی کنم...یه خورده دارم ناخواسته صمیمی می شم و این می تونه خیلی بد باشه...درسته کورش پسر خوبیه و هیچی به روم نمیاره ولی ممکنه دربارم فکر بد کنه

بعد از مدتی کورش گفت: رو صندلی عقب یه پرونده گذاشته. پرونده برجیه که قراره بریم بازدید...قبل اینکه برسیم محل بازدید یه نگاه بهش بنداز

چهرشو با یه اخم کوچیک بدجنس کردو گفت: می خوام ازت درس بپرسم...مشکلات ساختمونو باید پیدا کنی

می دونستم تو کارش ماهره ولی این حرفش بیشتر اینو بهم القا می کرد که داره مهارت عملیشو به رخم می کشه شایدم بی منظور حرف زده و خواسته یجوری کمکم کنه...

چشمامو بستم و سعی کردم هر چی تو ذهنمه بریزم دور. پرونده رو گرفتم تو دستمو شروع کردم به مطالعه. پرونده ی یه برج مسکونی ۱۶ طبقه تو یکی از مناطق شمال شهر بود...جلو یه برج نیمه کاره پیاده شدیم. سردی هوای بهمن رو با یه نفس عمیق فرستادم تو ریه هام. با این کارم حس کردم سلولای بدنم دارن به خاطر خنک شدنشون ازم تشکر می کنن. سرمو گرفتم بالا تا طبقات برجو از نظر بگذرونم. نور خورشید زد تو چشمم . پرونده ای که تو دستم بودو بالا سرم گرفتمو سایبون چشمام کردم. داشتم عین این بچه ها بی اختیار طبقاتو می شمردم ۱۵ تا بود یا ۱۶تا؟ به حواس جمع خودم خندم گرفته بود...خوبه تو پرونده نوشته ۱۶تا باهم وارد ساختمون شدیم با دقت داشتم اطرافمو نگاه می کردم. ظاهرا همکف مشکلی نداشت. رو به کورش گفتم انگار همکف مشکلی نداره بریم طبقه بالا...

سرشو به نشانه تایید تکون داد و با هم رفتیم سمت رمپی (سطح شیبداری که بعدها قراره پله بشه) که همکفو به طبقه اول متصل می کرد. برای سهولت بالا رفتن از رمپ، چندتا آجر رو به فاصله ی ۸۰ سانت از هم با گچ بهش پسبونده بودند.

-می تونی بری بالا؟

سرمو به پشت برگردوندم. کورش پشت سرم بود و داشت خیلی عادی نگام می کرد. فکر کرده اینقدر دستو پاچلفتیم؟ یه تای ابرومو دادم بالا و گفتم آره ...چطور؟

اشاره ای به کفشام کردو گفت: پس مواظب باش

رومو برگردوندم و از حرص لبمو فشار دادم ولی چیزی نگفتم...با احتیاط دستمو به دیوار گرفتمو پامو رو آجر که درست وسط رمپ چسبونده بودن گذاشتم...فاصله آجرا از هم چقدر زیاد بود!...پاهامو با فاصله زیاد از هم رو آجرا می ذاشتم که برم بالا...انگار کسی که این آجرارو گذاشته لنگاش خیلی بلند بود.خو به لنگای بقیه هم فکر میکردی!

طبقه اول رو داشتیم نگاه می کردم. احساس می کردم پاراتیشنا مشکل داره...مثل نقشه کار نشده. رو به کورش کردمو گفتم: کورش این پاراتیشناش مشکل نداره؟ کورش که عصبی به نظر می رسید نفسشو با پفی بیرون فرستادو گفت آره...پاراتیشنا باید خراب بشه و این یعنی ضرر...خب دیگه؟

دقیق تر به اطرافم نگاه کردم چیزی نبود انگار این طبقه مشکلش همین بود...اما نه ! پنجره ها به نظر کوچیک تر از سایزی بود که تو نقشه است.

-پنجره ها هم کوچیکه

چهره ی کورش رو تا حالا اینقدر جدی و عصبی ندیده بودم. روش به پنجره هایی بود که به سمت خیابون بودن با پاش هم رو زمین ضرب گرفته بود. لب باز کردمو گفتم: کورش طوری شده؟

زیر لب داشت چیزی رو زمزمه می کرد فقط تونستم اینو بشنوم که می گفت: معلوم نیست اینجا داره چه غلطی می کنه

کلافه دستی تو موهاش کشیدو گفت: بریم طبقه بالا...همین که خواستیم بریم بالا یه کارگرو دیدیم که می خواد بره بالا...کورشو که دید با صدای بلندی گفت: سلام آقای مهندس

کورش باکلافگی بدون اینکه سلامشو جواب بده گفت: مهندس غفاری نیومده

–همین چند دقیقه پیش اینجا بود...با من من ادامه داد...پیش پای شما رفتش...مثل اینکه کار فوری براش پیش اومد

کورش چشماشو کمی ریز کردو گفت: کی؟

–همین ۵دقیقه ای میشه

–ولی ما ربع ساعتی می شه که اینجاییم...مطمئنی مهندس غفاری امرزو اومده؟

یعنی کارگره داره دروغ میگه؟

کارگر با تته پته گفت: آره آقای مهندس

–خیلی خب برو به کارت برس

با عصبانیت گوشیو از جیب پالتوش در آورد و شماره ای گرفت.

–لعنتی خاموشه! بساز بفروش نامرد...کلی ضرر رو دستمون زدی

با گفتن این حرف رفتش طبقه دوم. رمپ این طبقه بر خلاف طبقه قبل دیگه آجر نداشت مجبور بودم به کمک دست گرفتن به دیوار برم بالا. کف طبقه دوم پر بود از تخته های شکته و آتو آشغال. اینجا نسبت به طبقه های پایین تر کثیف تر بود و معلوم بود تازه کار این طبقه تموم شده. صدای کارگرا رو می شد شنید ولی یکم ضعیف بود انگار طبقه ۴ بودن. این طبقه هم غیر پنجره ها مشکل دیگه ای نداشت.

راه افتادیم سمت طبقه ۳. کورش جلو تر از من بود. به رمپ که رسید با نوک کفشش زد به رمپو زیر لبی گفت:

– لعنتی

بی توجه به این حرکتش ، رفتنمو ادامه دادم. دستمو به دیوار گرفته بودم با احتیاط می رفتم بالا...موقع بالا رفتن، احساس می کردم شیب این رمپ نسبت به قبلیا بیشتره. تو همین فکر بودم که پای راستم که جلوتر و بالا تر از پای چپم بود لیز خورد. تعادلمو از دست دادم و با یه جیغ پالتوی کورشو از پشت گرفتم بیچار اونم با من کمی لیز خورد . اما کورش محکم خودشو گرفت و با یه حرکت روشو کرد سمت منو، منو کشید تو آغوشش یه دستش به دیوار بود یه دستشو هم دور من حلقه کرده بود. دوباره حس کردم دارم به سمت پایین سقوط می کنم. از ترس چشمامو بستم هیچی نمی دیدم. سرمو محکم چسبونده بودم به سینه کورش. یه لحظه دیدم بی حرکت شدم.

بازوهای عضلانیش محکم دورم حلقه شده بود. سرمو از رو سینه اش برداشتم. ما پرت شده بودیم ! ...کورش با کمر افتاده بود پایینِ رمپ منم که...اون حتی نذاشت من بخورم زمین...خوشو سپر من کرده بود...به چهره اش نگاه کردم چشماش بسته بود. صداش زدم: کورش...

حلقه بازوش که دور بود رو تنگ تر کرد. منو بیشتر به خودش فشار داد . با صدای آرومی که بیشتر شبیه پچ پچ بود گفت: خوبم

چقدر تنش داغ بود. ضربان قلبشو می تونستم زیر دست راستم حس کنم...تقلا کردم از تو آغوشش بیام بیرون...حس کردم چشماش مچاله شد. آروم حلقه دستشو شل کرد. از تو بغلش اومدم بیرون کنارش نشستم. مچ پای راستم خیلی درد می کرد. با دستم کمی ماساژش دادم اما بازم درد داشت. یه نگاه به کورش انداختم...هنوز بی حرکت رو زمین دراز کشیده بود...چرا بلند نمی شه...دوباره یه ترس ریخت تو دلم...نکنه طوریش شده. بغضم گرفته بود...با بغض پرسیدم : کورش حالت خوبه؟

صدای کارگرا رو پشت سرم شنیدم.آقای مهندس ...

با حالت گنگ و ترس به سه تا از کارگرا که از نفس نفس زدنشون معلوم بود با عجله اومدن پایین نگاه کردم. انگار با صدای جیغم متوجه شدن...یکیشون پرسید چی شده؟ می خواستم بگم که از روی رمپ افتادیم پایین که صدای کورش رو شنیدم که داشت به یکی از کارگرا می گفت کمک کنه تا بشینه، سکوت کردم

یکی از کارگرا به کورش کمک کرد تا بشینه زمین اما صدای یکی دیگه از کارگرا بلند شد...آقای مهندس کمرتون...با تعجب به دوتا کارگر و کورش نگاه کردم. چشماشو داشت به هم فشار می داد انگار خیلی درد داشت. به هر سختی که بود بلند شدم ببینم چی شده

خدای من...یکی از تخته های شکسته ی شناژ که طولش شاید ۲۰ سانتی میشد و کف زمین افتاده بود، حالا چسبیده بود به کمر کورش و از حد فاصل چوب و کمر کورش داشت خون میومد. دقیق تر که نگاه کردم سر دوتا میخ رو توی تخته ای که به کمر کورش چسبیده بود دیدم. وقتی کورش از بالا افتاده پایین پرت شده روی این تخته و...بی اختیار اشک از چشمام سرازیر شد. یه لحظه حس نبودن کورش در کنارم سرازیر شد تو دلم. ته دلم خالی شد. از اینکه می دیدم درد می کشه حس کردم همه تنم داره درد می کشه چرخیدم سمت کورش و کنارش نشستم . با گریه ازش پرسیدم: درد داری؟

چشماشو باز کرد فقط یه لبخند زد. دوست داشتم بغلش کنم اما می ترسیدم دردش بیشتر شه. از کارگرا هم خجالت داشتم .کارگرا واستاده بون. اونام مونده بودن حالا باید چیکار کنن...دستمو کردم تو جیب پالتوم گوشیو در آوردم خواستم زنگ بزنم ۱۱۵ که کورش آروم گفت چیکار می کنی؟

-زنگ می زنم اورژانس

با لحن مهربونش گفت نیازی نیست خودمون می ریم

-ولی شاید میخ به نخاعت صدمه بزنه

یکی از کارگرا گفت: نه خانوم از ستون فقراتش فاصله داره

کاگرا کورش رو با کلی زحمت بردن پایین. تمام مدتی که که داشتن می بردنش داشتم اشک می ریختم. وقتی رسیدیم پایین کورش دستشو کرد تو جیب پالتوشو سوییچ ماشینو درآورد داد دستم: گفته بودی رانندگیت حرف نداره

اونقدر حالم خراب بود که هیچی نگفتم . دزدگیرو زدم درا باز شد. کارگرا کمک کردن کورش سوار شه یکیشون گفت: می خوای ماهم بیاییم آقای مهندس

صداش خش دار شده بود: نه ممنون...شما به کارتون برسید. فقط به مهندس غفاری بگو یه سربیاد شرکت این دیگه کیه...تو این هیرو ویرم حواسش به کاره

کارگر چشمی گفت و درو بست. ماشینو به حرکت درآوردم...یه نگاه به کورش انداختم...چشماش از درد فشرده شده بود به زور رو صندلی نشسته بود. با صدایی که از بغض گریه موج می زد گفتم: درمونگاه یا بیمارستان نزدیک کجاست؟

دیدم اطراف لبش باز چین افتاده معلومه داره می خنده ...

آقای دکتر می تونم برم ببینمش؟

دم در اتاقی بودم که می خواستن تخته رو از کمر کورش دربیارن...سرش تو پرونده بود و داشت به پرونده نگاه می کرد...دکتر جوونی بود می خورد ۲۵داشته باشه. انگار داشت دوره ی طرحشو می گذروند. نیم نگاهی بهم کردو گفت: آره...دوباره سرش رفت لای پرونده

یادم رفته بود حالشو بپرسم...چقدر من گیج می زنم...بی هوا دوباره پرسیدم ببخشید حالش چطوره؟ اینبار با چشمایی که داشت می خندید گفت: خوبه مشکلی نداره

وارد اتاق شدم کورش با نیم تنه ی لخت رو تخت خوابیده بود. رو شکمش به خاطر کمرش باندپیچی بود. سر تخت بالا بود. برای همین نیم تنه اش بالاتر ازپاهاش قرار داشت. یه سرم هم تو دست چپش بود. چشماش بسته بود. حتی پلک هم نمی زد. پس خوابه؟! بهتره برم بیرون شاید دوست نداشته باشه کسی اونو بدون لباس ببینه...اما ته دلم به این کار راضی نبودم...دوست نداشتم تنهاش بذارم...اون الان به خاطر من به این وضعیت افتاده ...هیچ مصدومی دوست نداره تنها باشه...منم که حتی شماره شرکتو نداشتم چه برسه خانواده اش...پس می مونم پیشش. کنار تختش نشستم. به سرم نگاه کردم. حتما فشارش افتاده که بهش سرم زدن . کورش...وقتی اسمش تو ذهنم میاد اولین چیزی که مثل زنگ تو کلم می میپیچه مهربونیشه...بی دریغ بودنشه...و یه حس...امنیت...

یعنی با همه اینجوریه؟ دلم گرفت...نه نباید با همه اینجوری باشه...چرا من دارم به کسایی که از وجودشون خبر ندارم حسادت می کنم؟ دوباره به صورتش نگاه کردم. پوست گندمی . چشمای کشیده، لبهای گوشتی صورتی رنگ خواستنی، بینی خوش فرم. چرا الان این همه زیبایی رو می بینم؟ به نیم تنه ی برهنه اش نگاه کردم...جذاب و...ناخودآگاه چشمامو بستم...از تفکراتم جلو خدا خجالت کشیدم...درست آدمه معتقدی نبودم اما خیره هم نبودم...به موزاییکای کف اتاق چشم دوختم...دست چپشو گرفتم و نوازشش کردم ...داشتم به خودم می قبولوندم که دستشو به عنوان دست یه دوست دارم نوازش می کنم. حتی خودمم بین این حس گیر افتادم...کورش فقط یه دوسته؟ دوباره زدم تو سر احساسم...آره فقط یه دوسته...حس کردم دستم یه فشار خفیف خورد. چشمامو از موزاییکا گرفتم و به کورش نگاه کردم...چشماش باز بود و داشت شیطون نگام می کرد لبخندی زدمو گفتم: خوبی. لبخندش دوباره اون چینای خواستنی رو گوشه لبش درست کرد...دلم ضعف رفت...دستشو خواستم رها کنم که با یه حرکت دستمو محکم گرفت...ناخودآگاه مشتام گرد شد...اشک از چشمام سرازیر شد...

-چته دیوونه؟ چرا گریه می کنی؟

چشمامو بهش دوختم...قهوه ای چشماشو خیلی دوست داشتم...احساس امنیت رو به دلم سرازیر می کرد...

-کورش...

- خره تقصیر خودم بود

با تعجب نگاش کردم این چی داره می گه؟ خوبه من اول افتادما اونو هم دنبال خودم کشوندن

متفکر نگام کردو گفت: وقتی از رمپ می خواستیم بریم بالا می دونستم شیبش زیاده ولی اونقدر به خاطر پیمونکار عصبی بودکه اصلا بهت نگفتم مواظب باشی...حتی به اینم فکر نکردم که با این کفشا حتما لیز می خوری...نباید میذاشتم بیایی بالا...بازم با بهت بهش نگاه کردم. چی می تونستم بهش بگم؟ ...

طاقت نگا کردن بهشو نداشتم...دستش که تو دستم بود و چسبوندم به پیشونیم و اشکم سرازیر شد. ....من چم شده بود؟! ...این اشکا برای چی بود؟ کوروش که خوب بود...با آتریسا آتریسا گفتنای کوروش هق هق ام اوج میگرفت. گوشیش توی جیب پالتوش که به چوب رختی اتاق آویزون بود زنگ میخورد...چشمامو بهم فشردم. با اینکارم داشتم به چشمام دستور می دادم دیگه اشک نریزه...و سعی کردم آروم باشم...دستمو که به دستای کورش گره خورده بود رو از رو پیشونیم برداشتم و از رو تخت بلند شدم. دستاش شل شد منم بدون معطلی دستمو از تو دستش در آوردم.

اشکامو پاک کردم و همراه با بالا کشیدن فینم رفتم پالتوشو برداشتم گوشیو از جیب پالتوش کشیدم بیرون...گوشیش تو دستم لرزید...دو متر از جام پریدم...انتظار ویبره نداشتم...ناخودآگاه به ال سی دی گوشی نگاهم افتاد ...عکس کوروش و یه دختر تقریبا همسن و سالای خودم که صورتاشون چسبیده به هم داشتن به دوربین لبخند میزدن...دختر زیبایی بود...ولی این عکس دختره!...انگار تازه داشتم می دیم صورت یه دختر به صورت کورش چسبیده...دلم کمی گرفت...یه نیم نگاه به کورش انداختم...داشت بهم نگاه می کرد...تو این مدت اخلاقش تا حدودی دستم اومده بود...شاید عکس خواهرشه!...راه افتادم سمت کورش، دوباره چشمم به ال سی دی گوشیش افتاد...جوجوی مهربون!...اسمشو با نام جوجوی مهربون سیو کرده بود

با نگاهی که می دونستم هیچی توش نیست جز خستگی روحی و جسمی، گوشیو دادم دستش و پالتوی کوروش به دست از اتاق زدم بیرون...تکیه امو دادم به دیوار...آتریسا چه مرگت شده؟ یعنی اینقدر ضعیف شدی که با محبت یه پسر وا دادی؟ تو دوساله اینو می شناسی . دوساله که داره بهت محبت می کنه...ولی هیچی بینتون رخ نداده...حالا می خوای خریت کنی؟...۲۲ سالته، بچه بازیو بذار کنار...تو ذهنم یه جمله مثل ناقوس به صدا در اومد...جمله اش اونقدر منطقی و محکم بود که تمام تنم سنگ شد...تو نباید عاشق بشی! ...

با این جمله حتی دلمم سکوت کرده بود...انگار جرات حرف زدن نداشت...به یک باره همه ی قدرت، از دلو احساسم گرفته شد...تمام وجودم گوش به فرمان این جمله شد. ناخودآگاه پالتوی کورش رو که رو سینه ام چسبونده بودم رو از خودم جدا کردم و فقط انداختم رو دست چپم...اصلا متوجه ورود و خروج پرستار به اتاق کوروش نشده بودم...پرستار روبه رووم وایساده بود و میگفت:مریضتون مرخصن...مثل اینکه کارتون هم داشتن

یه نفس عمیق کشیدم...بازم به خودم گفتم :آتریسا کورش فقط یه دوسته ...

تمام وجودم پرشد از یه حس ناشناخته...تا حالا اینجوری نشده بودم...چرا روحم اینقدر سنگین شد؟ بیخیالِ تمام احساساتم وارد اتاق شدم...انگار داشتم سعی می کردم منطقی باشم...

خندون نگاش کردم...

-مهندس ضرب دیده، گفتن مرخصی، لباساتو بیارم بپوشی؟

-اگه زحمتت نمیشه...راستی پالتوم خیلی ضایع است؟

نگاهم به پالتوی زارای تو دستم افتاد...سرشونه هاشو با دوتا دستام گرفتم و کشیدم بالا که اونم ببینه...کل پالتو خاکی شده بود...با کمی دقت دوتا سوراخ که جای میخا بود هم روش بود

-بله آقای محبی...حالا نمیخواد غصه پالتوتو بخوری پسرم...بهترشو برات میخرم به شرطی که زودی خوب شی...قول میدی به خاله؟

قهقه خنده اش رفت هوا و با تشر گفت:شر نشو بچه...امروز به اندازه کافی کشیدم...

پالتو رو گذاشتم روی صندلیِ همراه بیمار و با ادا زدم به صورتم:! وا خدا مرگم بده...بنگی شدی؟

-آتریسا بس کن...من که میدونم از دیدن هیکل من ضعف کردی...از عمد نمیای کمکم لباسامو تنم کنم

جیغ خفه ایی کشیدم و با یه جست پریدم طرفش، یعنی دلم میخواست با با ناخونام چشماشو دربیارم

بعد از پوشیدن لباساش و تسویه حساب بیمارستان...بازم من نشستم پشت فرمون.

-کوروش، ببرمت خونه؟

به خاطر کمرش نمیتونست راحت تکیه اشو بده به صندلی..با بهت برگشت طرفم، دنده رو جا زدم و ماشین حرکت کرد...کوروش با لحن خونسردو رئیس مابانه گفت: هنوز که شب نشده...و یخورده محکم تر ادامه داد: تایم کاریتو باید کامل کنی

از حرص نفس عمیقو صدا داری کشدیم، حرصمو سر پدال گاز خالی کردم، طوری که کوروش چسبید به صندلی و آخش رفت هوا...

-میدونم دست فرمونت حرف نداره...از اومدن به بیمارستان فهمیدم...ولی نامردی نداشتیم دیگه!

با یه لبخند بدجنسانه گفتم:حساب بی حساب مهندس!

-میگم خودمونیم...دعات بدجور می گیره ها...به حالت گنگ نگاش کردم، منظورش چیه؟

و ادامه داد: ولی خب تیر غیب خطا رفت. جای این شکم مبارک کمر مارو سوراخ کرد

ولی من که یه چیزی زبونی گفتم...منکه نمی خواستم بلایی سرش بیاد...بی اختیار یه اخم نشست رو پیشونیم

صدای خنده ی کورش بلند شد: دیوونه دارم سر به سرت می ذارم چرا به خودت می گیری؟

با یادآوری اتفاق چند ساعت پیش و فکر اینکه اگر کوروش چیزیش میشد به خاطر محافظت از من...بغض راه نفس کشیدنمو بست و ناخودآگاه از سرعتم کم شد...

باز لحنش شیطون شد: آتری برو شرکت که خیلی کار داریم

زیر لب گفتم آتری و کوفت که باعث شد باز طرف لباش چین بیفته! ادامه دادم:کوروش امروز و استراحت کن...خداوکیلی منم خیلی ترسیدم...حس کار کردن ندارم

-اکی پس اگه زحمتت نمیشه...منو برسون خونه...

به سمت سعادت آباد که خونه کوروش اینا بود روندم...سرکوچه اشون نگه داشتم...همینطور که از ماشین پیاده می شدیم گفت:

-بیا خونه حداقل یه گلویی خنک کن

دیگه روبروش بودم اونم کنار درِ کمک راننده هنوز واستاده بود

- نه ممنون یکم خسته ام ترجیح می دم هرچی زودتر برم خونه

انگار فهمید معذبم برای همین اصرار نکرد

سوییچو گرفتم طرفش و گفتم: بفرمایید

با اشاره به ماشین و لبخند گفت: با همین برو

دوست نداشتم با ماشینش برم...می خواستم فاصله ای که بینمونه رو ثابت نگه دارم...نمی خواستم کمترش کنم...تو این دوسال بهم ثابت شده بود که اون فاصله ای رو کم نمی کنه...

لبامو جمع کردم و گفتم: شرمنده برام افت کلاس داره...گاریت زیادی دمده است

با خنده گفت: آتری خانوم حالا این یه بارو منت سر جفت چراغای گاری ما بذارین و برین باهاش

مرضو آتری...با صدایی که از حرص موج می زد گفتم: کاش اون میخا زبونتو سوراخ کرده بود

خندید و چیزی نگفت دوباره سوییچو به طرفش دراز کردم و گفتم می خوام یکم هوابخورم ...

چشماش مهربون خندید بازم اون چنتا خط گوشه ی لبش و یه لبخند محزون: وقتی می خوای از دست یه مزاحم خودتو خلاص کنی خیلی تابلو دروغ می گی!...هرچند دروغگوی خوبی نیستی اما هیچ وقت دروغ نگو و

سوییچو از دستم گرفت

سرمو با شرمندگی انداختم پایین، راست میگفت همین چند لحظه پیش داشتم بهش می گفتم خیلی خسته ام...آخه خره آدم خسته که نمی ره هواخوری اونم پیاده...به خودم گفتم...دروغگو، کم حافظه است...

بعد از خداحافظی

راه افتادم سمت خیابون اصلی، تازه درد مچ پامو داشتم حس می کردم ولی نسبت به اون موقع که از رمپ افتادم کمتر شده بود. تو اون مدت اونقدر تو شوک بودم که دردو فراموش کرده بودم. سعی کردم نسبت به احساس دردم بی اعتنا باشم. با رسیدن به سر خیابون دربست گرفتم و به طرف خونه راه افتادم، با این وضع مچ پا و این کفشا نمیشد با تاکسی رفت.

دستمو از روی زنگ آپارتمان برنداشتم...امروز کلید یادم رفته بود...و احتمال میدادم کتی یا داره با تلفن حرف میزنه یا هدفون تو گوش داره آهنگ گوش میده

-هویی چه خبرته؟ سر اوردی مگه؟ کلید بی صاب خودتو میبردی

-سلام عزیزم، ممنون...اصلا خسته نیستم

کتی خندید و از در فاصله گرفت تا من برم توو و در همین حین پرسید: خب احوالات همایونی چطوره؟

اونقدر خسته بودم که حال شوخی هم نداشتم...بیحال جواب دادم

- خوبم عزیزم...ناهار چی داریم؟

-د خوب نیستی دیگه...رنگت پریده...سر ظهری اومدی خونه...تو این وقت روزم خسته ای...آتریسا جون من خوبی؟

خندم گرفته بود خودش می بریدو می دوخت...

***

زیر آب گرم سعی میکردم آروم باشم...همراه با بازدم های عمیق سعی می کردم هرچی فکر ناراحت کننده و خسته کننده است رو از وجودم بریزم بیرون ولی این حات خیلی طول نکشید چون دوباره کشیده شدم سمت گذشته...کلاسور نوک مدادی استدلرم که برگه هام نامرتب ازش بیرون زده بود تو دستش بود و پایین پله های پل که تک توک عابری ازش رد میشد زل زده بود به من، بی هیچ حرفی دستمو دراز کردم کلاسور و گرفت سمتم...کشیدمش از دستش بیرون اما ولش نکرد...دستمو از کلاسور آزاد کردم...زل زدم تو صورتش و با همون حال خرابم گفتم:آقای محبی از لطفی که توی این مدت به من کردین خیلی ازتون ممنونم...اگرم کلاسا هزینه ایی داشته لطفا بگین تا تقبل کنم...الانم دیرم شده...کلاسورمو بدین میخوام برم...اخماش رفته رفته بیشتر در

هم کشیده میشدنفس کلافه ایی کشید و با صدایی دورگه از خشم و همون اخم گفت:ببین خانوم...نمیدونم چی شده که اینجوری عقده اشو سر من خالی کردی...درضمن منم مراعات حال خرابتو کردم که هیچی بهت نگفتم...نیازی به پولم ندارم...تا خوابگام میرسونمت بعدشم منو به خیر و تو رو به سلامت...

-دلیلی نمیبینم با یه پسر غریبه تا خوابگاه برم...عقده ایی ام خودتی که تا یه دختر دیدی سه سوت پیشنهاد دوستی دادی...بیخیال جزوه شدم و عقب گرد کردم...همین که قدم اول رو برداشتم گوشه مانتومو کشید با اخم به طرفش برگشتم...ولی اخم اون غلیظ تر از من بود ...با تحکم گفت:

-گفتم میرسونمت...این وقت شب چطور اعتماد می کنی، تنهایی ماشین بگیری و برگردی؟

این دیگه چقدر پر رویه...درخواست دوستی می ده اونوقتم از اعتماد حرف می زنه...

با عصبانیت بهش گفتم: اعتماد به آدمایی که نمی شناسم ریسک بهتری داره تا تویی که می فهمم چجوری هستی...

نگاش پر از بهت بود...بی توجه به نگاش رفتم سمت خیابون...خوشبختانه همین که واستادم تاکسی خطی هم سر رسید و جلو نگاه ناباورش سوار تاکسی شدم. با تقه هایی که به در حموم میخورد از فکر بیرون اومدم

-بله کتی؟

-آتریسا مامانت پشت خطه...قطع کنم یا میای حرف میزنی؟

- بهشون بگو خودم ده دقیقه دیگه زنگ میزنم

به خاطر گرمی آب بدجور خوابم گرفته بود اونقدر که دوست داشتم دراز به دارز کف حموم بگیرم بخوابما.

حولمو به صورت یه لباس دکولته دور خودم پیچوندم. موهامو هم تو کلاه حوله ای چپونده بودم. از حمام اومدم بیرون. در حمام که باز کردم به خاطر تغییر دمای هوا بین حمام و راهرو حس کردم سرگیجه دارم . ضعف شدیدی رو تو تنم حس می کردم. دستمو به چارچوب در حمام گرفته بودم نخورم زمین. چشمام اونقدر سیاهی می رفت که ترجیح دادم تا وقتی رو به راه تر می شم ببندم . داشتم تو دلم سر خودم غر می زدم

آخه اووشگول، خدا گفته این همه آب داغو باز کنی؟

چشمامو باز کردم..کمی بهتر شده بودم از چارچوب حمام کندمو رفتم تو اتاقم. رو تخت دراز کشیدمو چشمامو بستم. چشمامو باز کردم. اما همه جا تاریک بود. روم یه پتو بود و هنوز حولم دورم بود. گلوم از گرما خشک شده بود از جام بلند شدم. گوشی موبایلمو از توکیفم در آوردم ساعت ۲و ۲۵دقیقه بود.چنتا تماسو اس ام اسم داشتم گوشی به دست رفتم سر یخچال . آبو سر کشیدم یه لحظه حس کردم صدایی رو تو حال می شنوم. حتما کتیه

صدا زدم: کتی تویی؟

جوابی نشنیدم. شاید رفته دستشویی.

همینجور که از آشپزخونه می رفتم بیرون سرمم تو پیامام بود. یکیش از ایرانسل بود یکیم کورش: سلام ممنونم حالم خوبه...نیازی به احوالپرسی نیست

رفتم تو پروپرتیز اس کورش...اس ام اس مال ساعت ۱۲ شب بود. برگشتم به اس کورش و دوباره خوندمش بیچاره به خاطرم زخمی شده اصلا حالشو هم نپرسیدم

رو کاناپه نشستم. یه لحظه شیطون رفت توجلدم...بد نیست یکم کورشو اذیت کنم نصف شبی...هنوز این فکر تو ذهنم داشت میچرخید که حس کردم یه جسم فلزی زیر گلومه و یه صدای مردونه که از پشت گوشم می گفت: خانوم کوچولو باهات کاری ندارم البته تا زمانی که بذاری ما کارمونو انجام بدیم. حس می کردم قلبم الانه که از تو حلقم بیاد بیرون...دوباره مثل وقتایی که خیلی می ترسم ذهنم خالی شد. اونقدر خالی که فکر می کردم هیچ وقت تو کله ی من چیزی نبوده و نباید دنبالش بگردم. نفسام تند شده بود هنوز چاقوش زیر گلوم بود. یعنی کتی کجاست؟ نکنه بلایی سرش اومده باشه؟ دستم کنار رونم رو مبل بود و داشت موبایلمو از فشاری که به خاطر ترس زیاد بهش میاوردم رو له می کرد. حتما دزده به خاطر تاریکیِ حال متوجه موبایل نشده. یک آن یه فکر از کلم گذشت...نمی تونستم با اون وضع به جایی زنگ بزنم...ولی یادم اومد هنوز رو اس امس کورش بودم...دکمه سبز گوشیمو آروم فشار دادم شاید همه ی این افکار و کمتر از چندثانیه می گذشت

آب دهنمو قورت دادم خدا خدا می کردم کورش گوشیو برداره. بعد از چند لحظه با صدای کمی بلند که از قصد همچین کرده بودم گفتم شما اینجا دنبال چی می گردین؟

دزده جواب داد: یه بسته

– چه بسته ای؟ بگین خودم بهتون می دم...حاضر بودم اون لحظه همه ی اثاث خونه رو بدم دزد یا دزدا دیگه اینجا نباشن...داشتم سکته می کردم از ترس

دزده خندید و گفت: جدی؟! پس اون ۱۵میلیون رو کجا قایم کردین...

این دزده هم از مخ تعطیله ها...آخه دوتا دختر دانشجو ۱۵میلیونشون کجا بوووود؟ اصلا گیرم ۱۵میلیون داشته باشن، میان میذارن تو خونه؟

دزده پشت سرم بود...واسه همین نمی تونستم ببینمش

– ما اگه ۱۵میلیون داشتیم که نمیذاشتیم خونه...

– ولی من خودم دیدم دوستت ۱۵میلیون آورد همین خونه...

کتی از یه خونواده با سطح درآمد متوسط بودن...می دونستم این پولو نداره...اینا....

یه لحظه صدای جیغ خفه ی کتیو از تو اتاق شنیدم

خواستم نیم خیز شم اما حس کردم چاقویی که زیر گلومه داره پوست گلمو سوراخ می کنه...سرجام نشستم

به گریه افتاده بودم...نمی دونستم باید چیکار کنم...من و کتی...دوتا دختر تنها...تو خونه ی خودمون گیر افتاده بودیم...از شدت ترس و سوز سرمای تو حال به لرز افتاده بودم. عادت داشتیم شبا موقع خواب شوفاژ حالو خاموش کنیم. با همون گریه با صدای بلند داد زدم: از جون ما چی می خوایین؟ هرچی تو این خونه است بردارین برین...تو رو خدا فقط برییین...

دستشو رو شونه ی لختم حس کردم...تازه یادم اومده بود که حوله دور خودم پیچیدم...یعنی آتریسا برو بمییییر...کارم دیگه در اومده

– اگه بخوای هوار هوار کنی قول نمی دم سالم بمونی

صدای پای یه نفر دیگه رو شنیدم داشت به سرعت به سمت ما میومد. وسط راه واستاد و با صدای خفه اما پر تحکمی گفت: خفه اش کن اون لامصبو

چون پشتم به صحنه بود هیچیو نمی دیدم فقط صدا بود که می شنیدم. می دونستم که از این بلندترم اگه داد بزنم کسی صدامو نمی شنوه

نمی دونم چقدر وقت گذشته بود. فقط سکوت اتاق توسط هق هق من پر شده بود. دزده کلافه با صدای نیمه بلند نیمه خفه ای گفت: داری عصبیم می کنی. بس کن دیگه

چشمامو محکم بستم. از ترس می خواستم حرفشو گوش بدم اما مگه می شد؟! یعنی سر کتی چه بلایی اومده

دوباره صدای همون مرد قبلیه اومدو که می گفت: بلندش کن بیارش پیش این دختر.

اینا یعنی دنبال ۱۵میلیون پولن؟ با یه حرکت بازوی سمت راستمو گرفتو منو از رو کاناپه بلند کرد. موبایل دست چپم بود سعی کردم پشتم قایم کنم تا اون نبینه

دم در اتاق کتی بودم حالا می تونستم ببینمشون. دوتا مرد تقریبا قد بلند . هر دوشون با یه دستمال دماغو دهنشونو پوشنده بودن. اونی که چاقو زیر گلوم گذاشته بود یه خورده لاغر تر از اون یکی بود ولی اون یکی از نظر وضعیت بدنی متوسط بود. مرد لاغره هولم داد تو اتاق کتی...بیچاره کتی دستاشو دهنش بسته بودن. تمام اتاق بهم ریخته بود...چقدر دلم سوخت براش

اون یکی مرده گفت: دستاشو ببند

ناگهان صدای دادش رفت بالا که می گفت: چرا موبایلشو ازش نگرفتی؟ از ترس زیادم داشتم واقعا سنکوب می کردم.آخه خره تو فکر کردی چی پوشیدی که می تونی دستتو ازشون قایم کنی؟ یه حوله فقط تنته برگشتم سمت دزدا. اشکم نمیذاشت چیزیو ببینم...تو اون لحظه نمی دونستم چه کاری درسته...با داد و هق هق گفتم: چی از ما می خوایین؟ برین گمشین ...

یه لحظه دیدم پسری که چاقو زیر گلوم گذاشته اومد سمتمو گوشیو از دستم قاپید...دستشو گذاشت رو شونه ام محکم فشارش داد...داشت مور مورم می شد. نمی خواستم دست کثیفش به تنم بخوره...طرز نگاهش یک غیر عادی بود...این نگاه ناپاکو دوس نداشتم...خیلی محکم گفت: به نفعته ساکت باشی

نگران این بودم که اگه یه درصدم کورش پشت خط باشه دیگه فاتحه ما خونده است.

گوشیو داد دست دوستش و دستامو با یکی از شالای نخی کتی که رو صندلی بود بست...منو دور از کتی رو تخت نشوند و دنبال چیزی می گشت که دهنمو ببنده که با صدای نعره ی دوستش دوباره از ترس زهره ترک شدم که گفت: عوضیییی...و گوشیو کوبوند رو زمین...یعنی کورش گوشیو برداشته بود؟

داشت میومد سمتم : کورش کیه؟

یعنی کورش گوشیو برداشته بود؟ داشت میومد سمتم : کورش کیه؟

که صدای اون یکی بلند شد و گفت: با این وقت کم نمی شه پولو پیدا کرد...ممکنه الان یکی سر برسه...با لبخند چندش اوری ادامه داد: جنسشون زیادی لطیفه با دادو قال کارمون راه نمیفته...شاید یکمی عشقو حال ما رو زودتر به جواب برسونه...

دوستشم ساکت و متفکرانه داشت نگامون می کرد

این داره چی میگه؟ می خوان چیکار کنن...منتظر نگاش کردم. پسرلاغره اومد سمت کتی و دهن کتیو باز کرد. رو به کتی گفت: مطمئنم دوستت اگه می دونست پولا کجاست تا الان گفته بود...اونقدر ترسیده که می خواد خونه رو به نامم بزنه...خودتم که پوستت خیلی کلفته...

کتی داشت برو بر نگاش می کرد...یعنی ما تو خونه ۱۵میلیون پول داریم؟ با صدای اون یکی مرده به خودم اومدم

خب کی ترجیح می ده اول اُپن بشه. یا فاطمه زهرا...اینا دارن به چی فکر می کنن؟ می خوان چیکار کنن؟ وای خدایا خودت به دادمون برس...خدایا التماست می کنم. نگاه گنگمو به کتی دوختم. لب باز کردو با بغض گفت: پول چیزی اینجا نیست...همه ی خونه رو می تونین بگردین من پولی ندارم...

همین جمله رو که گفت پسر لاغره وحشی شد یقه ی لباس خواب کتیو گرفت بلندش کرد...خیلی خب حالا معلوم میشه پولی هست یا نه...و با یه حرکت اونو به طرف عقب پرت کرد. بیچاره کتی رو عرض تخت افتاد. پسره اومد سمت من...

-به اون کاری نداشته باش...این جیگر سهم منه

این جمله رو اون یکی پسره گفت

اومد سمت منو منو با یه حرکت از جا بلند کرد. تمام تنم شده بود قلبم. همراه هر ضربان قلبم داشتم بالا و پایین می شدم. دیگه جونی واسم نمونده بود در عرض ۲۴ ساعت کلی شوک بهم وارد شده بود حتی ناهار و شام هم نخورده بودم...می دونستم از دست کورش کاری برنمیاد.. سعادت آباد تا پونک یک ساعت راه بود...

با دستاش بازوهامو گرفته بود...اشک چشمام هم بند نمیومد...خدایا صدامو می شنوی...یعنی دیگه بهت امید نداشته باشم؟...خدایا...می دونستم از دست کورش کاری برنمیاد.. سعادت آباد تا پونک یک ساعت راه بود...

بادستاش بازوهامو گرفته بود...اشک چشمام هم بند نمیومد...خدایا صدامو می شنوی...یعنی دیگه بهت امید نداشته باشم؟ ...خدایا...صدای شکسته شدن چیزی از تو حال شنیدم...یعنی توهم برداشتم؟...هر دوتا پسر هول برشون داشت. پس توهم نزدم...ته دلم یه روزنه ی امید باز شد...دزده هم با حرص و عصبانیت منو هل داد عقب و با سرعت همراه همدستش از اتاق کتی خارج شدن...بعد از چند لحظه فقط صداهای درهم برهم بود که از تو حال می شنیدم. وسط اتاق کتی بودم. جون واستادن نداشتم. نشستم رو زمین...دیگه سرو صداهای تو حال رو نمی شنیدم...خوشحال بودم خدا بالا سرمه...خوشحال بودم خدا جوابمو داد...چشمام سیاهی رفت...دیگه چیزی نفهمیدم.

با نوازشای دستی چشمامو باز کردم...یه جفت چشم قهوه ای تیره ی مهربووون...و یه لبخند

-خوب خوابیدی؟

گیج بودم زمان و مکان رو نمی فهمیدم...حس کردم پشت دستم داره می سوزه...نگاه کردم به دستم...سِرُم تو دستم بود.... تخت...ملافه...کاشی های دیوار...پس بیمارستانم...چه باهوش تشریف دارم. همه چیز دوباره یادم

اومد...دزدا...شکسته شدن در...با نگاهی پر از سوال به کورش نگاه کردم...اما هیچ عکس والعملی جز لبخند تحویلم نداد...نخیر این خودش حرف بزن نیست. یه لحظه یاد کتی افتادم...اون الان کجاست؟

-کتی کجاست

لبخندش کمرنگ شد و گفت: خونه

یه سوال داشت حسابی مغزمو می جویید...بی هوا پرسیدم: می شه از دیشب بگی؟

بازم لبخند: خب...دزدا رفتن زندان...کتی هم خونه است...شمام که اینجا لالا کردی...منم که...با نگاه بی قرارم ساکت شد...فهمید که ازش می خوام کامل توضیح بده...همینجور که به سِرمم زل زده بود گفت:

-وقتی زنگ زدی...اول فکر کردم داری میس کال می زنی واسه اذیت...اما دیدم این میس کال نیست...چون طولانی شد. وقتی جواب دادم صدای یه مرد رو به صورت ناواضح شنیدم...یکم نگران شدم اما ته دلم می گفتم داری اذیت می کنی

وقتی شنیدم که داری می گی: ما اگه ۱۵میلیون داشتیم که نمیذاشتیم خونه...فهمیدم تو خونتون خبریه صدای مرده رو شنیدم که داشت می گفت خودم دیدم

بلند شدم لباس بپوشم بیام خونتون...دیدم از خونه ما تا شما خیلی راهه...زنگ زدم پلیس اونام اومدن اینجا...خدا رحم کرد همه چی به خیر گذشت . به اینجا که رسید ساکت شد. دوباره یاد کتی افتادم...بی اختیار گفتم:

-کتی الان تنهایی خونه سنکوب می کنه...

بازم لبخند: کژال پیششه

-کژال؟

- خواهرم...البته همراه نامزدش

چشمامو بستم...چه خوب بود که خدا کورش رو سر راهم قرار داد...چقدر بامعرفته...

تو فکر بودم که پرستار اومد...با لبخند گفت: حالت خوبه؟

-خوبم...کی مرخص می شم؟

دستگاه فشار سنج تو دستش بود ، آستینمو بالا زد...در حین انجام کاراش گفت: بعد چک کردن وضعیتت، اگه مساعد بود دکتر اجازه ترخیصت رو می ده. ساعت ۸ صبح بود...کتی رو کاناپه ی تو حال خواب بود...از رفتن کورش و کژال و علیرضا – نامزد کجال – ده دقیقه ای می گذشت...به خاطر اون اتفاق مسخره ی دیشب همه زابراه شده بودن...کورش ازم خواسته بود امروز رو نرم شرکت و استراحت کنم

-کی اومدی؟

کتی بود که از خواب بیدار شده بود...رو کاناپه نشست و با چشمای خواب آلود داشت بهم نگاه می کرد

-ده دقیقه ای میشه

-حالت خوبه؟

بدون لبخند و خسته جواب دادم: هووم

-کتی تو ۱۵میلیون پول داشتی؟

بدون اینکه حالشو بپرسم راست رفتم سر همین سوال...از وقتی به هوش اومده بودم این سوال بدجور رو مخم راه می رفت

کمی خودشو صاف کرد...دستی به صورتش کشید و گفت: آره

با تعجب پرسیدم : از کجا؟

-داوود برام فرستاده بود

-داوود

-داداشم دیگه

نع...بدجور دارم گیج می زنم...داوود داداش کتی ۲سالی می شد که تو ژاپن کار می کرد...ولی این همه پول برای چی به کتی داده؟

-چرا؟ چرا برات این همه پول فرستاده؟

-یادته بهت گفته بودم بابام باید عمل شه؟

-خب؟

-فرستاده برای عمل بابام

- پس پیش تو چیکار می کنه؟

-بابام حساب بانک ملی نداشت، فقط تو خونه، من حساب تو این بانک داشتم داوودم فقط می تونست به این بانک پول بفرسته. واسه همین به حساب من ریخت. می خواستم کارت به کارت برای بابا بفرستم که چون دم ظهر بود عابر بانک درحال سرویس بود...باید هرچی زودتر پولو به بابام می رسوندم منم رفتم بانک همه پولا رو از حساب کشیدم...باید می رفتم بانک تجارت چون اونجا حساب داشت...ولی از شانس بدم بانک تجارت با بانک

ملی که من بودم کلی فاصله داشت و از شانس بدترم تو ترافیک افتادم...وقتی رسیدم بانک تعطیل شده بود...منم مجبور شدم پولا رو بیارم خونه

-حالا پولا کجاست؟

با کمی تامل گفت: سر سیفون توالت

-چی؟

این کتی بس عاشق فیلمای جنایی و پلیسی بود همیشه محتاطانه عمل می کرد...خوبه این فیلما یه خرده محتاطش کرده بودا...حالا اگه من بودم همونجور که پول تو کیفمه رو کاناپه ی تو حال مینداختمش به امووون خدا...ولی دیشب دزدا نزدیک بود به هر دومون...چرا کتی حاضر نشد پولا رو به دزدا بده؟ ...

یه لحظه خودمو جای کتی گذاشتم...منم بابامو دوس دارم...منم به خاطرش ممکن بود سکوت کنم ولی نه به قیمت از دست دادنِ...

با حالت غیظ و سرزنش بهش گفتم: اونا می خواستن بهمون تجاوز کنن چرا مقاومت کردی؟ چرا جای پولا رو بهشون نگفتی؟

سرشو انداخت پایینو گفت: آخرش همین کارو می کردن باهامون...چون دوتا دختر تنها بودیم. اونا هم دوتا بودن...

اونقدر با این حرفش عصبانی شدم که با بی فکری هرچه تمام تر سرش داد زدم: آخه خرره، کی ۱۵ میلیون میاره تو خونه ای که به قول خودت دوتا دختر تنها زندگی می کنن؟

بیچاره کتی، اشک از چشماش سرازیر شد...تو خودش مچاله شد و با بغض گفت: من که بهت گفتم تو ترافیک افتادم...منم نمی خواستم پولی بیارم خونه

بیچاره راست می گفت...همه چیز ناخواسته بود...کنارش نشستم و اونو تو بغلم گرفتم. باید ازش معذرت خواهی می کردم...باید از دلش درمیاوردم...نباید اینقدر تند می رفتم...اما دست خودمم نبود...از دیروز اونقدر فشار عصبی روم بود که دیگه تحمل همه چیو از دست داده بودم

با لودگی گفتم: دیشب که دزدا از دیدن ما مستفیض شدن...پلیسا چطور؟

می دونست منظورم به حولمه

با یه لبخند غمگین گفت: وقتی از حال رفتی یکی از پلیسای خانوم لباستو تنت کرد

-پس تو اونجا چکاره بودی؟ چرا نوامیس ما رو عمومی کردی؟ حالا خوبه زیر حوله یه چیزایی تنمون بود...

سرشو انداخت پایین و با صدایی که توش خنده بود گفت: یکی باید منو تو اون وضع جمع می کرد...

تقریبا دو هفته ایی از اون دو روز پر ماجرا میگذشت...وقتی از کلانتری زنگ زدن و از من و کتی خواستن که بریم برای پرسیدن چندتا سوال فهمیدیم کتی خیلی اتفاقی به تور دزدا خورده...از تو بانک کتیو زیر نظر داشتن ولی چون کتی با تاکسی تلفنی رفته بانک تجارت و از اون ورم خونه، نتونستن کیفشو بزنن...از طرفی تو بانک وقتی کتی با باباش تلفنی حرف می زده دزدا متوجه می شن که کتی دانشجویه و همراه یه دختر دیگه خونه گرفتن...دزدا هم بیکار نمی شینن و با یکم تحقیق و تفحس می فهمن فقط دوتا دختر توی یه خونه ان و ...

*****

توی ترافیک اول هفته و ۹صب تهرون گیر افتاده بودم...ساعت نه و نیم یه جلسه داشتیم با مهندس ناظرای برج شفق...که میشد گفت اولین جلسه ایی بود که باید شرکت میکردم اونم به این دلیل که من و کوروش رفته بودیم بازبینی اون برج و متوجه شده بودیم این وسط مهندس غفاری پیمانکار برج داره راهو کج میره...گوشیم زنگ خورد...بازم کوروش بود...از ساعت هشت تا الان که توی ترافیک گیر افتاده بودم بار پنجمی بود که زنگ میزد.

-الو

-آتریسا چقدر دیگه میرسی؟

با درموندگی گفتم:کوروش راه بندونه...نمیدونم میرسم یا نه...

با تشر گفت:خانوم کیان همه معتل اون مدارک دست شمان...میتونید متوجه شید اگه به موقع نرسید، با مشکل مواجه میشیم...

خیلی از لحنش..از حرفش...از اخمی که ندیده میدونستم چقدر غلیظه دلگیر شدم...خودش گفت محاسبات با تو که دستت راه بیوفته...حالا اینجوری میگه...توی جلد جدیم فرو رفتم...شدم آتریسا کیان...همون آتریسایی که روزی خورد شد و دوباره پاشد...دوباره با کمک کوروش شد خانوم کیان...

-جناب مهندس محبی، از عمد که دیر نکردم...راه بسته اس...پرواز که نمیتونم بکنم...درضمن پیشنهاد خودتون بود محاسبات نقشه رو بنده انجام بدم مجبورتون که نکرده بودم! الانم شده پیاده اومدم ولی تا یه ربع نیم ساعت دیگه نقشه ها همراه با محاسبات دستتونه...گوشیو قطع کردم...میتونستم عکس العملشو از پشت تلفنم تصور کنم...با همون اخم زل میزد و میگفت زودتر برسونید نقشه هارو خانوم...

راننده تاکسی که یه پسر جوون بود از تو آینه زل زده بود بهم...فکر کنم بازم مثل همه وقتایی که عصبی میشدم صدام اوج گرفته...پیش خودم حساب کردم با این ترافیک حدود چهل و پنج دقیقه دیگه میرسم...پیاده میرفتم زودتر میرسیدم...

-آقا من همینجا پیاده میشم...ممنون

کرایه رو حساب کردم و از لا به لای ماشینا گذشتم و با گام هاب بلند سمت شرکت قدم برداشتم...

ای خدا...حالا چطور بخونم؟ جزوه ام دست اون ژان وال ژان مونده...عمرا هم بهش زنگ بزنم و بگم جزوه امو پس بیار...دخترای کلاسم همه جزواتشون به قول خودشون ناقص بود وقتی این حرفا رو ازشون می شنیدم حاضر نبودم حتی بهشون بگم جزوتو بده کپی بزنم...خداا نمی شد این جنس ظریفو اینقدر حسود خلق نمی کردی...غر غر کنون از روی تخت پریدم پایین را افتادم سمت اتاق مطالعه ببینم کسی از بچها تحلیل سازه استاد جعفری و نداره برم کپی بگیرم...اگرم نداشته باشن مجبورم شال و کلاه کنم پاشم برم سمت انتشارات یونی...اونم توی این هوا...اینجا به همه چیز شبیه بود جز اتاق مطالعه...بعضیا دست جمعی غیبت میکردن و گهگاهی درس میخوندن...تک و توکم کسایی بودن که فقط سرشون به درس و کتاب خودشون گرم بود، ولی سر و صدا زیاد بود! رفتم سمت آیناز و پریا که توی کلاس مقاومت باهاشون بودم سال بالایی و قاعدتا همکلاس محبی بودن...

-سلام بچها، خوبین؟

پریا:به به آتریسا خانوم...احوالاتتون چطور میگذره؟

آیناز:شطوری آتریسا؟ محبی خوبه؟

چشمام هشت تا شد...دختره ی خاله زنک، هیچی نشده دو روز درس خوندن با محبی رو به رخم می کشه؟

قهقه پریا به هوا رفت و گفت:بابا آمارتونو داریم...کلک چیکا کردی دل ازت نمیکنه؟

ای خدا اینا دیگه کین؟ قضیه از رخ کشیدن اون ورتره...اینا چقدر با سرعت نتیجه گیری می کنن

خودمو جدی گرفتم...اگه به اینا رو میدادم، یا این همه سرعت عمل تو نتیجه گیری، حتما می پرسیدن بچم پسره یا دختر! ...اخم نا محسوسی صورتمو پوشوند و با لحن سرد و قاطعی گفتم:عزیزم جواب هر سلامی رو نمیشه پای عشق و عاشقی گذاشت...بیشتر موندن و حرف زدن با این دوتا خان باجی هیچ فایده ای نداره

صورتمو برگردوندم و از اتاق بیرون رفتم...برم یونی خیلی بهتره تا بشینم و به حرفای این بیکارا گوش بدم...تند و سریع حاضر شدم.از در خوابگاه زدم بیرون که دیدم آقای ملک نگهبان خوابگاه داره صدام میزنه...

آقای ملک:خانوم کیان

-سلام آقای ملک...خسته نباشین

-سلامت باشی...یه ساعت پیش یکی از همکلاسیات این و داد بدم به شما

جزوه خودم بود...وای خدایا ممنونم...با ذوق و شوق و کلی تشکر جزوه رو از آقای ملک گرفتم و برگشتم خوابگاه...لباسامو عوض کردم...پیش خودم گفتم حتما یه اس داده محبی که جزوه رو دستم رسونده...اما وقتی گوشیو چک کردم هیچی نبود! چه بهتر...دیگه حوصله هیچ پسری رو ندارم...نشستم پای درسم...برگه هارو مرتب و به ترتیب چیده بود...لای جزوه ام دو سری نمونه سوال امتحانی ترمای قبل استاد جعفری بود...اینارو از کجا گیر اورده؟ اینش به من ربط نداره..همین که میشه پاسش کرد مهمه...اگرم اتفاقی توی یونی دیدمش ازش تشکر میکنم...از خوشحالی اولی صبی اینقد ذوق مرگ بودم که ددستم نمیرفت جواب سوالارو بنویسم...یه نفس عمیق کشیدم...از جیب مانتوم یه دونه آب نبات بیرون کشیدم و گذاشتم دهنم...به تک تک سوالات با دقت جواب دادم...چون امتحان محاسباتی بود وقت و دقت زیادی میطلبید...وقتی سرمو از روی برگه برداشتم دیدم هنوز سالن پُره...برگه رو تحویل دادم و صورت جلسه امتحان رو امضا کردم...از پله های سالن امتحان با سرخوشی داشتم پایین میومدم و مث این خُلا هی از شوق امتحان لبخند میزدم که چشمم خورد به محبی که پایین پله ها جلوی یکی از کلاسا با دوستاش حرف می زد...نیشمو که تا بنا گوش در رفته بود، جمع کردم...و به خاطر اینکه احساس میکردم بهم کمک کرده، فقط کمک نه لطف یه لبخند زیر پوستی روی صورتم کاشتم و به سمتش رفتم.

می فهمید که دارم میرم سمتش ولی اصلا توجهی نکرد و با دوستاش درباره ی امتحانشون حرف می زدم...هنوز کامل بهشون نزدیک نشده بودم...اگه جلوی همه برم ازش تشکر کنم خیلی بده، پسرا پیش خودشون چی فکر می کنن؟...رامو کج کردم رفتم تو حیاط دانشکده روی یکی از صندلی ها نشستم...اگه ازش تشکر نکنم نشون می ده خیلی بی چشمو رو ام...پس یکمی منتظر می شینم اگه تنهایی اومد بیرون ازش تشکر می کنم...

تو همین فکرا بودم که سرو کله ی محبی اونم تنهایی پیدا شد. از رو صندلیم بلند شدم و رفتم سمتش با یه لبخند گفتم: سلام

اما اون لبخندی نزد فقط نگام کردو گفت: سلام...حتی لحن صداشم مثل همیشه که توش مهربونی یه استاد بود هم نبود...سردِ سرد

بی توجه به نوع سلامش با یه لبخند که کم کم داشت کم جون می شد گفتم: واقعا ممنونم از اینکه وقت گذاشتین و تحلیل سازه یادم دادین و به خاطر اون نمونه سوالا بینهایت تشکر میکنم...یاد سوالای تکراری امتحان امروزم افتادم که خیلیاش تو برگه سوالایی که کورش بهم داده بود افتادم...با ذوق ادامه دادم ...فک کنم ماکس کلاس بشم...عالی بود

جوابم یه لبخند که می تونستم تصنعی بودنش رو به وضوح درک کنم شد:خواهش میکنم...رفتار اون شبم یکمی تند بود یا آیا؟ چرا این این همه خشن شده. بیخیال این فکرا شدم...بابت تشکر باید دعوتش کنم...تشکر زبونی چندان جالب نیست...

– ببخشید اگه کاری ندارید و براتون مقدوره...چی باید بگم؟ چرا من باز کلماتو گم کردم...مثل این ادمای تنبل که حالِ گشتن دنبال کلمات مناسب رو ندارن، بعد مکثی بی هوا ادامه دادم

من دارم میرم کافی شاپ دانشکده...تو این گرما، بعد یه امتحان سخت بستنی خوردن داره

چشماش مثل چشمای یه پسر بچه ی شیطون برق زد ولی انگار منتظر ادامه ی حرفم بود...از برق چشماش خندم گرفت اما فقط لبخند زدمو ادامه دادم : میایین؟

یکمی متفکر نگام کرد و گفت:بریم...

یه لبخند به پهنای صورت زدم و آروم بازم تشکر کردم...چه زود آتش بس شد...باید نسبت به این پسر احساس خطر کنم یا...مهم نیست چه احساسی کنم چون محاله بذارم کسی به من نزدیک شه

توی کافی شاپ نزدیک یونی، روبه روی محبی نشسته بودم...کل دخترای یونی منتظر گوشه چشمی ازش بودن اما بدون چشم داشت بهم توی درس کمک کرده...یاد طرز دعوتم از اون برای خوردن بستی که میفتم هنوزم خندم می گیره...از بچگیم همیشه گیج بودم...پفی کردمو از فکر روزی که برای بار اول جز مسئله درسی کوروش رو دیدم اومدم بیرون...سر کوچه ی شرکت بودم...ساعت و نیگا کردم...ده و ده قیقه بود...نفسم دیگه بالا نمیومد...هی داشتم غر میزدم...به بابای کوروش...ملت همه شرکتاشون وسط شهره ایشون شرکت را انداخته نوک تهرون...نفسم برید بس که سر بالایی اومدم..با هن هن سوار آسانسور شدم...تکیه امو دادم به دیوار آسانسور...ایستاد...پاهام جون حرکت کردن نداشت دیگه...مونا در رو برام باز کرد...

–سلام

خشکش زد...بازوشو گرفتم تکونش دادم

–مونا خوبی؟

-آتریسا حالت خوبه؟ رنگت پریده!

میدونستم الان چه ریختی ام...باید میرفتم یه لیوان آب میخوردم...اما نمیخواستم برم توی اتاقمون یا اتاق جلسات...در واقع نمیخواستم با مهندس کوروش محبی رو به رو بشم...آقا یادش رفته از اول خودش گفت بیا شرکت ما...وگرنه من میتونستم برم اهواز این مدت کارآموزی اونجا آشنام داشتیم...به خانوادمم نزدیک بودم...مونا گفت بشین تا برات آب بیارم...بعد برو توی اتاق مهندس محبی(بابای کوروش)جلسه نیم ساعته شروع شده...

لیوان آب رو از مونا گرفتم و پروندهارو دادم دستش و گفتم: مونا جونم بابت آب ممنون، بی زحمت لطف کن و خودت این پرونده رو ببر...منم برم یه آب به صورتم بزنم، بعد میرم.

توی آینه رو شویی به خودم زل زدم...شیر آب و باز کردم...صب اینقدر عجله ایی حاضر شدم حتی ضد آفتابمم نزدم...دستمو کاسه کردم گرفتم زیر شرشر آب...چشمامو بستم یه مشت آب خنک خورد توی صورتم...چرا از حرف کوروش ناراحت شدم...بیچاره حق داشت...خودش محاسباتو تا حدودی انجام داده بود ولی واسه اینکه دست من روون شه یه قسمتایی رو برام گذاشته بود...باید شب قبل که بهم پیشنهاد داد بیاد در خونه پرونده رو ازم بگیره قبول میکردم...دیشبم ازم ناراحت شد...راست میگفت...با اینکه کوروش ثابت کرده بود که میشه یه دوست داشت از جنس پسر اما فقط دوست نه با خواسته های نامعقول ولی بازم من ته ته تهای دلم میترسیدم...میترسیدم اعتماد کنم و بی اعتمادی ببینم...نباید گوشیو از روش قطع میکردم...مشت دوم آب خنک...نمیتونستم ببینم کوروش ازم دلگیره...دوس داشتم همیشه بااعث لبخندش باشم...باعث چین افتادن بین گوشهای لبش...به لبخند تو محتاجم که تنها دل خوشیم باشه...بذار دنیای بی روحم به لبخند تو زیبا شه...کوروش باعث شد من بشم آتریسا...آتریسایی که نمیتونست با نبود یه نامرد مثل بهراد کنار بیاد...اما کوروش بهش یاد داد تنهای تنهای میتونم خیلی چیزا داشته باشم که اولیش آرامش بود...به تو محتاجمو باید پناه هق هق ام باشی...مشت سوم آب...مشت چهارم...مشت پنجم...باید برم و از کوروش معذرت خواهی کنم...دستمو از زیر شیر آب بیرون کشیدم...چشمامو باز کردم...یه لبخند توی آینه به آتریسای منطقی زدم...آتریسای که پذیرفت خودشم مقصر بوده..آتریسایی که دید کوروش و پدرش محاسبه قسمتی از یه پروژه بزرگ رو به اون که یه کارآموزه محول کردن و این یعنی اعتماد...یعنی قبول داشتن کارم...قبول که مقصر خودم بودم ولی کوروش ام باید به خاطر لحن تند و رئیس مابانه اش تنبیه شه...به افکار خودم خندیدم و رفتم سمت کیفم و کیف لوازم آرایشمو بیرون کشیدم...صورت خیس از آب خنکی که باعث شد دوباره اعصابم آروم

شه رو پاک کردم...یه آرایش ملیح کردم و در آخر رژ مسی رو کشیدم رو لبم...مقنعه امو مرتب کردم...عینک طبی امو زدم روی چشمم...یه ژست مهندس مابانه گرفتم و از سرویس بهداشتی اومدم بیرون. آقا این زمین خاکی چی داره که بازیکنا عاشقشن...از هر کی میپرسی از کجا شروع کردی میگه از زمین خاکی...حتی وقتی از دکتر مهندس هم میپرسن ازجا شروع کردی اونم میگه از زمین خاکی...من خودم شاهدم از یه شناگر پرسیدن از کجا شروع کردی اونم گفت از زمین خاکی

خواستم وارد اتاق مهندس بشم که مونا جلوم سبز شد.

-به به آتریسا خانوم چه کرده...عروسکی موهاشو شونه کرده

ریسه رفتم از خنده و گفتم: دیگه دیگه...الان آقایون داخل میخوان سر به تنم نباشه...که سر دم دارشونم کوروش محبیه من رفتم بزک دوزک...حال میکنی؟

زد به بازومو گفت:خانوم مهندس، پرونده رو بردم ...جلسه ام تموم شده...آقایون محبی، پدر و پسر همراه با مدیر مالی شرکت رفتن بازبینی برج...مهندس محبی کوچک(کوروش)گفتن تشریف داشته باش تا برگرده

-جون مونا میخواد حالمو بگیره ها

خندیدیم و من رفتم توی اتاق کارمون یه سری محاسبات بود باید انجام میدادم

وسط کارم بودم که گوشیم زنگ خورد...اینقدر محو کار بودم بدون اینکه به شماره نگاهی بندازم جواب دادم...

-بله؟

-سلام آتریسا جون، خوبی؟

صداشو شناختم، کژال بود...خواهر کوروش. از بعد از قضیه دزد اومدن با کژال آشناشدم...دختر خیلی خون گرم و صمیمی بود...و زود تونستیم با هم رابطه دوستانه ایی داشته باشیم...گاهی تلفنی حال همو می پرسیدیم. یه بارم خونمون دعوتش کرده بودم...

-سلام عزیزم، خوبی؟ قربونت برم منم خوبم، علیرضا خان خوبن؟

-فدای تو، سلام میرسونه! آتریسا تو و کوروش الان پیش همین؟

-نه عزیزم...با مهندس رفتن بازبینی، کاریش داری به گوشیش بزنگ

-زنگ زدم عزیزم، خاموش بود...آتریسا جان، عزیزم عصر وقت داری بریم بیرون؟

جوونم! تاحالا پیشنهاد بیرون رفتن نداده بود، یکمی همه چیز مشکوک می زنه ها! بازم یکی زدم تو سر دلم و بهش گفتم فکرای بچگونه و دخترونه ممنوع ، دلم سرتقانه جواب داد: به من چه...خب دعوت کژال یکمی

مشکوکه...ببین لطفا حرف نزن حوصله شندینت رو ندارم...ببینم کژال چی می گه. ولی بازم دلم آروم نبود بی توجه به این نا آرومی گفتم:

-خرید داری عروس خانوم؟

خندید و گفت:نه بابا، کو تا عروسی...گفتم بریم بیرون یه هوایی به سرمون بخوره...توام که همش شرکت و دانشگاه...کوروشم مثل تو...علی رضا هم که رفته اراک...تنهایی تو خونه پوسیدم

فکر بدی ام نبود...نگرانی ام بابت تنها بودن کتی نداشتم، چون دختر خاله اش هستی اومده بود پیشمون برای یه مدت که تنها نباشیم...

ها...دیدی دلِ بدبینِ من! اونقدرا هم همه چی منفی نیست

-باشه عزیزم...فقط من ساعت سه کارم تموم میشه...کجا همو ببینیم؟

-کوروش برمیگرده دفتر عزیزم؟

-آره...فکر کنم تا یه ساعت دیگه میاد

-اکی...پس بهش بگو بهم یه زنگ بزنه که با هم هماهنگ کنیم، اونم خبرشو بهت میده

باز صدای این دل ما بلند شد: حالا بگو خبری نیست...اگه اون دلش پوسیده چرا می گه با آقا داداشش هماهنگ کنی؟ با تغیُر به دلم گفتم: ببین حوصله تجزیه تحلیل خاله زنکیتو ندارم...دست از سرم بردار کورش فقط دوستمه...همین.

-باشه عزیزم

-آتریسا جووونم عصر میبینمت، کاری نداری؟

-نه فدات شم...تا عصر

-فعلا

گوشیو گذاشتم رو میز...خورده کارای آخرین نقشه رو ام انجام دادم. گوشیو برداشتم رفتم روی کاناپه لم دادم ، و هندزفیری مو گذاشتم توی گوشم و یه آهنگ پلی کردم...چشمامو گذاشتم رو هم. گارسون بعداز اوردن بستنی هامون و پرسیدن چیز دیگه ام لازم دارید و تشکر از جانب ما میز رو ترک کرد...قاشق رو توی کاسه ی میچرخوندم تا بستنی آب شه...محبی ام داشت با بستنیش بازی میکرد...گوشیم زنگ خورد...آتوسا بود...نخواستم میز رو ترک کنم و بعد جواب تلفن و بدم چون در این صورت ممکن بود فکر کنه مخاطب خاصی دارم...در صورتی که مخاطب خاص من، برای من عام شده بود...با یه ببخشید گوشیو بردم سمت گوشم.

-سلام عشقم خوبی؟

از عمد این مدلی حرف زدم چون خواستم عکس العمل محبی رو ببینم...زیر چشمی تحت نظر داشتمش..همونجور که سرش پایین بود چشماش گشاد شده بود و ابروهاش پریده بود. بعضی وقتا این کرم درون ما بدجور وول وول می خوردا!

-آتریسا با توام هاااا

-جون دلم عزیزم؟

آتوسا از پشت گوشی قهقه زد و گفت:کلک داری حال کی رو میگیری که اینجوری به ما گوشه چشمی نظر انداختی...

آتوسا کاملا من رو میشناخت...میدونست قضیه حالگیری میباشد...ولی بعداز قضیه بهراد حوصله این کارا رو نداشتم...اما خوب شدن امتحانم مزید بر علت شده بود که یکم شیطنت کنم...با لحن پر عشوه ایی گفتم:

-نفسم حالا باشه بعدا برات توضیح میدن

-آتری یه لحظه زبون به دهن بگیر ببین چی میگم...مامان میگه کی میای اهواز؟

-وا به همین زودی دلت برام تنگ شد؟ من که ماه پیش اهواز بودم...به مامان جونم بگو ایشالا بعداز امتحانا خدمت میرسم حتما...

محبی دیگه بجز گوش دادن به حرفام داشت خیلی تابلو با چشمای از حدقه دراومده نیگام میکرد...

-باشه ...کاری نداری؟ فکر کنم بابای یارو رو اوردی جلوی چشمش...من قطع کنم بهتره

پر، ناز خندیدم و گفتم:دقیقا

حالا وقتش بود...چون با انگشتش روی میز ضرب گرفته بود...انگار خوشش از این مکالمه نیومده...ادامه دادم:آتوسسسا جوونم، به آریا سلام برسون...روی ماه همه رو جای من ببوس بگو خیلی دلم براشون تنگ شده

بعداز گذاشتن گوشی توی کیفم با چشمایی که شیطنت ازشون میبارید زل زدم به محبی که هنوز هیچی از بستنیش نخورده بود و با تعجب و بهت مثل دیدن یه آدم فضایی داشت نیگام میکرد...چنتا سرفه مصنوعی کردم و یه قاشق بستنی گذاشتم دهنم...آروم با دستمال دور دهنمو صرفا جهت کلاس گذاشتن پاک کردم و نیم نگاهی به محبی انداختم که خیلی مشتاق بود بهش بگم کی پشت خط بوده...با یه لبخند نگاهمو انداختم توی چشماش و غیر مستقیم جوابشو دادم:خواهرم بود...آتوسا...خیلی دلم براشون تنگ شده. اونم شروع به خوردن بستنیش کرد ...با یه لبخند گفت:بله، دوری از خانواده سخته...اونم توی شهر غریب...

چند دقیقه ای بینمون رو سکوت پر کرده بود...بازم چشماش انگار سوال داشت..

-می تونم یه سوال ازتون بپرسم؟

-خواهش میکنم، بفرمایین...

-ببخشید...البته اگر مایل بودین جواب بدین...شما اون روز، توی پارک چرا از حرفی که من زدم، ناراحت شدین؟ هر وقت به حرفام فکر می کنم چیزی توش نمی بینم که بتونه شما رو تا اون حد عصبی کنه. نفس عمیقی کشیدم...چی باید بهش میگفتم؟ بهش میگفتم من از دوستی که از جنس پسر باشه به شدت می ترسم؟ یا نه به شدت متنفرم؟ بهش می گفتم یه نامرد دلمو برد...لهش کرد...خوردش کرد بعدم پسش داد؟ خیلی نیاز داشتم با یکی درد و دل کنم...با یکی که جنس مردارو خوب بشناسه...با یکی که بفهمه یه مرد تا چه حد میتونه یه زن رو وابسته خودش کنه و بعد بگه براش تکراری شده...خسته کننده شده...بگه تو درکم نمیکنی...بگه تو من و سر کار گذاشتی...به مامانت بگه دخترتو ول کردی به امون خدا خبر نداری داره چیکار میکنه...چشمام تر شد...خیس شد...خیس شد از عشقی که فکر میکرد تا ابد هست برام...تا آخر عمرمم دلم به عشقش گرمه...تا آخر عمرم بهراد میشه پناهم...دارم حس میکنم تنهام میون این همه آدم...نه میتونم خودم باشم نه اونی که میشناسم...چرا اینجام!

خیلی نیاز داشتم با یکیدرد و دل کنم...با یکی که جنس مردارو خوب بشناسه...با یکی که بفهمه یه مرد تا چه حدمیتونه یه زن رو وابسته خودش کنه و بعد بگه براش تکراری شده...خسته کننده شده...بگهتو درکم نمیکنی...بگه تو من و سر کار گذاشتی...به مامانت بگه دخترتو ول کردی بهامون خدا خبر نداری داره چیکار میکنه...چشمام تر شد...خیس شد...خیس شد از عشقی کهفکر میکرد تا ابد هست برام...تا آخر عمرمم دلم به عشقش گرمه...تا آخر عمرم بهرادمیشه پناهم...دارم حس میکنم تنهام میون این همه آدم...نه میتونم خودم باشم نهاونی که میشناسم...چرا اینجام! بازم دلم ابری شد...از اون ابرای سیاهی که بدجور رو روحت چمپاته می زنه و اجازه فکر کردن نمی ده و احساسی جز احساس ضعف برات نمی ذاره...با صدای بغض کنترل شدم گفتم:

-آدما گاهی از سر بی تجربگی کاری با دلو روحشون می کنن که تبدیل به سنگ می شه...دیگه نمی تونن چیزیو باور داشته باشن...معنی خیلی چیزا تغییر می کنه...معنی دوستی...علاقه ی زیاد...مردونگی! انگار آدم ناخواسته می شه جادوگرو خودشو طلسم می کنه...از اولم وصله ی من نبود...اما من اینو نمی دونستم...فقط می دونستم دوسش دارم...اما این اشتباه ترین اشتباه زندگیم بود. نگامو از میز گرفتم و به صورت محبی نگاه

کردم...با یه لبخند مهربون داشت نگام می کرد...حس کردم قطره ی اشکی از چشمام سُر خرد رو گونه هام...لعنت به این همه ضعفِ من...لعنت به من

با همون لبخند گفت: دِله...وقتی هیچ شناختی ازش نداری کار دستت می ده

می ره تو فکر با یه پوزخند ادامه می ده...وقتی دلت افسار پاره می کنه از همه ی دارو ندارت سواری می گیره...از مهرت...از احساست...از...مشتش روی میز برای لحظه ای گره خورد و خیلی سریع باز شد...

از غرورت...راست می گفت...حس می کنم یه تخته سنگ رو قلبم گذاشتن...نفس عمیقی می کشم اما باز قلبم آروم نمی شه بازم به میز خیره می شم...چشمامو می بندم و می گم: تو شکستم هیچکس مقصر نیست...حتی اون پسر...بهتر شد که تموم شد...اما چیزی که خیلی منو شوکه کرد نامردیش بود...ناخواسته باز ساکت می شم...تو ذهنم باز گذشته چرخ می زنه...چیزایی که بهراد به مامان گفته بود بماند...اونی که بهم می گفت رو چشام جا داری، جلو چشم همه ی همکاراش تحقیرم کرد...تهمت زد...بهم گفت هرجایی...با دستای خودش هولم داد عقب...تو عمرم اینجوری تحقیر نشده بودم...چرا این همه بدیِ بهراد رو ندیده بودم...کسی که اینقدر راحت تهمت می زنه حداقل باید یه جایی تو کاراش و حرفاش گوشه ای رذالت رو نشون بده...یعنی اینقدر کور شده بودم...یا اون قشنگ بازی می کرد؟ نه من بدون اینکه بشناسمش بهش علاقمند شدم...ما فقط تلفنی و اینترنتی با هم در تماس بودیم...فقط چندبار همدیگه رو از نزدیک دیده بودیم...نتیجه ی تلفنی و اینترنتی عاشق شدن همینه...چون فرصت شناختو ازت می گیره...چون احساست میاد افسارتو بدست می گیره...دیگه نمی تونستم حرف بزنم...اون موقع نمی دونستم محبی اونقدر فهمیده بود که چیزی ازم نپرسید یا اینکه حوصله شنیدن درد دل نداشت...اما بعدها بهم ثابت شد خیلی فهمیده است

***

بعد از آخرین امتحان تو پارک دانشکده محبی رو تنها دیدم...بعد از آخرین ملاقاتمون توی کافی شاپ دیگه دوست نداشتم ببینمش...شاید به خاطر اشکایی که جلوش ریختم بود یا شایدم واسه خاطر حرفایی که بهش گفته بودم...خواستم عقب گرد کنم برگردم که دیگه دیر شده بود چون داشت نگام می کرد...رفتم جلو تر...وقتی نزدیکی های نیمکتی که روش نشسته بود رسیدم، به احترامم بلند شد...جنتلمنی بود واسه خودش...با یه لبخند مصنوعی بهش سلام کردم...اونم با لبخند جواب سلاممو داد. تو دستش چنتا فرم بود...فرم فراغت از تحصیل بود...این فرم واسه چشه؟ رادارای کنجکاویم بدجور داشت دنبال سیگنال می گشت...بعد احوالپرسی معمولی گفتم: آخرین امتحانتون مثل اینکه دو روز قبل بوده...اما بعد امتحان پایان ترم هنوز دانشکده این!

ای تو روحت آتریسا با این سیگنال جمع کردنت...حالا این نمی گه تو رو سننه؟ نمی گه مثل اینکه تو هم تو خط آمار گرفتنی؟ ولی اون آقا تر از این حرفا بود چون بدون اینکه بروم بیاره گفت: اومدم دنبال کارای مرخصی...یه نگاه به فرم تو دستش انداخت و یه نگاه به من کردو گفت: اما امروز انگار بیشتر از پر کردن این فرما نمی تونم کار دیگه ای بکنم...انگار خیلی کلافه بود...بیخیال هر چی غرور و دک و پوز کلاس شدم و گفتم: خدای نکرده اتفاقی افتاده ؟

چندثانیه مکث کردو گفت: برای پس فردا بلیط داردم...باید برم لندن...خیلی فوریه...امروزم نه مدیر گروهه نه رئیس دانشکده...باید فرمم تایید بشه فردام پنجشنبه است و دانشکده تعطیله...

داشت با خودکار تو دستش بازی می کرد...انگار عصبی هم بود...

یاد روزایی افتادم که بی دریغ تو درس کمکم کرد واسه همین گفتم: فرماتونو به من بدین...من کاراشو انجام می دم...یه لبخند به پهنای صورت زد و گفت: از لطفتون ممنونم اما نمی خوام شما رو به زحمت بندازم...آخر ترمه...شمام باید برین خونه...می دم دست یکی کاراشو انجام بده...حرصم گرفت نمی خواستم فکر کنه دارم بهش نخ می دم...با یه لبخند که بی شباهت به پوزخند نبود گفتم: اگه کسی بود که تاحالا بهش داده بودین...من تا دوشنبه هفته آینده تهرانم...برای من موردی نداره واسه گرفتن دوتا امضا و کارای مرخصی از تحصیل بیام دانشکده...لبخند رو لبش عمیق تر شد و برگه ها رو گرفت سمتم و گفت: اگه اینجوریه ممنون می شم این لطفو در حقم بکنین. این دیگه کیه؟ تو که کارت گیره چرا تعارف تیکه پاره می کنی.

فرما رو گرفتم و یه نگاه بهش انداختم. نام و نام خانوادگی: کورش محبی متولد:۱۳۶۴ اِ پس ۴سال از من بزرگتره...نگام رفت رو علت مرخصی زیر لب زمزمه کردم: درمان

انگار صدامو شنید چون گفت: خواهرم حالش خوب نیست

سرمو از برگه گرفتم با چشمایی پر از سوال نگاش کردم...کلافه دستی تو موهاش کشید و با یه لبخند غمگین گفت: براش دعا کن

داشتم از فضولی می ترکیدم...اگه خواهرش مریضه این چرا می ره خارج؟ مگه مامان بابا نداره؟

–مگه بیماریش چیه؟

– تالاسمی...باید پیوند مغز استخوان بشه. قراره از مغز استخونم به مغز استخون کیمیا پیوند بزنن

–ولی من شنیدم تو ایرانم اینکارو می کنن...

با یه لبخند محزون گفت: آره ولی کیمیا تالاسمی ماژورِ کلاس داره...اینجا کار زیادی از دستشون برنمیاد...بعد کمی مکث گفت: اونجا هم به درمان قطعیش کمی شک دارن

-چند سالشه؟

-۷سال

ناخودآگاه دلم گرفت...از ته دلم آرزو داشتم حالش خوب شه...انگار غم بیماری کیمیا به احساسات منم سرایت کرده بود چون با یه لبخند غمگین رو به کورش گفتم: انشالله حالش خوب میشه...شما هم نگران کارای مرخصی نباشین

***

دو سال عین برق گذشت...پیوند مغز استخوان به گفته دکترا با موفقیت انجام شده بود اما خواهر کورش باید یه مدت تحت مراقبت باشه...به خاطر مریضی کیمیا کورش دو ترم عقب افتاد واسه همین از ترم ۷ همکلاس شدیم...همیشه انگار یه اتفاق بین من و کورش باید میفتاد تا هر دفه یکیمون حامی دیگری باشه...ولی انصافا کورش بیشتر از من تو این حمایت نقش داشت...آروم آروم اون شد مشاورم...شد سنگ صبورم...شد دوستم...اما فقط دوست آروم آروم شدم آتریسا...آتریسایی که کورش کمکش کرد از نو با نبود بهراد بسازه...و به خاطر این موضوع با خودش کنار بیاد...آروم آروم من شدم آتریسا، دوستِ کورش...اما فقط دوست...شدم سنگ صبورش تو سختیای زندگیش تو ناراحتیش. تو این دوسال از همدیگه یسری چیزا می دونستیم...اون از منو بهراد در همین حد می دونست که با اینترنت آشنا شدیم چندبار همو دیدیم و بخاطر خواستگاری که برام اومده بود زد زیر همه چیز، نامردی کرد و راستو دروغ تحویل خانوادم داد...از خونوادم تا حدی می دونست که من از خونوادش می دونستم...می فهمیدم سه تا داداشو دوتا خواهرن کیارش بزرگتر از همه و عروسی کرده بود، و یه پسر دوساله به اسم آرش داشت...کورش بچه دوم خونوادشون بود...کژال و کامران و کیمیا هم خواهرو برادرای دیگه کورش بودن...تقریبا از نظر فرهنگی تو یه سطح بودیم همینم باعث شده بود بتونیم بهتر و راحت تر با هم برخورد داشته باشیم...اما از نظر مالی، خانوادش از ما خیلی بالا تر بودن، اینو می شد از شرکت مهندسیشون که پروژه های نون و آبدار رو تحویل می گرفت فهمید...از لای حرفاش موقعی که می خواست آرومم کنه و یا وقتایی که به گذشته فکر می کرد و باهام درد دل می کرد فهمیدم قبلا دوتا شکست عشقی سخت خورده اولیش تو ۱۸ سالگی بوده واسه همین دلو دماغ درس خوندن رو از دست می ده و میره سربازی، دومیشم تو ۲۱سالگی...این میشه که عشقو می بوسه و واسه همیشه می ذاره کنار...یه جورایی انگار عشق واسش بی معنی

می شه...پسر مهربون و با درکیه...با اینکه از دخترا ضربه خورده هیچ وقت ندیدم عقده ای بازی، سر دختری دربیاره...آدمیه که هم از نظر قیافه و هم از نظر اخلاق همیشه تو چشمه...احترام و محبت به دیگران انگار جزء وجودشه...چقدر دلم براش تنگ شد یهوو...چرا دلم براش تنگ شد؟ چرا تو دوسال حس خاصی به کورش نداشتم...این احساس لعنتی از کی بیدار شده؟ باز دلم یه گوشه ی روحم غمبرک گرفته...دلم برای دلم می سوزه...انگار واقعا کورش رو دوس دارم! لعنت به تو آتریسا.

***

باد خنکی وزید...چشمام و باز کردم...در تراس باز شده بود...و این یعنی اینکه مهندس تشریف آوردن...هندزفیریمو از گوشم در اوردم...دستی به مقنعه ام کشیدم و رفتم روی صندلیم نشسته...زیر چشمی دیدمش به طرفم برگشته بود و داشت نیگام میکرد...

-میگم خانوم کیان در جریان هستید که ترافیک تهرون به هیچی رحم نمیکنه؟

بی توجه به لحن صلح جویانه اش سیستم و روشن کردم منتظر بالا اومدن ویندوز شدم...یعنی باید صلح می کردم؟...

خب اون حق نداشت سرم داد بکشه...

منم تلفنو روش قطع کردم...

اما هنوز دلم از دادی که سرم زد صاف نشده...

درِ تراسو بست و رفت سمت خودش نشست...

-دقت کردی گاهی وقتا آدم اینقدر عصبی میشه که نمیفهمه چی میگه

پسوورد یوزرمو زدم و اتوکد رو باز کردم

-خانوم کیان

لبامو به هم فشار دادم و چپ چپی نگاش کردم. سرشو مثل پسر بچه هایی که جلو مامانشون به خاطر کار اشتباهشون کم میارن و می خارونن خاروند. این حرکتش خیلی برام بامزه اومد برای همین ناخودآگاه یه لبخند رو لبام ظاهر شد...لبخندمو که دید خودشم لبخند زد

با لحن دلجویانه ای گفت: بابت صبح معذرت می خوام...نباید اونجوری سرت داد می زدم

همین حرفش برای رفع دلخوریم کافی بود...منم با یه اخم گفتم: بار آخرت باشه

شرمنده لبخند زد

دوست نداشتم اونو شرمنده ببینم هرچند از طرف دیگه هم خوشحال بودم به خاطر بی احترامیش ناراحته واسه همین بحثو عوض کردمو گفتم: کژال زنگ زد

داشت یه پرونده رو ورق می زد...سرشو از رو پرونده بلند کرد و گفت: خب؟

–واسه امروز عصر برنامه ریخته مثل اینکه می خواست بره خرید

با یه لبخند گوشه لب گفت: امان از دست این کژال...تا کار خودشو نکنه دست بردار نیست

وا! یعنی چی؟ این چرا اینو گفت؟ نمی خواستم دلیل حرفشو ازش بپرسم...چون هم دور از ادب بود و هم یکم خاله زنک بازی بود...بیخیال به این حرفش ادامه دادم: گفتش یه زنگ بهش بزنی

خواستم بگم منم دعوت شدم اما روم نشد بگم...تو همین فکر بودم که گفت: چرا خودش به من زنگ نزد

–مثل اینکه گوشیت خاموش بود

دستی به پیشونیش کشیدوو همزمان با گفتن: آره، تلفن رو میز زنگ خورد...خواستم گوشیو بردارم که گفت: فکر کنم با من کار دارن خودم جواب می دم...ممنون

منم با بیخیالی الکی داده وارد می کردم و حجم سه بعدی می کشیدم اما گوشم به مکالمه ی کورش هم بود

–اره وصل کن

انگار مونا بود

بعد کمی مکث گفت:

–سلام

–...

– ببین فردا صبح پاشو بیا شرکت

–...

– نه عصر نمی شه...یکم کار دارم، بابا هم باید باشه...خرجایی که شده به حسابا نمی خورده خودت که امروز دیدی

– ...

– ببین داداشِ من، می دونم سرت شلوغه...آخرِ ساله...این غفاری بدجور...

–...

– عزیزی...جبران می کنم

– ...

– یه تک خنده از اون تک خنده های ازته دل زدو گفت: بسه دیگه نمک نریز

– ...

–قربونت خداحافظ

تلفنو گذاشت با کنجکاوی نگاش کردم...بی هوا پرسیدم: کی بود؟...تازه یادم اومد چی گفتم...درسته که دوستیم...اما نه تا حدی که من بخوام سوال جوابش کنم...گوشه لبمو به دندون گرفتم...سرمو از خجالت انداختم پایین

صدای خنده ی کورش بلند شد...حس کردم این خنده، این صدا، چقدر مهربونه...سرمو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم...خندش به یه لبخند عمیق تبدیل شد و گفت: وقتی خجالت می کشی چقدر...بعد کمی مکث حرفشو عوض کردو گفت: مدیر مالی شرکت بود

چقدر چی؟ چرا حرفتو خوردی؟ با اینکه خیلی دوست داشتم بدونم جمله نیمه تمومش چیه بیخیال شدم و گفتم: من هنوز ندیدمش...همیشه هم در اتاقش بسته است...سرشو دوباره برد تو همون پرونده ای که دستش بود و گفت: چون ۶ به بعد میاد...فقط گاهی وقتا، اونم وقتی لازم باشه صبح میاد

معمولا ساعتای ۵ من برمیگشتم خونه واسه همین بود که من هنوز ندیده بودمش

– چرا آخرِ وقتِ شرکته میاد؟

– چون وقتش پُره...کارای حسابداری یه شرکت دیگه رو هم انجام میده

– با این همه مشغله می تونه به حساب کتابا دقیق رسیدگی کنه ؟ چرا یکی دیگه استخدام نمی کنین؟

– نگاشو از پرونده گرفت و به من دوخت و گفت: آدم دقیقیه...و مهمتر از همه قابل اطمینانه...برای ما فرقی نمی کنه وقتی میاد که تقریبا شرکت تعطیله...دقت و اعتماد، مهمترین آیتم های انتخاب یه مدیر مالیه دیدم بی راهم نمی گه ها. دوباره تلفن زنگ خورد...بازم خودش جواب داد بعد از کمی مکالمه متوجه شدم کژاله...برای ساعت ۵ قرار گذاشت...

***

ساعتِ ۵ و نیم بود که توی مرکز خرید داشتیم می گشتیم...معلوم نبود کژال دنبال چی می گرده...چون به هر مغازه ای که می رسید کمی وامیستاد و می رفت ...کنار یه مغازه باز واستاده بودیم، کژالم غرق در تفکر بود...کورش کلافه رو به کژال پرسید: اصلا می دونی می خوای چی بخری؟

کژال با درموندگی جواب داد: کورش تو که می دونی علی رضا چقدر مشکل پسنده...باید یه چیز درستی پیدا کنم...

کورش دستی پشت گردنش کشید، سرشو کمی کج گرفت و با لحن شوخ و شیطونی پرسید: تو که می خوای واسه علی خرید کنی چرا پشت ویترین لباسای زنونه می پلکی؟

یه نگاه به ویترین انداختم...چنتا لباس خواب زنونه...راست می گفت...از شدت خجالت حس کردم گرم شدم...می دونستم الان صورتم قرمزه...خندمم گرفته بود...می خواستم مثلا نسبت به حرفی که کورش زده بود خودمو بی تفاوت نشون بدم اما مگه می شد؟

کژال باحرص یه مشت به بازوی کورش زد...کورشم با یه قهقه بی هوا کژالو به آغوشش کشید و گفت: قربون آبجی خجالتیم بشم

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

انگار یکی به دلم چنگ زد...حس می کردم دوس دارم الان یکی منو تو آغوشش بگیره...قربون صدقم بره...دوست داشتم اون یکی کورش باشه...آتریسا آروم باش...فکرای دخترونه مال دختربچه های ۱۴ساله است نه واسه تو که ۲۲سالته. نفس عمیقی کشیدم...نگاه کورش برای چند ثانیه تو چشام ثابت موند...سرمو انداختم پایین...می ترسیدم از تو چشمام حرف دلمو بخونه...چرا این نگاه دیگه نمی ذاره آروم باشم؟ باید یه فکر اساسی واسه دلم بکنم...بالاخره توی یه کیف فروشی کژال یه کیف پول چرم اصل مردونه با یه کمربند و کفش با همون مارک و جنسِ کیف چشمشو گرفت...داشتم کیفای زنونه رو دید می زدم...انگار این مغازه فقط جنسای مارک میاره...چشمم خورد به یه کیف دستی کوچیک زنونه...چقدر مجلسی وشیک بود...

-کیف قشنگیه

صدای کورش از پشت گوشم بود. برگشتم عقب...نمی دونستم اگه بگم آره عکس والعمل کورش چیه...می ترسیدم چیزی بگم و اون برداشتی کنه...برای همین با یه لبخند گفتم: کژال خریدشو کرد؟

لبخندی زدو گفت: بعد از نیم ساعت گشتن آره خداروشکر...یه تک خنده ی مهربون بهش زدمو از ویترین جدا شدم رفتم پیش کژال

-ببخشید آقا بی زحمت این کیف دستی زنونه رو هم برای ما حساب کنید...صدای کورش بود...اشاره اش به همون کیفی بود که من چشممو گرفته بود...دعا دعا می کردم برای من نبوده باشه...کژال با حالت گنگ رو به کورش گفت: ببینم خبریه؟

کورش با یه تک خنده ی شیرین گفت: خبرشو نمی دونم ولی...با یه چشمک ادامه داد: ولن تاین امسال تنها نیستم

کژال ریز ریز خندید، اما دل من ریز ریز داشت از نگرانی آب می شد...یعنی کی می تونه باشه؟ دلم دوباره چنگ خورد...به صدای دلم با بی رحمی هرچه تمام تر پوزخندی زدمو گفتم: آتریسا دیگه عاقل باش...اون یه مرده...هرکیو دوست داشته باشه می تونه انتخاب کنه...تو دختری...دخترا باید انتخاب بشن...پس مراقب احساست باش...باز هم نفس عمیق برای بدست آوردن آرامش

تو یه مغازه کادویی بودیم...با همه ی وجود سعی می کردم از فکرای عاشقونه و ناراحت کننده خودمو دور کنم... یه ساعت که شبیه ساعت شنی بود با این تفاوت که توش مایع قرمز بود، دوقسمتش به شکل قلب بود و به وسیله ی یه شیشه احاطه شده بود، گرفتم تو دستم...برعکسش کردم اما اون مایعی که تو قلب بالایی بود نرفت تو قلب پایینی...فروشنده که حواسش به من بود گفت: عشق سنجه!

با تعجب و صدایی که توش کمی خنده بود گفتم: جدی؟ چجوری می سنجه؟

-با حرارت بدنت مایعی که تو قلب پایینیه می ره تو قلب بالایی...از قلب بالایی هم سرازیر می شه تو فضایی که بین دوتا قلب...کژال با خنده گفت: آتریسا امتحان کن ببینیم چقدر عاشقی

منم خندیدمو گفتم: ای به چشم...شیشه رو گرفتم تو دستم...بعد از چند لحظه آروم آروم مایع از قلب بالایی سرازیر شد

کژال با خنده گفت: بدش من که تو بامجونی...خندم شدت گرفت...اون دوتا هم همراه من ریز ریز می خندیدن مال کژال با شدت بیشتری سرازیر می شد...با خنده گفتم: بابا عاشق پیشه...هر سه تاییمون دوباره خندیدیم

کورش گرفت تو دستش و گفت بذار منم امتحان کنم...برای کورش که اصلا داشت فواره می زد...منو کژال دیگه ریسه رفته بودیم...کژال با صدایی که از خنده داشت بریده بریده می شد گفت: داداشی برای تو که باید زنگ بزنیم آتش نشانی، بدجوری آتیش عشقت تنده...

بعد از کلی خندیدن کژال یکی از اون عشق سنجا رو خرید و از مرکز خرید زدیم بیرون...ساعت ۷ بود و هوا هم سردو تاریک شده بود...داشتیم می رفتیم سمت جایی که ماشین پارک شده بود که کورش رو به منو کژال پرسید: بریم شهر بازی؟

کژال با خوشحالی گفت: نیکی و پرسش؟

دو دل بودم...هم نمی خواستم باهاشون باشم هم می خواستم...

-تو چی آتریسا

داشتم دنبال جواب می گشتم که کژال دستمو کشید و گفت معلومه که میاد...این وسط منو تو خرید کردیم مثلا اومدیم بیرون بگردیم...پس سهم آتریسا تو این گردش چی می شه؟

با لبخند رو به کژال گفتم: نه بابا این چه حرفیه به منم تا اینجا خوش گذشته

کژال با یه ذوق خاص رو به کورش گفت: پس بجنب داداشی که می خواییم امشب بترکونیم

کورشم با لبخند گوشیشو از جیب پالتوش درآورد و گفت: بذار زنگ بزنم کامران کیمیا رو هم با خودش بیاره...خوشگذرونی بدون اون دوتا وروجک حرمومه

ناخودآگاه از این همه مهربونی تو وجود کورش یه لبخند رو لبام نقش بست.

***

ساعت نزدیکای ۸ بود که همه با هم تو پارک دور هم جمع شدیم...برای بار اول بود که کامرانو کیمیا رو از نزدیک می دیدم...کامران مثل اینکه پیش دانشگاهی بود اینو لابلای حرفایی که بین کژالو کورش داشت ردوبدل می شد فهمیدم...یه پسر تقریبا لاغر اما قد بلند و خوش تیپ...با ته چهره ای از کژال...چهره ی آرومی داشت...اما کیمیا خیلی شبیه کورش بود...چقدر مهرش به دلم نشست! این دلنشینی به خاطرِ کورشه؟ لعنت به تو آتریسا...از هر جا که فرار می کنی راست می رسی به کورش. تو شهربازی داشتیم قدم می زدیم...از کنارِ یه دکه رد شدیم...رو سردرش نوشته بود شانار...از اون دکه هایی بود که مشتقات انار رو می فروختن...کامران رو به همه گفت: بچه ها اینجا آب اناراش خوشمزه است...

کیمیا با شوق گفت: داداشی پس چرا واستادی؟

کامران با یه احترام نظامی از ما جدا شد و رفت سمت دکه...بعد از ۵دقیقه ای با یه سینی پر از لیوانایی که توش آب انار بود سمت ما داشت برمیگشت...رنگ آب انارو که دیدم حس کردم جون از تنم بیرون رفت...تازه یادم افتاد آب انار خیلی راحت فشارمو میندازه...کامران سینی رو جلو من گرفت...اگه نخورم زشته...بیخیال، فوقش

دو قُلُپ می خورم و میذارمش کنار...اما نه انگار بازی داشت تازه شروع می شد...چون کژال با خنده گفت بچه ها بیایین مسابقه، هرکی زودتر خورد...کورش درجواب کژال گفت: فکر خوبیه ولی باید با صدا بخوریم...یعنی هورت بکشیم...

این کورشم وقتی می خواست خُل بازی دربیاره هم بدجور خُل می شدا

کامران با هیجان گفت: برنده هم از بقیه نفری ۲تومن جایزه دریافت می کنه

همه با خنده گفتن قبوله...این وسط من بودم که داشتم با لبخند و بُهت تماشا می کرد...به لیوانی که توش حدود نیم لیتر آب انار بود نگاه کردم...اگه تا تهش بخورم قطعا بلایی سرم میاد...اینبار من بودم که حرف زدم: اونوقت نفر آخر چی؟

کورش با بدجنسی گفت: باید به مدت یک ساعت لباس طویطی تنش کنه و تو پارک بگرده

همه خندیدن

ولی کیمیا با اعتراض گفت: داداشی خب معلومه من آخر می شم

کورش با یه لبخند پرمهر گفت: تو فقط هورت بکش...تو نتیجه مسابقه سهمی نداری

ای تو روحت کورش...یعنی من باید آب انارو تا ته بخورم...ولی فکر کنم کیف می ده با صدا آب انارو بخوریا...بیخیال فشار مشار شدمو لیوانو همراه بچه ها بالا گرفتم با شماره ی سه هر ۵تاییمون شروع کردیم به هورت کشیدنِ آب انار . چقدر وسط خوردن، می خندیدیم...همه ی سعیم این بود که نه خیلی بخندم و نه مزه ی آب انارو احساس کنم تا یه وقت کم بیارم...دوست نداشتم سوژه بشم...کامران و کژال اونقدر خندیدن که هر دوتاشون به سرفه افتاده بودن...ولی این وسط کورش بود که داشت تقریبا بیتفاوت هورت می کشید...چنان با صدامی خورد که داشت منو هم به سرفه میانداخت . اول از همه کورش بود که لیوانشو تموم کرد و گرفت بالا...هرکی از کنارمون رد می شد با تعجب یا با خنده داشت نگامون می کرد...چقدر دلقک شده بودیم...نفر دوم من بودم...بیچاره کامران که باید می رفت لباس طویطی می پوشید. کنارقطاری که داشت می رفت تو تونل وحشت واستاده بودیم...کژالو کیمیا داشتن با هیجان به قطار نگاه می کردن...ولی من قطارو که می دیم حس می کردم روحم ذره ذره داره جایی ته نشین می شه که نمی دونم کجا بود...حس می کردم سردمه. دست به سینه کمی خودمو مچاله کردم...شاید گرم شم...کورش رفته بود بلیط بگیره...کامران بخت برگشته هم معلوم نبود الان با اون لباس مسخره تو کدوم قسمت پارکه

-آتریسا حالت خوبه؟

به طرف صدا برگشتم...کورش بود...دوتا بلیطم تو دستش بود...انگار بلیطای کژالو کیمیا رو داده بود...رو بهش با یه لبخند کمرنگ گفتم: آره چطور؟

رنگ پریده

دستمو گذاشتم رو گونه ام...بین دستو صورتم تغییر دمایی حس نمی کردم...کژال با نگاهی نگران دست آزادمو گرفت

-آتریسا شدی یه تیکه یخ...واقعا حالت خوبه؟

کورش نگران تر از قبل یه قدم اومد جلو و گفت: ضعف نداری؟

دوست نداشتم بهش بگم دارم از افت فشار ضعف می کنم...دستی رو پیشونیم کشیدمو با صدای مبهمی گفتم: نمی دونم. تقریبا همه سوار قطار شده بودن...کورش رو به کژال گفت: شما دوتا برین سوار شین...بهتره آتریسا سوار نشه...احتمالا فشارش افتاده...

کژال با نگرانی گفت: آتریسا میخوای پیشت بمونم...

-نه عزیزم...یه جا می شینم حالم خوب می شه چیز مهمی نیست...و رو به کورش گفتم: شما هم برین سوار شین...من اینجا می شینم

کورش رو به کژال گفت: شماها سوار شین...دورتون که تموم شد بیایین تو قسمت فضای سبز، اونجا منتظریم

انگار من این وسط سیب زمینی بودم...خوبه گفتم تو هم بروها...اصلا عکس العملی نشون نداد...

بچه ها سوار شدن...منو کورش هم با هم از پله هایی که زمین رو به سکویی که واسه سوار شدن قطار وصل می کرد اومدیم پایین...دهنم بدجور تلخو ترش شده بود...احساس ضعف شدیدی داشتم اونقدر که حس می کردم الانه که با مغز بخورم زمین...ناخودآگاه به بازوی کورش چنگ زدم...انگار با اینکارم داشتم بهش می گفتم یکم آروم تر راه برو...کورش دستشو دور شونه هام آورد و منو به خودش چسبوند...اونم انگار می خواست سنگینی منو رو خودش بندازه تا راحت تر راه برم

رو یه نیمکت نشستیم...هنوز تو محاصره ی دستش بود...چه محاصره ی شیرینی...می تونستم ضربان قلبشو حس کنم...ولی چرا اینقدر با فشار زیاد داره به سینه اش می کوبه؟ جوری که من می تونم حس کنم!...تو این هیرو ویر بازم این فکرای مزخرف ولم نمی کرد...باز طعم تلخ و ترشی که به خاطر آب انار تو دهنم حس می کردمو حس کردم...بی فکر کورش انگار همه ی طعمای تلخ برمی گشت سرجاش. دست چپمو تو دست

راستش گرفت و گفت: یه لحظه اینجا بشین من برم یه چیز شیرین بیارم واست...به تکیه گاه نیمکت تکیه دادم...بدجور سرم گیج می رفت...چشمامو بسته بودم...منتظر بودم کورش برگرده

-آتریسا خوبی؟

صدای کورش بود...انگار برگشته بود...اونقدر بدحال شده بودم که متوجه برگشتنش نشدم. نای جواب دادن نداشتم...باز بین حلقه ی دستش محاصره شدم با انگشتاش بازمو فشار داد...انگار داشتن ذره ذره به تنم جون تزریق می کردن...یه نفس بی جون کشیدم

-خوبی خانومی؟

چقدر لحنش شیرین و گرم بود...دیگه دوست نداشتم بزنم تو سر احساسم...دیگه دوست نداشتم بگم هی تو! بس کن! ۲۲سالته. مگه آدم ۲۲ساله نمی تونه کسیو دوست داشته باشه؟

چشمامو باز کردم. یه تافیِ باز شده از لای زرورق گرفته بود جلوم: بخورش

از دستش گرفتم...چهارمین تافی باز شده رو بهم تعارف کرد...

نه ممنونم...با همینا هم حالم جا میاد

-آخه دخترِ خوب تو که آب انار فشارتو می ندازه پایین چرا خوردیش؟

با یه تک خنده ی بی صدا و بی جون گفتم: نمی خواستم به سرنوشت کامران دچار بشم...اینبار لبخند عمیقی که بی شباهت به خنده نبود زدمو گفتم: البته خُل بازیه هورت کشیدنم بذار روش

دست آزادشو گذاشت رو گونمو منو بیشتر به خودش چسبوند و با لحنی که توش هیجان بود گفت: بچه سرتق چقدر دستاش داغ بودن...اونقدر داغ که می تونست منو ببره تو حالت خلصه...

هی آتریسا! داری چیکار می کنی؟ تو بغل یه پسر!

صدای وجدانم بود که داشت مثل ناقوس کلیسا تو تک تک سلولام منعکس می شد...درسته دست همو می گرفتیم یا گاهی بازوی هم ولی این قدر نزدیک شدن تو مرام من نبود ...درسته من اونو دوست دارم...اما مطمئنم حس دوست داشتم دوست داره پاک بمونه. با دستم دستشو از رو گونم برداشتم...با این کارم انگار متوجه منظورم شد چون حلقه ای که دور شونه ام پیچیده بود رو شل تر کرد...از رو صندلی بلند شدم و گفتم : من می رم یه آب به صورتم بزنم...حالم زودتر جا میاد...کاملا مشخص بود که نمی خواد کارشو به روش بیاره...با یه لبخند گفت: می خوای باهات بیام!

با شیطنت گفتم: اگه دوس داری بیا...تو سرویس بهداشتی خانوما ...

با قهقه ای حرفمو قطع کردو گفت: تا دم درش منظورم بود...وگرنه می دونم اونجا با صحنه های جالبی مواجه نمی شم...

نمی دونم داشت منظور دار حرف می زد یا بی منظور...با یه تک خنده ی بیصدا گفتم: پس تجربه داشتی...

بدحال بودم و می ترسیدم بین مسیر طوریم بشه...بیخیال تعارف شدمو گفتم: حالا که زیاد اصرار می کنی بهت این افتخار بزرگ رو می دم. درحالیکه با خنده داشت سرتکون می داد از رو صندلی بلند شد و گفت: کاشکی ترشی اون آب انار زبونتو از کار می نداخت نه فشارتو...هردوتامون بی صدا به حرفش خندیدیم و راه افتادیم.

از کژال و کیمیا و کامران خبری نبود...

-میخوای کیفتو بده من نیگه دارم برات.

-زحمتت میشه ها!

-آتریسا شیطون نشو...بده من کیفتو، برو یه آب به صورتت بزن

سرویس بهداشتی تقریبا خلوت بود، جلوی آینه به خودم زل زدم...پوست گندم گون صورتم به زردی میزد...اینم از عواقب کل انداختن...شیر آب رو باز کردم و دو مشت آب خنک به صورتم پاشیدم...تمام آرایشم پاک شد...یه آرایش ملیح نیاز داشتم...لوازم آرایشم تو کیف بود...حالا به چه بهانه ایی کیفو از کوروش بگیرم؟ در هرصورت متوجه میشه که کیفو برای چه کاری ازش میگیرم...بیخیال...از سرویس بهداشتی زدم بیرون...بیست متر اون طرف تر کوروش تکیه داده بود به درخت و دسته کیفو با دست چپش گرفته بود و مثل پاندول ساعت تکونش میداد...متوجه من نشده بوود...آروم آروم از پشت سر پهش نزدیک شدم...دقیقا پشت سرش بودم...با اینکه کفشام پاشنه بلند بود ولی بازم قدم تا روی سینه اش بود...روی پنجه پا بلند شدم...سمت چپش ایستاده بودم...دسته کیفو گرفتم...گویا در عوالمی دیگر سیر میکرد چون متوجه گرفتن کیف نشد...در گوشش زمزمه کردم...

-اگر دیدی جوانی بر درختی تکیه کرده بدان عاشق شده است و گریه کرده...

همونجوری که به روبه رو زل زده بود گفت: به به قیافم می خوره عاشق باشم خانم مهندس؟ مهندسو با یه لحن خاص گفت .

لبامو جمع کردم و با بیتفاوتی بهش گفتم: والا شواهد امر که اینجور نشون میده...اون از عشق سنج...اینم از احوالات الانت

با یه تک خنده روشو بهم کردو گفت: با این همه هوش موندم چطور شدی مهندس؟!

با این حرفش داشت بهم می گفت فکرای خاله زنکی ممنوع...صداش، حرفاش، حرکاتش الان کاملا غیر عاشقانه بود. اما چشماش چی؟ چشماش؟ خیلی وقته که دیگه معنی نگاه ها رو نمی فهمم...فقط نگاه های پر از نفرت و کینه رو می تونم بخونم...یادم نمیاد نگاه های عاشقونه چه رنگیه! معنی نگاه کورش برام فقط نگاهه...یه نگاهِ دوستانه. حرص خوردم از این که کورش منو نمی دید و حتی سعیم نمی کرد منو ببینه...حرص خوردم از فکرای دخترونه ی خودم...حرص خوردم از فکر اینکه افزایش ضربان قلب کورش به خاطرِ وجودِ من باشه...الان وقت باختن به احساس من یا کورش نیست، نمی خواستم کورش پیش خودش فکر کنه منم مثل خیلی از دخترای اطرافش که وقتی بهشون محبت می کنه فکر می کنن خبریه...باید این حسی که نسبت به کورش دارم پیدا می کنم مهار بشه...و نباید تو این مدت خودمو لو بدم...تجربه بهم یاد داده بود چطور می تونم حفظ ظاهر کنم...چطور می تونم اونی باشم که نیستم...الان باید بی تفاوت می بودم...اره باید نسبت به این همه حرص بیتفاوت باشم...بیتفاوت به جمله ی قبلش شونه ای بالا انداختم و با یه لحن خنده دار گفتم: آغوی محبی کیفم لطفا...

برگشتم سمتم...با همون لبخندی که همیشه براش ضعف می کردم...همون چنتا چین اطراف لبش که دوست داشتم بپرم گونه هاشو به خاطر این معصومیتی که به خاطر این چینا به صورتش داده بود ببوسم...دوباره سعی کردم از این افکار بیام بیرون. دسته کیفو ول کرد...همونجور که کیفو میناختم رو شونه ام و جناب کوروش مشغول اسکن حرکات من بود...بهش گفتم: از بچه ها خبری نشدا...الان نیم ساعت گذشته...

تو ذهنم داشتم دنبال یسری جمله می گشتم که بهش بگم مثلا بچه ها رو دور هم جمع کن که با لبخند دوباره مواجهه شدم...بازم حرفا از ذهنم پرید...معنی این لبخند چیه؟ باید مسلط باشم به خودم

–به چی می خندی؟

– هیچی...الان زنگ می زنم ببینم کژال کجاست...

چرا این لبخند اینقدر بوی خباثت می داد...منظورش به صورت پاک شده از آرایشم بود؟ نه بابا صورتم حتی بدون آرایشم باز جذابیت خودشو داره...پس داشت به چی اینجوری لبخند می زد...آتریسا اگه می خوای نسبت به کورش بیتفاوت باشی پس لطفا دست از این همه تحلیل بکش. ساعتای ۱۰ بود...که تصمیم گرفتیم از شهربازی دل بکنیم...کامران خواست که من جلو بشینم اما قبول نکردم، و من و کژال و کیمیا توی صندلی عقب جا گرفتیم...کوروش از بعد جمع شدن بچه ها دور هم سکوت کرده بود...از دستگاه پخش صدای گیتار بلند شد...آروم بود...اونقدر آروم که بی اختیار سرمو به شیشه پنجره تکیه دادم و چشمامو بستم...

صدایم کن صدایم کن صدای تو ترانه اس

نفس های تو در گوشم کلامی عاشقانه اس

اگر از بودن و ماندن بدون عشق دلگیرم

صدایم کن به آغازی که من بی عشق میمیرم

اگر خوابم اگر بیدار اگر مستم اگر هوشیار...

صدایم کن در آغوشت نگاهم دار

کویرم من اگر گلزار اگر هیچم اگر بسیار

صدایم کن در آغوشت نگاهم دار

می دونستم که کورش از عاشق صدای فرامرز اصلانیه...دیگه نمی خواستم برام مهم باشه این ترانه برای کسیه یا نیست...اما انگار داشتم خودمو گول می زدم، چون اصلا دوست نداشتم این ترانه برای کورش مخاطبی داشته باشه...خودمو گول می زدم چون هر بیتی که می خوند از ته دلم تقدیمش می کردم به کورش...خسته شدم از دست این همه ضعفی که دلم داشت نشون می داد.

****

زنگ ساعت روی مخم بود...با بدبختی از جام بلند شدم...دیشب تقریبا یک و نیم بود که خوابم برد...الانم که هشته...ای وای خیلی دیر شده...جنگی پریدم توی حموم تا آب گرم کمک کنه سرحال شم...بعداز گرفتن یه دوش پنج دقیقه ایی، درحالی که موهامو با سشوار خشک میکردم مشغول لباس پوشیدن شدم...وقتی از آیینه دل کندم که یه پالتوی پاییزه کتی مشکی، همراه با شلوار مشکی کتون تنم بود...یه شال پشمی سرمه ایی ام سرم کردم...با کیف و کفش پاشنه پنج سانتی جیر سرمه ایی..سایه چشم سرمه ایی ام و خط چشم مشکی ام چشمامو کلی خوشگل کرده بود...یه رژ کالباسی ام روی لبام بود...ساعتای ۹بود که رسیدم شرکت...خیلی کم سابقه داشت دیر برم شرکت...دوست نداشتم بقیه فکر کنن به خاطر آشنا بودنم دارم سواستفاده می کنم...طبق معمول مونا پشت میزش نشسته بود. با لبخند بهش سلام دادم...اونم متعاقبا مثل من جوابمو داد...امروز سرش خیلی شلوغ بود...اینو از پرونده هایی که جلوش گذاشته بود رو می شد فهمید...بعد از یه احوالپرسی خیلی سریع رفتم سمت دفتر کارم...با اینکه دفتر کارخودم بود اما چون مشترک با کورش ازش استفاده می کردیم در زدم و بدون اینکه منتظر جواب باشم رفتم تو. بوی گوچی پیچید توی سرم...تا مغز استخونم نفوذ کرد...از این بو متنفر بودم...منو یادِ...آه اون نامرد دیگه نیست...اما یادش هنوزم آزارم می داد. کورش و یه آقای دیگه که از مکالمات

دیروز کورش پشت تلفن حدس می زدم مدیر مالیه پشت به من، روی میز کورش چنبره زده بودن. باشنیدن صدای بسته شدنِ در توسط من، هر دوتاشون برگشتن سمتِ من. تمامِ تنم یخ بست. حس یه پروانه رو داشتم که تو کهربا گیر افتاده...جونِ هیچ نوع تکون خوردنی رو نداشتم. نگاهم توی دوتا چشم مشکی درشت قفل شد...ایستاد...پلکام اجازه زدن نداشت...دهنم نیممه باز موند..ضربان قلبم و حس نمیکردم..به چشمام اعتماد نداشتم..سلام و صبح بخیر گفتنای هرروز صبحش توی گوشم پیچید...نفسم گفتناش...خانومم گفتناش...گوشام بوق ممتد کشید...روز اولی که همو دیدیم بهم گفت چشمات معصومه...روز اولی که دیدمش از قیافه اش خوشم اومد...چشمام تار دید...تاریک دید..روز تولدش، موقعی که خواست شمع رو فوت کنه دستمو گرفت، گذاشت رو قلبش...دستام یخ زد...ضربان قلبمو حس نمیکردم..امکان نداشت...همچین چیزی جز محالات دنیا بود...بهراد اینجا...روبه روی من...توی اتاق من وکوروش! نه...توهمی بیش نیست! ولی این چشما چی میگفت! کوروش رو کنارم حس کردم...دستشو دراز کرد...نمیشنیدم چی میگه...گوشام پر بود از گمشو بیرونای بهراد اونروز توی شرکت...بوی۲۱۲ کوروش پیچید توی سرم...میخواهم نگاهت روبه نگاهم، باشه همیشه...اینو دوست دارم...دوست داشتنام بی دلیل نیست...تو خواستنی هستی دست خودت نیست...روبه منی رو به راهم...کم نمیشی از نگاهم...روبه من کرد و گفت:آتریسا جان معرفی میکنم...جناب اشرفی، مدیر مالی شرکت و از دوستان من!

-بهراد جان، خانوم کیان از همکلاسیا و دوست من!

تنهاری اکتم به معرفی کوروش تکون دادن سرم بود...کوروش هم متوجه اوضاع شده بود...ولی از قیافه متعجبش مشخص بود چیزی از ماجرا متوجه نشده...تنها ریاکتم به معرفی کوروش تکون دادن سرم بود...با قدمای محکم به طرف میز خودم رفتم...کوروش ادامه داد:آتریسا بعد از حساب کتابای شرکت باید بریم بازبینی برج. امروز همه چیز دست در دست هم داده بود که خرابکنه روزمو...از بعد افتادن از رو رمپ یه کفش اسپورت برای روزایی که سرزده می ریم بازبینی تو اتاق کارم گذاشته بودم.

رو صندلی نشستم و خودمو مشغول روشن کردنِ سیستمم نشون دادم...در حالیکه تک تک سلولام از عصبانیت و نفرت و هیجان می لرزید داشتم سعی می کردم آروم باشم...وجودش تو اتاقِ کار، انگار باعث شده بود اکسیژن محیط کم بشه...نفسام رفته رفته سطحی ترو بی اکسیژن تر می شد...نه آتریسا، تو نباید کوتاه بیای، محکم باش...چشمامو بستمو یه نفس عمیق کشیدم...این آرامش عمرش فقط چندثانیه بیشتر نبود . برنامه اتوکدو باز کرده بودم...بازهم فکرو خیالو طراحی حجم های نامفهوم و بی سروته...خسته ی راهی بودم که با

اتوبوس از تهران به یزد گِز کرده بودم...تمامِ طول مسیر داشتم کلنجار می رفتم...با فکری که می گفت بهراد به دردِ تو نمی خوره اما احساسم می گفت هنوزم دوسش دارم، باید تکلیفمو باهاش معلوم کنم...و چیزی مثل وجدانی که داشت تو تنم، جون می کَند و چشمای نگرانِ مادرم رو جلو چشمام میاورد...ولی من هنوزم بهرادو دوس دارم...اون هرکاری کرده از سرِ علاقه بوده...هه...چه فکر پوچ و احمقانه ای...انگار دوری از خانواده کارشو کرده بود و تمامی ناراحتی که از بهراد داشتمو دوست داشت بریزه بیرون. دفتر مرکزی پخش کاشی و سرامیک ایساتیس...دفترِ باباش بود...اینجا کارای حسابداری رو انجام میداد...یه شعبه هم تو تهران تازه داشتن می زدن...بسم الله گفتمو رفتم تو...کفِ دستم عرق کرده بود...هوای بهمن ماه سرد بود اما تمام تنم گُر گرفته بود

-ببخشید با آقای اشرفی کار داشتم

منشی نگاهی به سرتاپام انداخت و گفت: بگم کی باهاش کار داره؟

-کیان هستم

بعد از ۵ دقیقه جلو در اتاقش بودم...با تقه ای به در وارد شدم

تنها، تو اتاق، پشتِ میز نشسته بود. وقتی منو دید از جاش بلند شد.

-به به...خانوم کیان

صداش نه مهربون بود...نه توش آرامش بود...

-دورِت خلوت شده دیگه؟

-اومدم باهات حرف بزنم

-بهت گفته بودم دیگه حرفی باهات ندارم...گفتم یا نه...با یه نعره گفت: نگفتم؟

هر چی بیشتر می گذشت کمتر این بهرادو نمیشناختم ...هرقدم که میومد طرفم مثل این می موند که یکی داره تو دلمو هی خالی می کنه...هی خالی می کنه...اونقدر که می خواد این دلو از جاش بکنه بندازه بیرون

-عشق بازیات با امیر تموم شد؟ با مهران چطور...یا چه می دونم این آخری، پسر دوستِ بابات

خیلی جلو اومده بود...اونقدر که گرمای نفساش به صورتم می خورد...چشمامو تو چشماش دوختم.

-تو حق نداری...

- خفه شوو

از شدتِ ترس یه قدم عقب برداشتم...بی اختیار اشکم داشت از چشمام سرازیر می شد...این بهراد نیست...بخدا این خودش نیست.

با یه پوز خند گفت: حق؟ این منم که اینجا می گم کی حق داره کی نداره.

دستشو به طرف درِ اتاق دراز کرد...هرری

من مات از این برخوردِ بهراد...فقط داشتم این صحنه رو نگاه می کردم. در اتاقشو باز کرد...بازومو گرفت و با یه حرکت از اتاقش پرتم کرد بیرون...قلبم دیگه کار نمی کرد...مغزمم همینطور...حتی اشکمم در نمیومد.. فقط یه تماشاچی بودم...مثل یه تماشاچی احمق...تو عمرم اینقدر تحقیر نشده بودم.

-بهت گفتم گمشو بیرون...منتظرِ چی هستی؟!

و باز هم نگاه!

- خانوم اسدی این دختره ی هرجایی رو بنداز از شرکت بیرون تا اون روی سگم بالا نیومده

هرجایی؟ با منه؟ ولی من که مثل یه گل پاکم...چطور اینقدر راحت می تونه تهمت بزنه...مگه من چیکار کردم؟...کارم اونقدر بد بوده که این اینجوری...نه خدا. بازم انگار اشکام داشت می ریخت رو گونه ام چون بهرادو داشتم با اون چشمای نفرت انگیزش کجو معوج می دیدم...چرا انقدر برام غریبه است؟!

صدای زیر گوشم نجوا گونه گفت:خانوم بفرمایید بیرون...

توان حرکت کردن نداشتم...با سختی از بین کارمندایی که اومده بودن این صحنه ها رو از دست ندن، حرکت کردم...تابِ سنگینی این همه نگاهو نداشتم...به همین راحتی شکستم...آقا بهراد، با چه رویی می خوایی رکوع و سجود نمازتو بجا بیاری...به همین راحتی برچسب خوردم...هرجایی! تهمت سنگینیه...با چه رویی با خدا تو قنوت حرف می زنی و می گی وقتا عذاب النار؟ تو حتی نخواستی حرفامو گوش بدی...منی که برای آشتی اومده بودم...اگه توبه کنی...خدا توبتو قبول می کنه؟ دوساله همه ی حرفایی که بهش نگفتم تو دلم انبار شده...حالا می فهمم چرا حتی اسمش می تونه اینقدر راحت منو به هم بریزه...چون من نبخشیدمش...نبخشیدمش! درونم پر شده از نفرت. با این همه نفرت، چطور می شه بخشیدش؟ قابل بخشش نیست

- کارات تموم نشد؟

با ترس از فکرو خیال پریدم...

کورش بود، در حالیکه یه دستش رو پشتی صندلیم گذاشته بود با دست دیگه اش به میزم تکیه زده بود.

-این تیکه ای که باید ویرایش می شدو معرکه در آوردیش...

گیج نگاش کردم...این الان داره جلو بهراد فیلم بازی می کنه؟

سعی کردم خودمو عادی نشون بدم...با یه لبخند که به زور رو لبم نشونده بودم گفتم: مرسی...تو لطف داری...

از پشت صندلیم چرخی زدو در حالیکه می رفت سمت میز خودش گفت: من بی جهت از کسی تعریف نمی کنم و روشو کرد به بهراد با یه لبخند صمیمی گفت: مگه نه بهراد جان؟

بهراد که تا اون موقع مشغول جمو جور کردنِ پرونده ها بود یه لحظه مکثی کرد با یه لبخند کج گوشه لبش گفت: توو حرفایی که می زنی همیشه دقت داری...حتما در این موردم اینطوریه

لحنش کاملا کنایه داشت...این لحنو، منی که دوسال می شناختمش به وضوح می تونستم بفهمم...انگار کورش هم فهمید...چون کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت: آتریسا اگه آماده ای بهتره سریع تر بریم که به بازدید برج هم برسیم.

بهرادم انگار کارش تو شرکت تموم شده بود...چون همراه ما راه افتاد...تو آسانسور هر سه تایی سوار بودیم...چرا دلم اینقدر سنگینه؟ کدوم بلا اگه سر بهراد بیاد من آرووم می شم؟ هرچی داشتم دنبال جواب می گشتم چیزی پیدا نمی کردم...هیچی نمی تونه قلبمو آروم کنه...اون خیلی بدجور خواست نابودم کنه...دوباره پرشدم از حسِ کینه و نفرت...تمام سلولام به لرز افتاده بودن...از کینه و نفرتی که تو دونه دونه از سلولام داشتن خودشونو به درو دیوار می کوبوند...سردم بود اما داشتم خفه می شدم...داشتم تمام توانمو برای سرپانگه داشتن خودم از دست می دادم...آتریسا محکم باش...صدای اپراتور آسانسور بلند شد...پارکینگ. نرسیده به ماشین کورش، دَمِ لاینِ دوم بهراد واستاد.

-خب کورش خان فردا می بینمت و دستشو آورد جلو...هر دو مردانه به هم دست دادن

روشو به من کرد و گفت: از دیدارِ دوباره ی شما...مکثی کرد و ادامه داد: نمی شه گفت خوشحال شدم اما روزِ خوبی داشته باشین

همه ی روحم آوار شد رو قلب بیچارم که داشت مثل قلب یه گنجشک می زد. دیگه چیزی رو نمی تونستم ببینم جز بهراد...الان وقت لال مونی گرفتن نیست...این زبونِ لعنتیِ من چرا وقتی لازمش دارم کار نمی کنه...چرا این مغز پوکِ من موقعِ عصبانیت هنگ می کنه...برو بمیر آتریسا...تو که نمی تونی از خودت در مقابل این...این...

-این چی؟ ها؟ حتی برای بهرادم نمی تونی صفتی پیدا کنی چه برسه به اینکه بخوایی از آبروت در برابرش دفاع کنی

- آره نمی تونم صفتی براش پیدا کنم...چون خیلی بی صفته...

لب باز کردم و گفتم: ولی من آرزوی روز خوب براتون ندارم...روزِ خوب مالِ آدمای خوبه...لیاقتِ آدمای بی صفت...روزای نحسه

نفس عمیقی کشیدم...حس کردم قلبم کمی سبک شده...بی توجه به کورش و بهراد رفتم سمت ماشینِ کورش...دیگه برام هیچی مهم نبود حتی یک ثانیه بعد. بعد از چند دقیقه کورش بی حرف و با یه اخم اومد سمت ماشینش...یعنی بهراد چیزی بهش گفته؟! ریموت ماشینو زد، هر دو سوار شدیم. راه افتاد. تو راه نه من حرفی می زدم و نه اون...دوست نداشتم چیزی راجع به بهراد بگم...حس خفگی شدیدی داشتم...شیشه رو کشیدم پایین و سرمو از ماشین کردم بیرون...نفس عمیق ...

–شیشه رو بده بالا هوا سرده

دوباره یه نفس عمیق دیگه، سرمو از تو پنجره آوردم تو، بدون اینکه به حرفم فکر کنم بی هوا گفتم: اکسیژن واسه نفس کشیدن کم آوردم!

نگام کرد...چیزی تو نگاش نبود...جز سردی...نگامو ازش گرفتم و به جلو چشم دوختم، خیلی دوست داشتم الان تنها بودم...به یه جای خلوت نیاز داشتم، اما الان وقتِ رفتن نیست...اگه الان برم و نباشم کورش فکر می کنه در رفتم...همش تهِ دلم حس می کردم بهراد راست و دروغ به خوردِ کورش داده...همونطور که به مامانم گفته بود.

– ولی کورش آدمی نیست که با دوتا کلمه حرف اینجوری بشه...اینقدر سرد و نفوذ ناپذیر...

– یادمه کورش گفت مدیر مالی شرکت از دوستامه، قابل اعتماده...بهراد دوست کورشه، کورش به بهراد اعتماد داره...

– اصلا شاید بهراد چیزی به کورش نگفته باشه

– پس اون اخمای کورش چی؟ اون نگاه سرد. شیشه رو کشیدم بالا و یه نفس عمیق دیگه کشیدم...سرم در حد انفجار درد گرفته بود...دیگه نمی خواستم نه به کورش و نه به بهراد فکر کنم...به صندلی تکیه دادمو چشامو بستم...بعد از چند لحظه حس کردم ماشین متوقف شد...جلو برج بودیم.

ساعت یک و رب نصفه شبه...هنوز خوابم نبرده...دایم جلوی چشام صحنه های امروز رژه می رن...خسته از دمرو خوابیدن، رو پهلوی سمت چپ می خوابم...از دیدارِ دوباره ی شما نمی شه گفت خوشحال شدم...این حرفِ بهراد شاید بیشتر از هزار بار تو مغزم رفته و برگشته...روحم دوباره تو خودش مچاله می شه...

-آتریسا خانوم تو که طاقتِ این برخوردای تحقیر آمیزو نداری...تو که حرفای ناحق بهراد اینقدر داره عذابت می ده...آخه مریض! چرا لال مونی می گیری

دلم انگار داره بی صدا گریه می کنه...

-آخه بهراد اونقدر وقیحه، اونقدر پسته که نمی تونم این چیزا رو هضم کنم...سکوتم از بی جوابی نیست...طرف حسابم زبونِ انسانیت نمی دونه...منم زبونِ دیگه ای بلد نیستم باهاش حرف بزنم...

الان دیگه چشمامم با دلم همراهی می کنه و داره می باره...می باره به حال سادگی خودم...به حال بدی بهراد...بهراد! از کجا به کجا رسیدی؟...بدی ها و وقاحتِ الانت اونقدر زیاده که خوبی های گذشته ات تو ذهنم، شده اندازه ی یه نقطه ی ریز توی پستو ترین پستوی ذهنم...

-یعنی کورشم ممکنه مثل بهراد بشه؟ چرا کورش یهو اونقدر ساکت شد؟! حتی موقعِ بازدید از برج، حرفی نمی زد...

- اما خودش منو تا خونه رسوند، این یعنی...

- یعنی چی؟

- ولی کورش با بهراد فرق داره...مطمئنم اگه بهراد جای کورش بود همون موقع ورووودم به شرکت که داشتم گیج بهرادو نگاه می کردم منو به رگبار سوال می بست...یا وقتی که بهراد گفت از دیدنِ دوباره ی شما خوشحال نیستم...اون موقع ساکت نمی موند...یا خودش منو به خونه نمی رسوند...حتی یک سوالم ازم نپرسید...این یعنی کورش خیلی منطقی و با شعوره

-اما...شاید واسه اینه که من برای کورش بیشتر از یه دوست نیستم...شاید اگه بیشتر از یه دوست بودم چیزی می پرسید یا حرفی می زد...فقط مثل یه دوست که خودشو تو کارای دوستش دخالت نمی ده...دقیقا امروز اینجوری باهام برخورد کرد...

دوباره فرو ریختم...دوباره اشکام گرمو سنگین از چشمام ریختن...دوباره دلم سنگین شد...از این همه تنهایی

-آتریسا قرار بود تو دیگه به کورش فکر نکنی...اون فقط دوستِ تویه...

خسته از گیر افتادن بین دل و عقل...از گیر افتادن تو گذشته و حال از رو تخت بلند می شم، حولمو برمی دارم و می رم سمت حموم...شاید دوشِ آب گرم آرومم کنه.

***

طبقه ی هفتم...صدای اُپراتور آسانسور باعث می شه چشمامو باز کنم...تنها توی آسانسور بودم...تنها هم از توش بیرون میام...در شرکت بازه...مونا هم طبق معمول مشغول وارد کردنِ یه سری اطلاعات به سیستمه...آخرِ ساله و حسابی سرش شلوغه...امروز به خودم قول دادم که مراقبِ خودم باشم...که نذارم گذشته آزارم بده...که اگه بهرادو دوباره دیدم و خواست پاشو از گلیمش دراز تر کنه حواسم باشه...که از طرفِ کورش به خودم امید واهی ندم...که محکم باشم...

پُر شدم از همون احساس ناشناخته و گنگِ سنگ شدن و خودم نبودن...آره با این کارا دیگه خودم نیستم...چون من، آتریسا، دلم شکسته...روحم گزیده شده...و با این کارا این روح و دل آروم نمی شن...فقط نمی ذاره بیشتر سرشون بلا بیاد...پس به قولم باید عمل کنم

-سلام مونا جونی...صبحت بخیر

مونا که از بدوِ ورودم داشت نگام می کرد با یه لبخندِ ملیح جوابمو داد...منم با لبخند ازش دور شدم...با هر قدمی که به سمتِ اتاقِ کارم می رفتم شدت استرسم بیشتر می شد...یه نفس عمیق می کشم و سعی می کنم این استرسو نادیده بگیرم...در اتاقو باز می کنم اما کسی تو اتاق نیست...وسایلمو رو میز میذارم...ساعت ۹و ۴۵ دقیقه است...هنوز کورش نیومده...شاید رفته باشه بازدید...شایدم کاری براش پیش اومده...از بیکاری حوصلم سر رفته...می رم پیشِ مونا...ساعتِ ۱۰و ۳۵ دقیقه است...ضمنِ اینکه به مونا کمک می کنم اطلاعاتِ پرونده ها رو وارد سیستم کنه گهگاهی با هم حرف هم می زنیم.

-اطلاعات پرونده ها محرمانه است...خانمِ بهروزی لطفا تنهایی اونا رو وارد سیستم کنین

باز هم همون صدایی که از نفرت و استرس منو به لرز می ندازه...هی آتریسا...محکم باش...نذار استرس تو رو به زانو بندازه...با چهره ای کاملا بی تفاوت به سمتِ صدا برمی گردم...بهراد بود...صورتِ شش تیغ، پالتوی چرم مشکی، ژاکتِ یقه هفتِ زرشکی، شلوارِ لی مشکی...عطر معروف و همیشگیش، ورساچ...جذاب، خوشتیپ و خوش بو...دوباره همه ی وجودم پرمی شه از نفرت...چون اونقدر بی وجدانیش پر رنگه که نمی ذاره جذابیت و خوش تیپیش به چشمم بشینه...نا خودآگاه یه پوز خند کنج صورتم جا خوش می کنه

پوزخندم اونقدر مشخصه که خیلی سریع و با عصبانیت روشو می کنه سمتم و می گه: چیز خنده داری شنیدی؟

از رو صندلی بلند میشم و در عینِ بیخیالی چشم تو چشمش، میگم : نه ولی چیزِ خنده داری دیدم...

بدونِ اینکه بخوام منتظرِ جوابش بشم می رم سمتِ اتاقِ کارم...چند قدمی ازش دور نشدم، صداش که بی شباهت به فریادی تقریبا کنترل شده نیست رو می شنوم: خانم کیان اینجا طویله نیست که بخوای هر جور

دوس داری با اطرافیانت برخورد کنی، اینجا هر کسی برای خودش یه احترامی داره...وای مامانم اینا! کی داره از احترام حرف می زنه؟ مهندس محبی با چهره ای متعجب از اتاقش اومد بیرون...پرسوال نگاهش بین منو مونا در گردش بود...بهراد پشتش به مهندس محبی بود برای همین متوجه حضورش نشد...

لبمو تر کردمو گفتم: اما من به شما بی احترامی نکردم...(تازه بیشتر از اون چیزی که لیاقتته بهت احترام گذاشتم)

مهندس محبی اومد جلو و گفت: بهراد جان اتفاقی افتاده...

بهراد صمیمی و مهربون به مهندس محبی دست داد و سلام کرد و گفت: نه چیز خاصی نیست...

مهندس محبی با طعنه گفت: پس این داد و فریاد برای هیچیه؟

دمت گرم مهندس...بهراد سرشو انداخت پایین و با شرم و حیا گفت: ببخشید...اما خانم بهروزی با همکاری خانمِ کیان اطلاعاتِ پرونده ها رو دارن وارد سیستم می کنن...این خلافه قانونه!

ای بهراد مارموزِ آب زیرِ کاه...چرا به مهندس محبی نمی گی آتریسا بهم پوزخند زده ، منم نتونستم جوابشو بدم و اونجام سوخته...هه هه بسوز. با این افکار داشت خندم می گرفت.

سعی کردم خودمو کنترل کنم...با احترام رو به مهندس محبی گفتم: ببخشید آقای مهندس...کورش در جریا هستن...معمولا وقتایی که بیکار می شم به خانوم بهروزی تو وارد کردنِ اطلاعات به سیستم کمک می کنم...

مهندس محبی لبخندی زد و گفت: می دونم دخترم...ممنونم که به خانم بهروزی کمک می کنی، هرچند که این وظیفه ی شما نیست...آقای اشرفی در جریان نبودن، برخورد ایشونو به دل نگیرین

بدون اینکه به بهراد نگاه کنم با لبخند به مهندس محبی گفتم: خواهش می کنم آقای مهندس و بعد از با اجازه ی کوتاهی وارد اتاقِ کارم شدم.

پنجره رو باز می کنم و می رم رو تراس...یه نفس عمیق می کشم تا شاید آرامش پیدا کنم...اما ذهنم کلُاش تر از اونیه که بخواد آروم بگیره...یادِ اولین دیدارم با بهراد میفتم...یادِ خجالت و حیای آقا منشانه ی بهراد...با تمام خجالتی که داشت شش دونگ حواسش به من بود...چشمم به خیابونِ جلوی ساختمونِ شرکت میفته...یادِ رد شدنم از خیابون همراه بهراد میفتم...خودش میومد سمتی وامیستاد که ماشین از اون سمت در حرکته...خودشو انگار می خواست سپر بلای من کنه...و من پر می شدم از این حسِ شیرین بودن با بهراد...یادِ نگاهِ پُر از محبتش... ولی...ولی این نگاهِ پر محبت یه روزی آتیشی شد...آتیشش اونقدر ویرانگر بود که جلو همه ی همکاراش آبرومو خاکستر کرد...غَضَبِ نگاهِ امروز بهراد بارها و بارها از جلو چشام رژه می رن...رنگ نگاهش

خیلی آشنا بود...همون نگاهِ غضبناکِ دوسال قبل تو شرکتش...خانوم اسدی این دختره ی هرجایی رو بنداز از شرکت بیرون...دوباره مچاله می شم...و این کلمه مثل ناقوس تو تمام وجودم به صدا درمیاد. هر جایی...هر جایی... هرجایی...دیگه خوبیِ بهراد تو ذهنم تبدیل می شه به سراب...منمو یک کلمه...هرجایی...

– کارات تموم شده؟

از تو فکر با وحشت می پرم بیرون...تازه می تونم خیسی گونه هامو حس کنم...زیرِ چشمام دست می کشم و برمی گردم سمتِ صدا...کورشه...پشت میزش داره کشوهای میزشو می گرده...سعی می کنم صدامو صاف کنم...زبون می چرخونم که بپرسم کی اومدی...اما بی اختیار می گم:

– اون بهم گفت هرجایی...

تازه می فهمم چی گفتم...انگار هنوز ذهنم از فکر قبلیم کاملا پاک نشده بود که این جمله بی اختیار رو زبونم اومد...تازه میفهمم که چقدر دوست دارم مثل این دوسال که با کورش درددل کردم حرف بزنم...تا آروم شم...دوباره اشکام رو گونه هام سُر می خورن...دست از گشتن تو کشو میزش میکشه...یه نگاه بهم می ندازه...اما تو نگاهش هیچی نیست...از هیچیِ نگاهش سردم می شه...می لرزم...تهِ دلم خالی می شه...باز دل می زنم...میخوام با کورش درد دل کنم...از وقاحتِ بهراد بگم...از سردی و سرسنگینیِ کورشی بگم که الان جلوم واستاده...از خرابیِ حال خودم بگم...از تمامی ناراحتی هایی که رو روحم سنگینی می کنه بگم...اما اون دیگه همون کورشِ سابق نیست...اینو نگاهش بهم می گهو دوباره برای هزارمین بار تو خودم مچاله می شم...چشمامو برای ثانیه ای فشار می دم و سرمو می ندازم پایین...درِ تراسو می بندم و میام سمتِ میزم...کنار میز واستادم. باز لب می چرخونم، این دفه همه ی حواسمو تو جمله ای که می خوام بگم جمع می کنم و میگم: کاری نبود که انجام بدم...رو جمله ای که می خوام بگم سعی می کنم فکر کنم...تا بیشتر از این خودمو جلو کورشی که حس می کنم تغییر کرده، ضعیف نشون ندم...اما خسته تر از اونی ام که بخوام سبک سنگینش کنم...

– می تونم امروز زودتر برم؟ یعنی الان برم؟

تا جواب دادنش چند ثانیه ای وقفه میفته...نگاهم رو میزِ چوبیمه.

– موردی نداره، می تونی بری!

صداش عادی تر از همیشه بود حتی می شه گفت بیخیال تر...دوست نداشتم حتی برگردم و بهش نگاه کنم...یعنی توانِ دیدنِ بیخیالی کورشی که دو سال بهترین و نزدیک ترین دوستم، سنگِ صبورم بود رو

نداشتم...کیفو از رو میزم برمی دارم و می رم سمتِ در و با خداحافظی آرومی می زنم بیرون...ساعت ۸ونیمه...شبِ ولن تاینه...ولن تاین!...یه پوزخند می شینه کنجِ لبم...یادِ هدیه ی کورش میفتم...کیف دستی که اون روز غروب خرید...گفت ولن تاین امسال تنها نیست...یادِ تیپ و ظاهرِ امروزش میفتم...مثلِ بهراد اونم خوش تیپ کرده بود...انگار با این کارشون می خواستن به حالِ زارِ من دهن کجی کنن...

-آتریسا چقدر منفی فکر می کنی تو...چرا همه چیزو به خودت ربط می دی؟

خسته از این افکارِ مالیخولیایی چشمامو محکم رو هم فشار می دم و دوباره باز می کنم...تازه به تاریکیِ فضای اتاق پی می برم...بلند می شم از رو تختم و می رم سمتِ حال...اونجام تاریکه...یادم میاد که کتی و هستی رفتن بیرون...خوشی شبِ ولن تاین به بیرون بودنشه. صدای زنگِ موبایلم از تو اتاقم میاد...می رم تو اتاق... آتوساست...دلو دماغِ حرف زدن با هیچ کسو ندارم...گوشیو میذارم رو سکوت و دوباره رو تخت دراز می شکم...چشمامو می بندم و سعی می کنم خودمو خالی کنم از هر نوع فکر و احساس...سنگینی خواب رو تو چشمام حس می کنم.

****

با صدایی که از بغض میلرزید از آتوسا پرسیدم:تو مطمئنی الان حالش خوبه؟ میمردی زودتر بهم خبر میدادی

-آتریسا جونم، قربونت برم نگران نشو تورو خدا...اصلا بابا گفت بهت نگیم...بیخودی نگران میشی

اشکام آروم آروم گونه امو لمس میکرد...گوشیو تو دستم جا جا کردم...یه نیم نگاه به طرف کوروش انداختم... سرش پایین بود...دوباره صورتمو به طرف مخالف برگردوندم.

-آتوسا من تا شب اهوازم...فعلا کاری نداری؟

-آتری به قرآن چیزی نیست...نباید بهت میگفتم

با تشر بهش گفتم: تو غلط میکردی که نگی...کار دارم...فعلا خداحافظ

سردی کوروش...بی خیالی کوروش...ندیدن کوروش برام گنگ بود...ناشناخته بود...نمیتونستم درک کنم... درست از صبح همون روزی که بهراد و دیده بودم کوروش نیمه دیگرش رو بهم نشون داده بود...مگه بهراد چی بهش گفته بود؟ نمیتونستم بی خیالی کوروش رو ببینم...کوروشی که دوسال بی خیال نبود...همراه بود...دوست بود...گوش شنوا بود...منو میدید...دوست بود...دوستی که داشت رنگ نگاهش گرم میشد...خیاله میدونم، خیاله... این که عاشق شدی و هستی کنارم خیاله ...همزمان با اومدن بهراد...همه چیز عوض شد....محاله میدونم...محاله این که با من باشی و باشم کنار تو محاله...محاله محاله....نگاهش سرد شد...بی خیال شد...دیگه

حتی جز سلام و احوالپرسی روتین هرروزه هیچ حرفی باهام نمیزد...سرمو به طرفین تکون دادم تا این افکار مزخرف برن بیرون...با صدای بلند توی وجود خودم فریاد زدم:ببین آتریسا کوروش فقط یه دوسته...یه دوست که هیچ تعهدی نداره همیشه سنگ صبور تو باشه...بی جنبه نباش....اشکامو پاک کردم و به طرف میز کوروش قدم برداشتم... سرش توی سیستم بود...وجودمو حس کرد...ولی سرشو بالا نگرفت...صداش زدم: کوروش

همزمان با کوروش گفتنم چشم تو چشم هم شدیم یه لبخند اومد روی صورتم...کسی که با تو میخنده نه دلگیره نه دل کنده...خودش میدونه راهی نیست...خودش میدونه پابنده...حالت نگاهش متعجب شد...فکر کنم از لبخند بی اراده من بود که تعجب از نگاهش می بارید...لبخندمو جمع کردم و با لحن آرومی گفتم: کوروش باید برم اهواز...چند روز نیستم...برم پیش مهندس محبی؟

لبا و شونه اشو با بی تفاوتی بالا انداخت و گفت:از بهروزی بپرس اگه کسی توی اتاقش نیست برو بهشون خبر بده...

کارد بهم میخورد خونم در نمیومد...دیگه صبرم تموم شد...دیگه نتونستم از نگاه یخ زده کوروش لرز نگیرم از بیخیالیش چیزی نگم...حتی نپرسید چرا میخوام برم اهواز...اخممو غلیظ کردم و گفتم:کوروش تو هیچ معلومه این مدت چته؟ چرا اینجوری میکنی؟ چرا برام غریبه شدی؟

درد ما درد کمی نیست که همو ساده بگیریم. نفس عمیق پر صدایی کشید و گفت:من همیشه دوستت بودم نه بیشتر درسته؟

با تعجب از این حرف کوروش سرمو به نشونه تایید تکون دادم...

-دوستا محرم اسرار هم دیگه ان درسته؟

-کوروش چی داری میگی؟ بخدا یه کلمه از حرفاتو متوجه نمیشم...

با کلافه گی دستی توی موهاش کشید و گفت: آتری برو پیش بابا...بگو میخوای بری اهواز

بعداز چند روز بود اسممو گفت؟ چرا وقتی گفت آتری دلم میخواست میزدم به بازوش و میگفتم آتری و کوفت! وقتی نیستی یکی بی قراره توئه همیشه...مثل یه سایه یه قدم حتی از تو جدا نمیشه...بدون دستات...بدون چشمات...بدون یادت...تورو نداره...نه دیگه با کسی هم صدا نمیشه...نیم نگاهی بهش انداختم...بی تفاوت زل زده بود به مانیتور...چقدر دلم میخواست این چشمایی که الان داره مانیتور رو میبینه زل میزد به من و میگفت:برو دیگه فدات بشم!

بی تفاوتی کوروش دیووونه ام می کرد...دستمو از زور حرص مشت کردم و بعد از چند ثانیه مشتمو باز کردم

رفتم سمت چوب رختی کیفمو چنگ زدم با صدای آرومی گفتم...خدانگهدار...بدون اینکه منتظر جوابش باشم از اتاق زدم بیرون

***

-خودش اونجوری که میخوای برات صرف نمیکنه چسبیدی به باباش!

چرا با شنیدن این صدا تمام حسای متضاد خوب و بد میریزه توی وجودم! بدون اینکه برگردم و جواب طعنه صاحب صدا رو بدم ریموت لکسوز مهندس رو زدم.

-معلومه خوب خانوادگی بهشون رسیدگی میکنی که ماشین صد میلیونیشونو میدن سوار شی.

اینقدر فکرم مشغول بی محلی کوروش و مامانم بود که حرفای بهراد و نمیشنیدم....خواستم در ماشین و باز کنم که حس کردم، یه لایه از گردنم برداشته شد و میسوخت...از روی نفساش تشخیص دادم فاصله ام باهاش خیلی کمه

-با توام ها...برگرد

صداش...صداش...توی صداش همه چیز بود...خشم...عصبانیت...سعی میکردم به وجودم دیکته کنم که الان باید، پر از تنفر باشه...اما قلبم میگفت دلتنگشم هست! بازومو گرفت برم گردوند.

-آتریسا با توام

آتریسا گفتنش شبیه اون موقع هایی بود که داشت ازم بازجویی می کرد...احساسات گذشته داشتن یواش یواش سرباز می کردن...حس خستگی از بازجویی های ناتمام بهراد...سرم پایین بود، فشار خفیفی به بازوم وارد کرد، اخم کردم...عصبی ...دلخور...تلخ....بازمو از دستش کشیدم بیرون...بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: چته؟

-چرا جواب حرفامو نمیدی؟

آه کلافه ایی کشیدم...کلافه بودم...سردرگم بودم...منزجر بودم...دلم میخواست قلبمو از وجودم پرت کنم بیرون...قلبی که از نزدیک بودن با بهراد کوبش گرفته بود.

-میگم دیدی کوروش واست نمیصرفه رفتی سمت باباش!

خواستم برگردم و سوار ماشین شم دوباره بازومو گرفت...نمیخواستم لمسم کنه...نمیخواستم حسش کنم...جیغ کشیدم.

-به من دست نزن عوضی

اون یکی بازومم توی پنجه دستش قفل شد.

-تا وقتی که نگام نکنی و نگی چرا ماشین محبی دست توئه ولت نمیکنم

نفس کم آوردم...یه نفس عمیق...بوی ورساچه...پر شدم از احساس قدیمی خواستن...ولی این حس فقط برای چند ثانیه بود چون خیلی سریع جاشو به نفرت داد...نفرتی که طی دوسال آروم آروم روی هم انبار شده بود...حسش قوی تر از خواستن بود. سرمو بالا گرفتم...چشمام پر شد...پر شد از اون همه نامردی که دیده بود...پر شد از اون همه بی وفایی که چشیده بود...عصبی شدم...دیگه کنترل رفتارم خارج شد...شدم آتریسایی که دوسال حتی به کوروش نگفت بند بند وجودش بهراد و تا حد مرگ میخواسته...حتی به کوروش نگفت بهراد صداش زد هرجایی...چشم تو چشم شدیم...یادم افتاد...این چشما همون چشمایی بودن که روزی با تنفر بهم زل زده بود....صدام رفت بالا...

-به تو چه ها؟ به تو چه! من اصلا تورو نمیشناسم

****

دستاشو از دور بازوهام باز کرد...با نفرت دست راستمو به سینه اش زدم و هلش دادم عقب...یه قدم عقب رفت...حس کردم یه چیزی از رو روحم جابجا شد...هل دادن کسی که یه زمانی به بدترین وضع از تو اتاقش تو رو بیرون انداخته، حس خوبی داشت بهم می داد ...زخمم سر باز کرده بود...قدرتم از اون همه نارویی که خورده بود چند برابر شد...دوباره هلش دادم...با تمام قدرت ، با دو دستم...اما اون سریع به طرفم اومد و با حالتی عصبی دوباره بازهامو چنگ زد...عصبی، متنفر، به همراه حس قدیمی شکستنِ دلم بازومو با یه حرکت از دستش در آوردم...یقه پیرهنش از دو طرف بین پنجه هام اسیر شد...گفتم:

-دستاتو بردار نامرد...دستاتو بردار بی شرف...آره من با محبی ام...با کوروشم...به تو چه؟ ها؟ به توچه؟ مگه نگفتی هرجایی ام؟ مگه من هرجایی نبودم؟ آره هستم...معشوقه محبی و پسرشم...به تو چه؟ منِ در نظرِ تو هرجایی چه فرقی می کنه با کی و چطور باشم؟

مگه به مامانم نگفتی دخترت شب تا صب تو بغل منه؟ ها...قلبم از یاد آوری این تهمت مچاله شد...تهمتی که دو سال مثل خوره داشت روحمو ذره ذره می خورد...صدامو با غیض آوردم پایین و گفتم:

- چطور زبونت چرخید اینو بگی؟ تویی که از کلِ وجودم فقط دستمو لمس کردی...یقه اش بیشتر مچاله شد...دوباره عصبی تر فریاد زدم: مگه تو اونی نبودی که نمیذاشتی آرایش کنم برم بیرون، مگه تو اونی نبودی که میگفتی نمیخام مردایی دیگه به چشم ابزار ناموس منو ببینن...ولی خودت تهمت ناموسی بهم زدی...کجاست شرفت...اصلا داری؟ کجاست اون زبونی که به مامانم گفت دخترتو گذاشتی شهر غریب خبر

نداری داره چیکار میکنه؟ ها؟ تو نبودی اینارو گفتی؟ کجاست شرفت؟ مردونگی و غیرت اینه؟ معنیش همینه؟ اگه معنیش اینه تُف به هرچی مردونگی و غیرتو آدم با غیرت. کثافت با توام...جوابمو بده! چرا جوابمو نمیدی؟ چرا لال شدی؟ کوو زبونت؟

اشکام سر میخورد روی صورتم...مهم نبود اشکمو ببینه...اشکم از ضعف نبود...از نبودنش نبود...اشکم از فریبی بود که خورده بودم...میترسم از فریب...از سایه ی غریب...این حق من نبود...با بهت داشت نیگام میکرد...دیگه قلبم با دیدن چشماش کوبش نگرفت...یادش افتاد فقط باید متنفر باشه...بهراد میخواست چیزی بگه...صدام اوج گرفت...

-خفه شو...لال شو...تو گفتنیاتو گفتی...حالا نوبت منه که بگم...ببین بهراد اشرفی یه زمانی...یه زمانی...این آتریسایی که جلو روته جونشو برات میداد...حتی اونموقع که هزارتا دروغ و دونگ سر هم کردی...حتی اون موقع که به مامانم اون حرفا رو تحویل دادی...حتی اونموقع که گوشام هرجایی گفتنتو شنید...روزایی که با حماقت تمام برای نبودنت اشک ریختم و زجر کشیدم تموم شده...دیگه اون دختر احساساتی دستو پاچلفت نیستم...الان...الان...من کسی رو به اسم بهراد اشرفی نمیشناسم...فهمیدی؟ به خدا...به همون خدایی که تو نمیبینیش

بازم خواست حرف بزنه...با یه مشت کوبنده به سینه اش گفتم:

-خفه شو...چیه؟ میخوای بگی خدارو میبینی؟ خدارو قبول داری؟ د آخه نامرد...تو اگه خدا میدیدی، دل شکوندن به درک، با آبروی بندش بازی میکردی؟ تهمت میزدی؟ به همون خدایی که شاهد پاکی منو تهمتای تویه قسم، یکبار دیگه سایه اتو حس کنم...نابودت میکنم...فهمیدی؟ حیوون...ازت متنفرم...متنفر!

دستامو از یقه اش جدا کردم...هلش دادم روبه عقب...چند قدم به عقب پرت شد ولی تونست تعادلشو حفظ کنه...سریع سوار ماشین شدم...دیگه نفسی برای کشیدنم نمونده بود...مدارکی که مهندس محبی گفته بود رو از تو داشبورد درآوردم و در ماشینو بستم.

***

همه ی ذهنم به هم ریخته...از زمین و هوا داره برام می باره...از شدت عصبانیت که هنوز ته مونده ای از اون تو وجودمه می لرزم...سردی دستامو که تا مغز استخون انگشتام دارن زق زق می کنن رو راحت می تونم حس کنم...می دونم الان هیچی آرومم نمی کنه جز یه جای خلوت...یه جایی که هیچکی نباشه...طبقه ی هفتم...از آسانسور میام بیرون...و وارد ساختمون شرکت می شم...مهندس محبی جلوی میز مونا واستاده...موقعی که می

خواستم ازش بخوام بهم مرخصی بده با کلی عذر خواهی ازم خواسته بود برم یسری پرونده از تو ماشینش براش بیارم چون مونا دستش بند بود و خودشم اینجا ظاهرا سرش شلوغ بود...با یه لبخند می گه: آوردی دخترم.

حتی توان لبخند زدن و ادای احترام رو هم ندارم...پرونده رو می گیرم سمتشون: بفرمایید!

–ممنونم...بی توجه به تشکرش می گم: ببخشید آقای مهندس می تونم چند روز نیام شرکت.

– اتفاقی افتاده؟ چرا رنگت پریده؟

با تعجب دستمو می ذارم رو گونه ام...سردی انگشتام به تمامی تنم تزریق می شه...حس می کنم بدجور فشارم افتاده...تلاش می کنم به خودم مسلط شم: راستش...مادرم یکم بیماره...خیلی نگرانشم...

–از نظر من ایرادی نداره...اما باید با دانشکدتون هماهنگ کنی...

ای خدا...فکر اینجاشو نکرده بودم...چشمامو رو هم می ذارم و دوباره بازش می کنم...مرسی از لطفتون...فقط امروز میتونم زودتر برم؟

با همون لحنِ گرمو صمیمی همیشگیش می گه:

–آره چرا که نه...مممم اگه خیلی عجله داری واسه رفتن به خونه، برای هماهنگی دانشکده کورش حلش می کنه

لبخند بی جونی می زنم و می گم: از لطفتون ممنون...ولی فکر می کنم خودم اگه با استادمون حرف بزنم بهتر باشه...

حتی نگفتم نمی خوام کورشو به زحمت بندازم...انگار دیگه دوست نداشتم سایه ی هیچ محبتی از طرف هیچ کس رو کارام باشه.

***

به ساعتم نگاه می کنم...۱۲و ۴۰ دقیقه است...با استاد راهنمامون تلفنی حرف زدم و موافقت کرد که ۳ روز بهم مرخصی بده...نه بلیط فرودگاه گیرم اومد نه قطار...خسته از همه ی در های بسته...دیگه پاهام تحمل وزنمو نداره...حس می کنم پاهام داره بهم فحش می ده که با کفشای پاشنه ۵ سانتی دوساعت دارم خیابونارو متر می کنم

اولین تاکسی که می بینم دست تکون می دم...در بست!

– مسیرت کجاست؟

یه مرد تقریبا ۴۰ و خورده ای ساله که تیپش اصلا نمی خوره مسافر کِش باشه.

-ترمینال

- ۱۵ تومن

ناخودآگاه ابروم می ره بالا و می گم: آقا نگفتم که منو ببر اراک...دارم می گم می رم ترمینال...

-خانوم مثل اینکه تو ایران نیستیا...همه تاکسیا دربست همین قدر می رن

موندم چرا همه این روزا گرگ شدن...همه دارن از هم می کنن...با عصبانیت رو بر می گردونم و می گم...مرسی آقا بفرمایید.

-چی شد؟

- نمی یام

- به درک اسفل السافلین...گازشو گرفت رفت!

یعنی امروز باید همه لیچار بارمون کننا...منو کارد بزنن هم یه چکه خون پس نمی دم...ای بی شرفِ بی تربیت...همه ی زور عصبانیتمو با یه نفس پر صدا سعی می کنم از وجودم بکشم بیرون...اما بازم عصبیم.

تقریبا نیم ساعتی میشد که اتوبوس راه افتاده بود...ساعت ۶و دو سه دقیقه ای بود...از ساعت ۲و نیم تو ترمینال علاف بودم...حوصله برگشتن به اون سر تهران و دوباره برگشتن به خود ترمینال رو نداشتم واسه همین ترجیح دادم همونجا بمونم...اونقدر ناراحت و عصبی بودم که فقط می خواستم برم...بدونِ هیچ وسیله ای، بجز کیف دستیم...انگار داشتم فرار می کردم...از کی؟ شاید از بهراد...شاید کورش...شایدم چیزی ترکیب شده از فرار و پایان دادنِ به حسِ نگرانی از حال مامان بود. مامان...یادمه مادر بزرگم از یه سرفه ی خشک می گفت...سرفه ای که آخرِ سر منجر به رماتیسم قلبیِ مامان می شه...توی فکر و خیال غرق بودم که گوشیم زنگ خورد...آتوسا بود

- الو

- سلام آتریسا

با همین دوتا کلمه هم می شد نگرانی رو تو صداش شنید...دلم بدجور شور زد برای همین گفتم: سلام...اتفاقی افتاده؟

-نه...ولی

- ولی چی؟

- آتریسا کاشکی نمیومدی

– چرا؟

– آخه مطمئنم بابا دعوام می کنه که چرا الکی نگرانت کردم...به خدا مامان حالش خوبه...خودت که بهتر می دونی این مشکلو از بچگیشون داشته...گاهی اذیتش می کنه...الانم طوری نیست به جان آتوسا حالش خوبه تو لحن صداش کلی التماس بود...دلم براش می سوخت...می دونستم مامان بابا بفهمن آتوسا رو مواخذه می کنن...

– خیلِ خب...نگران نباش...می گم خودم خواستم بیام...هنوز به مامان اینا زنگ نزدم و چیزی نه پرسیدم و نه لو دادم...تو هم چیزی بهشون نگو که دارم میام...بذار فکر کنن می خواستم سورپرایزشون کنم...اینجوری شکم نمی کنن که تو چیزی به من گفتی

– مرسی خواهری...ولی...کاشکی نمی یومدی

– اِ آتوسا دیگه نداشتیما...باید بیام خیالم راحت شه

– شرمنده...نگرانت کردم

– بسه خره...نگران چیه...ممنون که گفتی

– کی می رسی؟

– فکر کنم فردا ساعتای ۷اونجا باشم...

– پس می بینمت

– اکی...خداحافظ

– خداحافظ

گوشیم اخطار lowe Buttry می زنه...آخرین بار دیروز عصر شارژش کردم...می ذارم تو جیب پالتوم

احساس سنگینی سر، و سر درد مجبورم می کنه یه مسکن بخورم و چشامو رو هم بذارم...تو عالم خواب بودم...خواب یه زمین لرزه ی شدید رو می دیدم...زمین لرزه ای که منو به هر سمتی می کشوند...احساسس معلق بودن...صدای جیغ و فریاد...صدای التماس به ائمه...سرم محکم خورد به یه صخره...از شدت درد چشمامو به هم فشار دادمو باز کردم...اما انگار خواب نبود...انگار جدی جدی زمین لرزه شده بود...احساس می کردم همه ی وجودم خورد شده...کاشکی هر چی زودتر از خواب بیدار شم تا از این درد و فشاری که رومه خلاص بشم...توی احساس دردی که تو همه تنم پیچیده بود داشتم دستو پا می زدم که یکی دستمو گرفت و منو از زیر این همه فشار و وزنی که روم بود بیرون کشید...خورد و خاکشیر بودم...حس می کردم سرم خیلی درد می کنه و

تمام صورتم از عرق پرشده...دست راستمو به صورتم می کشم...ولی جای قطرات عرق فقط خون کف دستم می بینم...از دیدنِ خون تمام بدنم کرخت و سرد می شه...به پشت سرم نگاه می کنم...باورم نمی شه... اتوبوس چَپّه شده...کدومش خوابه؟ زمین لرزه یا چپّه شدنِ اتوبوس؟...آخرین بار کجا بودم؟ کجابودم؟ ...دوباره به پشت سرم نگاه می کنم...اتوبوس درست همون سمتی که من نشسته بودم افتاده رو زمین...احساس ضعف شدیدی همه ی بدنمو می گیره و همونجا سر جام می شینم...سعی کردم دست چپمو به زمین تکیه بدم تا کمی از فشاری که رو زانوهامه کمتر شه...اما دستم بی نهایت درد می کرد...اونقدر که آخمو در میاره...

–خانوم پاشو...برو پیش باقی مسافرا!

صدای مردی که منو از تو اتوبوس بیرون کشیده بودِ

توان بلند شدن از رو زمین رو اصلا نداشتم چه برسه به اینکه بخوام برم ۲۰متر اونور تر...حس کردم یه خانومی زیر بغلمو گرفت و منو بلند کرد. تقریبا رب ساعتی همینجور تو جاده بودیم...سردرد...حالت تهوع...ضعف...دوست نداشتم به مسافرا نگاه کنم...همه زخمی و خونی بودن...دیدنِ خون حالمو بیشتر بد می کرد...نمی دونستم کجاییم...صدای جیغ و گریه ی بچه ها سردردمو تشدید می کرد...

–نه عزیزِ من هیچکی خدا رو شکر طوریش نشده...همه سالمن...

صدای پسری بود که داشت با تلفن گزارش تصادفو به مخاطبش می داد

–۱۰۰ متر بعد از پیچ مثل اینکه یه پژو با یه تریلر تصادف کرده، اتوبوس ما هم سرعتش زیاد بوده و واسه اینکه نخوره به پژو از جاده منحرف شده...

– نه...گویا تازه شاخ به شاخ شده بودن...چون وسط جاده بودن

– راستش پژو و رانندش که چیزی ازشون نمونده...

– نه می گم که تریلر زده بوده

دیگه دوس نداشتم بشنوم دست چپم خیلی عذابم می داد...سرم بیشتر...دست راستمو گذاشتم رو زانوم و سرمو بهش تکیه دادم...خم شدنم باعث می شد سردردم بیشتر بشه اونقدر که حس کنم هر آن مغزم داره میاد تو دهنم...اشکام ناخودآگاه از چشمام سرازیر می شه...از چیه ؟ نمی دونم...شاید از دردِ زیاده...شاید از ترسه...شاید...دوست ندارم این اعتراف رو تو ذهنم بچرخونم...اما قدرتش خیلی بیشتر از مقاومت منه...و با همه ی توانش می گه شاید برای آغوشِ ناجیِ همیشگیت تو این شرایط تنگ شده...کاشکی بود...دوباره اشک ...

– خوشبختانه صدمه ی جدی به سرتون وارد نشده...فقط شکسته...

دمت گرم حالا اگه جدی بود مثلا چه بلایی می خواست سرِ سرم بیاد...آتریسا ناشکری نکن...با اون وضعی که اتوبوس چپّه شده بود ممکن بود بری تو کما. دکتر عکسی رو که جلوِ نورِ مهتابی گرفته بود رو میاره پایین و می گه...دستِ چپتونم از ناحیه ی ساعد شکسته...چشمامو می بندم...هنوزم درد داشتم...دستمو هنوز گچ نگرفته بودن...

-خسته نباشید آقای دکتر

صدای جدیدی به گوشم خورد...چشمامو باز کردم...یه پلیس بود...قدش تقریبا متوسط رو به بلند...با موهای تراشیده...صورتی گندمی و ابروهایی فابریک...دماغ قلمی و لبای قلوه ای...قیافه اش خیلی شبیه کردا بود...شاید اگه قدش بلندتر بود به کرد بودنش شکی نمی کردم

-باید مشخصاتِ بیمارتون رو بنویسم

بله...لهجه دار صحبت کردنش شکی به جا نمی ذاره طرف کرد باشه

- بله بفرمایید...من کارم تموم شده

- ممنون

- فقط لطف کنین وقتی کارتون تموم شد به پرستارِ بخش اطلاع بدین ایشونو بفرستن اتاق بنایی

لحن دکتر شوخ بود...منظورشم از بنایی، گچ گرفتنِ دستِ من بود...

-حالتون بهتره؟

صدای پلیسی بود که اومده بود برای گرفتنِ مشخصات...

-ممنونم...

دست راستمو می ذارم رو سرم...چقدربا حرف زدن سرم بیشتر درد می کرد...

-من سعی می کنم خیلی سرتون رو درد نیارم...لطفا مشخصات خودتونو بگین

-آتریسا کیانی

- اهل کجایین؟

- اهواز

- همراه هم داشتین؟

- نه تنها بودم

- تهران چیکار می کنین؟

– دانشجوام

– خانواده ات درجریانِ این تصادفن؟

– نه...

– بهتره هر چی زودتر خانوادتونو در جریان بذارین...

ای وای...اگه مامان بفهمه که حالش بدتر می شه...اصلا دوست ندارم نگران شن...

–ولی خیلی نگران می شن...

پلیس که الان کنار تختم واستاده و از رو اتیکتی که رو لباسشه فهمیدم اسمش سروان معتمدِ یه تای ابروشو می ده بالا و می گه: مگه خانواده ات منتظرِ برگشتنت به خونه نیستن؟

منظورش چیه؟ اخمام به نشانه ی نفهمیدنِ منظورش تو هم گره می شه...با این کارم سرم دردش بیشتر می شه...برای همین اخمامو وا می کنم

در جوابِ اخمم می گه: وقتی فردا صبح اهواز نباشین بیشتر نگرانت می شن

–جز خواهرم هیچ کسِ دیگه ای نمی دونه دارم می رم خونه.

سروان معتمد که معلوم بود حوصلش سر رفته گفت: به هر حال برای ترخیصت از بیمارستان باید خانواده ات بیان اینجا

تحملم به خاطرِ دردِ زیاد و فشار از بابت نگرانی خانوادم حسابی تحلیل رفته بود، برای همین با بی طاقتی هر چه تمام تر گفتم: جناب سروان...مادرم مریضه...این خبر بهش برسه می ترسم حالشون بدتر شه...می دونین از اهواز تا اینجا چند ساعت راهه...چی به سرشون.

با کلافگی نمی ذاره حرفمو کامل کنم و می گه: متاسفم...فقط خانواده ات باید بیان برای ترخیصت...

–اینجا کجاست؟ یعنی کدوم شهرو کدوم بیمارستانیم؟

– قمیم...بیمارستان خاتم الانبیا...در حالیکه سرش تو برگه های گزارشش و در حال نوشتنه با کمی مکث ادامه می ده: اگه براتون سخته که خودتون به خانوادتون بگید، شمارتونو بدین به اطلاعاتِ بیمارستان تا اطلاع بدن

– نه...خودم زنگ می زنم...اونجوری بیشتر می ترسن

– باشه...و برمی گرده و از در میره بیرون

اگه مامان بفهمه تصادف کردم ! ولی اگه به بابا زنگ بزنم و ازش بخوام چیزی به مامان نگه؟! ولی مامان شک می کنه...ای خدا حالا چیکار کنم؟

اما صدای زنگ گوشیم نمی ذاره بیشتر از این فکر کنم...گوشیم که پرستار، رو میز کنار تختم گذاشته بود رو برمیدارم...کژاله...چشمامو می بندم و دکمه ی سبزِ اتصالو می زنم...

-آلو

- آتریسا...خودتی؟ حالت خوبه؟ کجایی تو؟

تو صداش کلی وحشت و اظطراب بود...از سوالای پشت سر همش به خنده میفتم و می گم

-خوبم...یه خورده نفس بکش دختر

دوس ندارم راجع به قضیه ی تصادف چیزی بهش بگم اما وقتی می گه: الان اخبار گفت اتوبوسِ تهران اهواز تصادف کرده...تو...توی اون اتوبوس بودی؟

چی باید بهش بگم؟ اگه بگم، کژالم نگران می شه

-چرا ساکتی آتریسا...حالت خوبه؟

-آره خوبم

- تو توی اون اتوبوس بودی؟

آلارم Lowe Buttry داشت هشدار خاموش شدنِ گوشیمو بهم می داد...واسه همین دست پاچه و نگران گفتم:

-...نه ...نه من...من تهرانم

- آتریسا...کورش گفت که امروز رفتی اهواز...بهم دروغ نگو

پس هنوزم یخورده برای کورش مهمم که به خواهرش گفته من رفتم اهواز...بازم سعی کردم نسبت به دلم بی رحم باشم...اما این سعی بیشتر در حد یه تصمیمِ عملی نشده بود...دلم باز داشت مرورِ درد می کرد...مگه از وقتی که تصادف کردم دنبالِ ردی از کورش نبودم؟ مگه نبودش رو با تمام وجود حس نمی کردم؟ لعنت به دلِ من...اشکام که رو گونه هام سر می خوردن ضعفمو بیشتر به رخم می کشوندن

-آتریسا تو داری گریه می کنی؟ جان من بگو کجایی؟ حالت خوبه؟

با صدایی که از بغض می لرزه می گم: خوبم کژال طوریم نیست

-آتریسا دق کردم بگو کجایی؟

بازم Lowe Buttry

ناخودآگاه کلمه قم رو زبونم میاد

-کجای قمی؟

- بیمارستان خاتم

آلارم Lowe Buttry و به دنبال اون خاموش شدن گوشیم باعث شد که گوشیو از کنارِ گوشم بردارم...

ساعت ۱۰:۱۰ بود از تماسِ کژال حدود یک ساعت و نیمی می گذشت...دستمو گچ گرفته بودنو رو تخت دراز کشیده بودم...علی رغم اینکه بهم مسکن زده بودن بازم درد داشتم و خواب به چشمام نمی یومد...هنوز برای اینکه خبر تصادفمو به خونوادم بدم داشتم دل می زدم...هر چند می دونستم آتوسا طبق عادتش رو شبکه های ماهواره ای زده اما تو دلم دعا می کردم شبکه های سراسری رو نزده باشه. تو همین افکار بودم که در اتاقم باز شد...کورش بود...نگرانی رو از فاصله ی چندمتری رو از تو چشاش می تونستم بخونم...پشت سرشم مهندس محبی بود...اونم تو نگاهش نگرانی بود...از دیدنِ هر دوشون ماتم برده بود...کورشم دستِ کمی از من نداشت...ولی مهندس محبی پیش دستی کرد و گفت: حالت خوبه دخترم؟

با لبخندی همراه خجالت رومو از کورش گرفتم و به مهندس محبی معطوف کردم: ممنونم...من...من به کژال گفتم که خوبم.

هر دوشون کنار تختم واستاده بودن...

با لبخند پدرانه ای گفت: تو فکر کردی من می ذارم دخترم تو شهر غریب، غربتو حس کنه؟

از این همه مهربونیش گونه هام گرم شدن...می دونستم الان باز گونه هام قرمز شده...سرمو با خجالت انداختم پایین و گفتم: من...جوابی برای این همه خوبی شما ندارم

مهربون دستشو گذاشت رو کتفم و گفت: نیازی به جواب نیست...بهتره آماده شی بریم خونه

با همون لبخند و خجالت قبلی به همراه چاشنی از نا امیدی گفتم: برای ترخیصم گفتن باید خانوادم باشن...

مهندس محبی دستشو از رو کتفم برداشت و گفت: تو آماده شو اون با من

نیم ساعتی می شد که از بیمارستان مرخص شده بودم...کورش به بهانه ی اینکه ممکنه من اون پشت چیزی لازم داشته باشم و یا کمکی بخوام اومده بود صندلی عقب کنار درِ سمت راست نشسته بود...منم که وسط صندلی نشسته بودم...از اینکه چیزی به خانوادم نگفته بودم خوشحال بودم...اما ته دلم همش نگرانِ آتوسا بودم...اگه اون بدونه؟ از فکرش سرمایی که تو وجودم رخنه کرده بود رو بیشتر حس کردم...دست راستمو بیشتر تو خودم جمع کردم...کورش که کنارِ من نشسته بود نگاشو تو چشمام دوخت و گفت: مشکلی نداری؟

نگاش نگران...گرم...و آرامش بخش بود صداش آروم...بم و مردونه...قلبم تازه یادش اومده بود باید محکم بکوبه...بی اختیار گفتم: سردمه

دستشو گذاشت رو گونه ام...گرم بود؟ نه داغ بود...اونقدر داغ که داشت ذره ذره اما به سرعت گرما رو به تنم تزریق می کرد...با دست آزادش دست راستمو گرفت . کورش دیگه بسه...ولم کن برو صندلی جلو بشین...الان میام تو بغلتا...التماست می کنم

-یخ کردی...آتریسا سرگیجه نداری؟

سرگیجه؟ دارم یا نه؟ فقط می دونستم از گرمیِ بودن کنارِ کورش تمام تنم گُر گرفته بود...اما بازم لرزیدم...

لرزشم از دیدِ کورش دور نموند برای همین سریع پالتوشو درآورد...همینطور که پالتوشو داشت رو شونه هام میانداخت رو به مهندس محبی گفت: بابا بخاری رو بیشتر کنین لطفا...آتریسا شبیه یه تیکه یخ شده

مهندس محبی در حین بیشتر کردنِ درجه بخاری از تو آینه جلو به عقب نگاه کرد و رو به من گفت: حالت خوبه دخترم؟

با لبخند گفتم : خوبم ممنون...

هنوز چند ثانیه ای نگذشته بود که کورش زیر گوشم آروم گفت: آتریسا حالت خوبه

اینجوری صدام نکن...اینجوری آروم باهام حرف نزن خواهش می کنم...

چشمامو بستم و آروم سرمو به نشونه ی خوب بودن تکون دادم...یه نفس عمیق کشیدم...تلخی عطر کورش تو تمام ریه ام پیچید...یه لحظه حس کردم یه دست دور شونه هام حلقه شد...چشمامو باز کردم...حسم غلط نبود...کورش بود که دستشو دور شونه هام حلقه کرده بود...

بازم همون صدای آروم و بم: بهتری؟

انگار هر لحظه روحم داشت ذره ذره فرو می ریخت...بازم سرمو تکون دادم اما این بار با یه لبخند...الان دیگه سرم رو سینه اش بود...صدای کوبش قلبش رو واضح می شنیدم...ویران کننده تر از قلب من می زد...اشکام از رو گونه هام سر خوردن پایین . فشار ملایمی رو بازوی چپم آورد با همون تُنِ صدای ویران کننده اش گفت: آروم باش...همه چیز به خیر و خوبی تموم شد...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: کورش؟

-جانم؟

بازم حس کردم یه تیکه از روحم فرو ریخت...لعنتی اینجوری بهم نگو جانم...

-فکر می کردم کژال میاد

لبخندی که همه ی دندونای یک دست و سفیدشو بهم چشمک می زدن رو تحویلم داد و گفت: کژال که شماله با تعجب می گم: شمال؟

با یه تک خنده ی کوچیک و بی صدا می گه: آره...با علیرضا رفتن شمال...دیروز عصر رفتن...

تو ذهنم هزاران سوال می پیچه که با صدای کورش نمی ذاره ادامه پیدا کنه: علیرضا و کژال تو یه سوپر مارکت بودن که اتفاقی از تلوزیون سوپر مارکت خبرِ تصادف اتوبوس رو می شنون...اونم که می دونسته تو برگشتی اهواز سریع به خودت زنگ می زنه...بعد که می فهمه تو توی اون اتوبوس بودی به ما خبر می ده...

-اونو هم نگران کردم...بعد با بدجنسی رو بهش می کنم و می گم: حالا دیگه گزارش کارای ما رو به کژالم می دی؟

باز هم همون لبخند دلنشین و چینای دور لبش...با سر انشگتش می زنه به نوک بینیم و می گه: فکر می کردم کله ات باید از کار افتاده با شه که اینجوری باندپیچیش کردن...از این حرفش بی اختیار یه لبخند عمیق میاد رو لبم...از همون لبخندایی که آتوسا میگه پسرا رو داغون می کنه با دیدنِ لبخندم کورش لبخند رو لبش ماسید...نگاش یجوری شد...انگشتاش که بازمو به چنگ گرفته بود شل شد و خیلی سریع از حصارِ آغوشش بیرون اومدم...این چِش شد یهو...یعنی آتوسا راست می گفت؟ اثرِ لبخندِ من بود؟ با دیدنِ لبخندم کورش لبخند رو لبش ماسید...نگاش یجوری شد...انگشتاش که بازمو به چنگ گرفته بود شل شد و خیلی سریع از حصارِ آغوشش بیرون اومدم...این چِش شد یهو...یعنی آتوسا راست می گفت؟ اثرِ لبخندِ من بود؟ سرمو بالا می گیرم و به صورتش نگاه می کنم، شاید اثری از دلیل این برخوردشو ببینم...اما هیچی معلوم نبود...در حالی که اخم به چهره داشت نگاش به سمت جلو بود...با اخم چقدر جذاب تر می شه! ...نگامو رو صورتش سُر می دم و رو فکش می مونه...پوست گندمی و فک خوش فرم...دلم بدجور غنج رفت...میام که به خودم نهیب بزنم اینجوری پسرِ مردمو نگاه نکن که کورش با همون اخم برمیگرده و تو چشمام نگاه می کنه...یه چیزی شبیه ترس تو دلم آوار میشه...بی اختیار سرمو با خجالت میارم پایین...یعنی خاک بر سرِ بی جنبه ات کنن آتریسا...یعنی برو...صدای زنگ گوشی کورش نذاشت بیشتر خودمو به باد فحش بگیرم...

- جانم؟

با این چارتا کلمه مچاله شدم...مخاطبش که من نیستم چرا دلِ من می لرزه؟...چرا به مخاطب به خاطر این چارتا کلمه حسادت می کنم؟

– تا یه ساعت دیگه تهرانیم

یه نیم نگاه به من می ندازه و ادامه می ده: آتریسا هم خوبه...

– نه خدا رو شکر به خیر گذشته

–باشه...یه لحظه گوشی

گوشیو می ده دستم بدونِ اینکه به کورش نگاه کنم گوشیو از دستش می گیرم...به صفحه ی گوشی نگاه می کنم...جوجوی مهربونه...حالا می دونستم این جوجو کژاله

– الو

–سلام خانوم...حالت چطوره؟

–مرسی عزیزم...از اول که بهت گفتم حالم خوبه...

صدای کورشو می شنوم که در جواب سوال مهندس محبی می گه: کژاله

– خداروشکر که خوبی...خوشحالم که صداتو می شنوم

– ممنونم...هم تو و هم خانواده ات همه رو نگران کردم...واقعا از این بابت ناراحتم که...

نمی ذاره حرفمو تموم کنم و می گه: از این حرفا نزن که ناراحت می شم...اگه بدونی وقتی بابا فهمید چی شده، بدون هیچ معطلی خودشو رسوند اونجا...تو برای ما مثل کیمیایی.. دیگه این حرفو نزن. دلم چنگ خورد...من دوست ندارم براشون مثل کیمیا باشم...با این فکرم به خنده افتادم و سعی کردم لبخند رو لبم بیشتر نشه ، سرمو بلند کردم و از تو آینه به مهندس محبی که در حال رانندگی بود نگاه می کنم و می گم: من نمی دونم چطور باید از خانواده ات تشکر کنم...و دوباره سرمو میندازم پایین و ادامه می دم...خیلی بهتون مدبون شدم.

– عزیزمی...بسه بابا اینقدر نمی خواد خجالت بکشی...تموم شدیا...

تنها جوابم به حرفِ کژال یه لبخند صدا داره

– عزیزم من بیشتر از این حرف نمی زنم اگه می شه گوشیو بده دست کورش

– بازم ممنون...از من خداحافظ

– خداحافظ عزیزم

و گوشیو بی هیچ حرفی به کورش می دم...بدون توجه به مکالمه ی کژال و کورش از تو آینه به مهندس محبی نگاه می کنم و دنبالِ این می گردم که ایشونو چی صدا بزنم...تو فکرم که خودش متوجه نگاهم می شه و از تو آینه نگام می کنه...لبخندی می زنم و می گم: من واقعا نمی دونم در جواب این همه لطف و محبت شما چی

بگم...فقط از خدا می خوام هیچ وقت هیچ سختی برای هیچ کدوم از بچه هاتون پیش نیاد...لبخندی می زنه و می گه: همین دعا خودش خیلی ارزش داره...اینقدر معذب نباش...ما فقط وظیفه خودمونو انجام دادیم

– شما هیچ وظیفه ای در قبال من ندارین...این کارتون بیشتر لطف و محبته

لبخندش عمیق تر می شه و می گه: تو هم مثل دخترمی...دیگه خودتو با این افکار اذیت نکن و سعی کن استراحت کنی...با لبخندی چشمامو می بندم و به پشتی صندلی تکیه می دم...سعی می کنم بخوابم

– گواهی نامه کارت ماشین لطفا

چشمامو سعی می کنم باز کنم...سرم به بازوی کورش تکیه شده بود...هوای داخلِ ماشین به خاطر اینکه شیشه سمت مهندس محبی پایین بود کمی خنک شده بود...پلیس راهِ تهران قم بودیم...این یعنی رسیدیم تهران...پلیسه باز می گه؟

– از کجا میایین؟

– قم

– سفر خوبی داشته باشید بسلامت

مهندس محبی شیشه رو می کشه بالا...سرمو از رو بازوی کورش برمیدارم که می گه: بیدار شدی؟

– لبخندی می زنم و می گم: آره...و با خجالت می گم: ببخشید

منظورم به ناخواسته تکیه زدن به بازوش بود...انگار معنی حرفمو می فهمه برای همین فقط یه لبخندِ گرم تحویلم می ده

– کورش

– جانم؟

نگاش همچنان به جلویه...از وقتی که پلیسو دیدم یادِ سروان معتمد افتادم که می گفت برای ترخیصت فقط باید خانواده ات باشن...برای همین می پرسم:

– مهندس محبی چطور تونستن منو از بیمارستان مرخص کنن...ظاهرا خیلی سخت می گرفتن...تاکیدشون رو خانواده بود

همونطور که رو لبش لبخند بود به من نگاه می کنه و می گه: با یکی از سهامدارای بیمارستان آشناییم...

لبخندم می زنم و پر سوال نگاش می کنم...جالبه که معنی همه حرکاتمو می دونه چون خیلی سریع می پرسه: دیگه؟

با یه تک خنده از فهمیدن رنگ نگاهم توسط کورش می پرسم

– کجا داریم می ریم؟

– نه انگار بعدِ خواب از کار افتاده...گیج نگاش می کنم که با یه تک خنده می گه: کَلّتو می گم

فقط جوابم یه لبخند عمیقه...نمی دونم چرا امشب بی اختیار هی از این لبخندا به کورش تحویل می دم

خیلی سریع انگشتشو می ذاره رو گونم...با تحکم و اخم و یه فشار خفیف رو گونم می گه...جمش کن این لعنتیو لبخند رو لبم میماسه...انگار یه چیزی یهو ریخت تهِ دلم...نگامو از کورش می گیرم و به جلو می دوزم...باید از حرفش دلخور باشم؟ یا خوشحال؟ مهندس محبی انگار حواسش به رانندگیشه...از آینه جلو، فقط منو می تونست ببینه...توی مسیر مطمئن شده بودم که خیلی حواسش به عقب نیست...شاید از پسرش مطمئن بود...شایدم...

– معذرت می خوام...می ریم خونه ی ما

صدای پشیموونِ کورش بود...با این حرف و لحنش حس کردم واقعا دلم ازش گرفته برای همین بدون اینکه نگاش کنم با غیظ می گم: خونه خودم راحت ترم...

می پره تو حرفمو می گه: ساعت ۱۲ شبه...با این وضعت چطور می خوای بری خونه؟ دوستت نگران می شه

با تحکم بیشتری می گم:

– مهم نیست...خونه خودم راحت ترم

– باز حرف خودتو می زنی که...مادرم منتظرِ...

–ولی

– اون عقب چه خبره؟ انگار زنبور افتاده تو خمره

مهندس محبیه که از تو آینه داره عقبو دید می زنه...از حرفش یه لبخند می شینه رو لبم که کورش می گه...هیچی بابا...آتریسا معلوم نیست سرش به کجا خورده می گه نصفه شبی میخوام برم خونه ی خودم

مهندس محبی اخمی می کنه و می گه: راست می گه؟

باز خجالت می کشم و می گم: من اینجوری خیلی معذبم...دوست ندارم بیشتر از این مزاحمتون باشم...

– بهت که گفته بودم دیگه به این چیزا فکر نکن...

– ولی آخه...

– ولی و آخه نداریم...همین یه امشبو معذب بمون...سارا منتظرِ ...و با حالتِ طنز ادامه می ده: بدون تو بریم خونه، رامون نمی ده...

لبامو با نا امیدی و حرص به دندون می گیرم و به صندلی دوباره تکیه می دم...کاشکی می شد برم خونه ی خودم.

با احتساب ترافیک تقریبا ساعت یک بود که ماشین مهندس وارد حیاط شد...در نگاه اول خونشون نمی شد گفت بزرگ نمی شد گفت کوچیک...از هر دو سمت خونه باغچه بود...تاریکی حیاط و کوفتگی و سردردم مجال کنجکاوی بیشتر بهم نمی داد...به معنای واقعی رو به موت بودم...با کمک کوروش از ماشین پیاده شدم...کورش همپای من قدم برمی داشت...مهندس محبی چند قدم جلوتر از ما درحالیکه حواسش کاملا به ما بود...هر چند قدم یکبار برمی گشت وبه ما نگاه می کرد...انگار می خواست با این کارش بهم بفهمونه هر چند که کورش هواتو داره، اما منم هستم...۵ تا پله حیاط رو به عمارت خونه وصل می کرد...پله ی اولو که برداشتم، درد تو تمام تنم پیچید...چشامو از شدت درد بستم...

–حالت خوبه؟

– صدای گرم و بم و نگران کورش بود

چقدر خوبه که تو توی حساس ترین لحظات زندگیم حضور داری...

–آره خوبم

دستشو آورد جلو و گفت بذار کمکت کنم

یاد اخماش تو ماشین افتادم...نمی خواستم پیش خودش فکر کنه دخترِ خیره ای هستم برای همین همونطور که نگاهم به در وردودی عمارت بود با لحن عادی گفتم: مرسی...راحتم...می تونم برم بالا

چهره اشو نمی دیدم فقط دیدم دستشو کشید...باز دلم خواست...یه نیاز...یه آغوش...یه ناز...

گاهی انگار خواسته و از عمد دیگه سر احساسم داد نمی زدم...شاید داشتم تسلیمِ احساسم می شدم...درب ورودیی باز شد...زنی با قدی تقریبا متوسط که از فاصله ی ۵متری هم می شد زیباییشو تشخیص داد به استقبالماومد...

حس کردم مادر کورش باید باشه...یه نمه ته ته های دلم از دیدن مادر کوروش شور میزد، خب بالاخره دلم میخواست از دید مادرش یه دخترایده آل باشم...برای چی؟! از جوابش طفره رفتم

–سلام عزیزم...خیلی خوش اومدی

با لبخند منو در آغوش گرفت...یه نفس عمیق کشیدم...چقدر دلم برای مامانم تنگ شده بود!

-سلام...ببخشید مزاحم شدم...

اخم دلنشینی کرد و گفت: آتریسا جون اینجوری نگو که ازت دلخور میشم...

-سلام عرض شد بانوی من

صدای شاد و دلنشین مهندس محبی بود...

به دنبال مهندس محبی کورش بود که می گفت: سلام مامان

سارا با لبخند دلنشینی نگاهی به کورش کرد اول جواب سلام پسرشو داد و بعد رو به مهندس محبی گفت: اِوا کیانوش...با کمی مکث ادامه داد...منو ببخش...اونقدر از دیدنِ آتریسا هیجان زده شدم یه لحظه یادم رفت سلام کنم

در حالیکه همگی وارد عمارت می شدیم مهندس محبی رو به سارا گفت: شما تاج سرِ مایید...نفرمایید...

با این حرفا می شد این تعبیرو داشت که مهندس محبی و خانومش خیلی به هم احترام می ذارن...و خیلی همو دوست دارن. سارا که از حرفای مهندس محبی لپاش گل انداخته بود منو به سمت یکی از اتاقا هدایت کرد...تو سالنی که مشخص بود نشینمن هست از کورش و مهندس محبی جدا شدم...

-عزیزم شما تو این اتاق استراحت کن...الان برات سوپ میارم

-شرمندم میکنید...

-دیگه از این حرفا نشنوم ها...سرت و دستت که درد نداره؟

در حالیکه لبه تخت نشسته بودم لبخند خسته ایی زدم و گفتم: فکر کنم باید مسکنامو بخورم...احتمالادست کورش خان هستن...

-باشه دخترم...پس من برم سوپتو بیارم و به کوروش بگم قرصاتو بیاره...

بعداز رفتن مادر کوروش روی تخت ولو شدم...تمام تنم کوفته بود...آتریسا کوروش خان گفتنت چی بود این وسط؟ ولی خودمونیما مادرش خیلی مهربون بودها...به چشم مادر شوهری چقدر خوب بود...از حرفام خندم گرفته بود، فکر کنم جدی جدی مغزم ضربه رو خورده ها...این فکرا چی ان آخه؟

همونطور که دراز کشیده بودم سرمو چرخوندم و به اطراف اتاق نگاه کردم...اتاقی با کاغذ دیواری طرح دار...گلایی به رنگ یاسی و زمینه ای سفید مایل به خاکستری...تخت دو نفره...با کنسولی که روش فقط دوتا حوله و سشوار گذاشته بود ...ظاهرا اتاق مهمان بود. با صدای در به خودم اومدم...

-بفرمایین

کوروش بود...با صورت خیس از آب و تیشرت سفید و شلوار گرمکن مشکی...کیسه داروهامم تو دستش بود...چیقده دوس داشتنی شده بوود...خدایا میشه کوروش سهم من باشه؟ لبخند ملایمی زدو ایستاد بالای سرم...کمی خودمو جمع کردم و نشستم سر جام.پرسید

-درد داری؟

دو بسته مسکن بیرون کشید...گرفت طرفم

- مممم...آب یادم رفت بیارم...اینارو بگیر تا برات آب بیارم...

-نمیخواد مامان جان، آب اوردم...بروغذاتونو چیدم رو میز پسرم.

سارا جوون با سینی غذا اومد کنارم نشست...الان دیگه بهتر می تونستم ببینمش...صورتی گردو سفید، چشمایی به رنگ قهوه ای تیره...دماغ قلمی و خوش فرم و لب غنچه ای...نسخه ی اصلی کژال بود...چقدرم خوشبحال مهندس محبی شده...اایی آتریسای خبیث، دیگه فضولی تو قسمتای خصوصی زندگی مردمو نداشتیما

با صدای کورش به خودم اومدم که می گفت:خب آتریسا من برم...وبا لبخند ادامه داد...خوب بخوابی...درد داشتی خبرمون کن...شب خوش!

سرمو گرفتم بالا...دنیای از تشکر و ریختم توی نگاهم و بهش زل زدم...چرا نمیتونستم معنی نگاهشو بفهمم؟ چقدر دوست داشتم پیش خودم تفسیر کنم از اینکه اومدم خونه اشون خوشحاله!

سارا جون سینی غذا رو گذاشت روی پاتختی و دستشو گرفت طرفم. با لبخند ملایمی که از صورتش جدا نمیشد گفت: دخترم پاشو لباساتو عوض کن، یه آبی ام به صورتت بزن تا سوپت سرد شه...

درسته آدم خجالتی نبودم...ولی نمیدونم چرا یه جورایی ازسارا جون، مادر کوروش خجالت می کشیدم...لبخندی زدم و گفتم:به شما زحمت نمیدم، خودم عوض میکنم.

اخم دلنشینی کرد و گفت:آی آی...خجالت نداشتیما...منم جای مادرت...

با کمک سارا جون لباسامو تعویض کردم...و از روشویی اتاق صورتمو آب زدم...تا تموم شدن سوپ مثل مادر مهربون کنارم بود و از این که به خیر گذشته و باید خدارو شکر کرد که اتفاق بدتری رخ نداده صحبت میکرد...

آی خدا...سرم...احساس می کردم بجای سر یه توپ دو تنی به بدنم وصله...دستم میسوخت و دردش امونم و بریده بود...نمیتونستم بخوابم...نمیتونستم پهلو به پهلو شم...مسکنا فقط تونسته بودن نیم ساعت دردمو تسکین بدن.

اصلا نمیتونستم هیچ جای بدنمو تکون بدم...از نور خورشید که اتاق رو در برگرفته بود تونستم بفهمم صبح شده...شب گذشته از شدت درد واقعا بی هوش شده بودم...اگراین تصادف لعنتی نبود، الان توی اتاق خودم تو اهواز بودم...تصادف...دیشب...آتوسا! ای وای. از یادوآری اینکه آتوسا میدونست دارم میرم اهواز، الان کل اهواز و خبر کرده بودکه من نرسیدم...چشمام تا آخرین حد گشادشد! باید بهش زنگ بزنم...بنده خدا نصف عمر شده تا حالا...گوشیم تو جیب مانتوم آویز به چوب رختی بود...ده دقیقه ایی طول کشید تا تونستم آروم، آروم از روی تخت بلند شم...یه دستی کار کردن خیلی سخته ولی باید عادت کرد...سرپا ایستادم یه نمه سرگیجه داشتم، محل ندادم و گوشیمو از جیب مانتوم کشیدم بیرون...از دیشب خاموش مونده بود ...

*****

دو دل بودم از اتاق برم بیرون یا نه! خجالت میکشیدم و احساس معذب بودن میکردم! ولی نگران آتوسا بودم و مطمئن از اینکه تا الان بابا اینا هم خبردار شدن...دستگیره دررو فشار دادم و از اتاق بیرون رفتم...صدای خنده و قربون صدقه رفتن کوروش، واضح تر ازهمه شنیده میشد...مشخص بود داره با کیمیا صحبت میکنه...فکر کنم توی آشپزخونه بودن، ولی من که آشپزخونه رو بلد نبودم! از روی صدای کوروش قدم برداشتم، آشپزخونه اشون حالت اپن داشت.مهندس متوجه من شد که دارم میرم طرفشون.

از روی صندلی بلندشد و گفت:به به دخترم...خوبی بابا؟ درد نداری؟

متعاقب سرِ پا شدنِ مهندس، کوروش وسارا جون و کیمیا و کامران برگشتن طرفم...با یه لبخند کم جون به همه اشون سلام صبح بخیر دادم.کوروش بلند شد و صندلیی که جفت خودش بود رو برام عقب کشید...اگر بگم ازاین حرکتش تمام دردم برای یه لحظه یادم رفت دروغ نگفتم...کیمیا و سارا جوون روبه روم نشسته بودن...

کیمیا: آتریسا جونم، من الان میخوام برم مدرسه، میشه خواهش کنم بمونی اینجا تا وقتی که برگشتم، اتاقمو نشونت بدم...

معمولا رابطه ام با دختربچها عالی بود، ولی حس دوست داشتنی که به کیمیا داشتم، مثل حسی بود که به آتوسا داشتم...یه لبخند پر محبت به روش پاشیدم و گفتم:خانوم خوشگله قول نمیدم، ولی قول میدم یه روز حتما بیام و اتاق و عروسکاتو ببینم...

سارا جون: کیمیا جان، مامان آتریسا داره تعارف میکنه، فعلا باید اینجا باشه تا حالش خوب شه..

کیمیا نگاهی به من کرد...حالت چشماش و نگاهش مثل کوروش بود! کوروشی که بی هیچ حرفی حتی پرسیدن حالم، داشت واسه خودش لقمه میگرفت! خیلی دلم میخواست دلیل این رفتارشوبپرسم!

سارا جوون:دخترم، میخوای به مامانت اینا خبر بدی؟

-آره، آتوسا خبرداشت و مطمئنن الان کل اهواز میدونن من نرسیدم، گوشیمم خاموش شده!

کوروش بلند شداز جاش و به سمت هال رفت...سارا جون ادامه داد:خب دخترم زودتر میگفتی، الان مامان اینا خیلی نگران میشن، میرم تلفن و برات بیارم...

هم زمان با کشیده شدن رو به عقب صندلی سارا جون، تلفن بی سیمی به طرفم گرفته شد.

کوروش:خبر بده بهشون، ازنگرانی در بیان.

نگاهم افتاد به سارا جوون، با لبخند مادرانه ایی داشت کوروش روبنداز برانداز میکرد...

گوشیو گرفتم و با یه ببخشید، میز رو ترک کردم...به سمت هال رفتم.چون احتمال میدادم آتوسا جیغ جیغ کنه و آبرویی جلوی خانواده محبی برام نمونه!

*****

یه بوق کامل نخورده بود که صدای هراسون آتوسا پیچید توی گوشم..

-الو...بله

-سلام آتوسا، خوبی؟

روی کاناپه نشستم...

-آتریسا تویی؟

-آره عزیزم، خوبی فدات شم؟

صداش لرزید...

-قربونت برم، هنوز تهرانی؟

-آتوسا به کسی نگفتی که میخواستم بیام اهواز؟

-دیر رسیدی، به بابا گفتم...نگرانت شدم...تو چرا هنوز تهرانی؟

-آتوسا اتوبوسمون چپ شد...

-چی؟

تو دلم صدبارخدارو شکر کردم که اومدم توی هال، با جیغی که آتوسا کشید!

-آتریسا چرا چیزی نمیگی؟ الان کجایی؟ این شماره کجاست؟ چیزیت که نشده؟

-خوبم فدات شم...

متوجه شدم داشت گریه میکرد...منم از اینور بغض کردم...دلتنگ شدم...

-خواهر کوشولوی خووودم، گریه نکن فدات شم، بخدا خوبم

صدای هق هقش بلند شد، اشک منم سرازیرشد...

-آتوسا الهی قربونت برم، آروم باش. بخدا خوبم، بابا الان کجاست؟

فینشوبالا کشید.

-بابا رفته ترمینال پرس و جو چرا اتوبوس نرسیده!

-باشه عزیزم، الان خودم بهش زنگ میزنم

-آتریسا نگفتی حالت چطوره ها؟

-خوبم فدات شم...خوبه خوب، نگران نباش...تو اولین فرصت میام اهواز. خداحافظ

بعداز خداحافظی با آتوسا، شماره بابا رو گرفتم

-الو

کاناپه تکون خورد، صورتمو برگردوندم متوجه شدم کوروش با فاصله کنارم نشسته، چهل و پنج درجه صورتمو برگردوندم.

-سلام بابایی جونم، خوبی؟

-آتریسا بابا تویی؟ کجایی عزیز دل بابا؟ خوبی؟ حالت خوبه؟

تو صداش دنیایی از نگرانی بود...

صدامو آروم نشون دادم...

- خوبم بابا...تهرانم...

- می گن اتوبوس اهواز چپ شده...تو راهم...تو کجایی الان؟ طوریت که نشده؟

تو راه؟ کدوم راه؟

-بابا من حالم خوبه...نگران نشین تورو خدا...

صدای بابا یهو اوج گرفت و گفت:

- آخه دختر چرا وقتی می خوای بیایی چیزی به ما نمی گی؟ چرا گوشیت خاموش بود...می دونی چقدر نگرانت شدم؟

دلم گرفت از برخوردش، شاید حقم بود اما انتظار نداشتم سرم داد بزنه...اشکام دوباره سرازیر شد

– بابا اگه می گفتم باز اتوبوس چپ می شد...باطری گوشیم تموم شد...برای همین خاموش مونده بود...

نمی خواستم دلیل نگفتنِ برگشتم به اهواز بگم...می دونستم الان که بابا اینقدر عصبیه حتما با اتوسا دعوا می کنه برای همین سکوت کردم

–الان دقیقا کجایی؟

– خونه ی آقای محبیم بابا

– چرا رفتی اونجا؟

سنگینینگاه کوروش رو حس میکردم

بی حواس از اینکه می خوام چی بگم از دهنم در رفت: دیشب که اتوبوس چپ شد همه مسافرا رو بردن بیمارستان...آقای محبی زحمت کشیدن منو از بیمارستان مرخص کردن

باز هم صدای نگران بابا که می گفت:

–آتریسا بابا خوبی؟ تو راهِ تهرانم

–بابایی جووونم، حالم خوبه! نمیخواد این راهو بکوبی بیای اینجا

–با من بحث نکن، جواب سوالمو بده...خوبی؟ سالمی بابا؟ چیزیت نشده که؟

–نه خوبم

صداش عصبی شد.

–آتریسا

–بابا فقط قول بده آروم برونی، دستم ضرب دیده!

نمی خواستم حقیقتو بهش بگم...می ترسیدم اگه از وضعیتم کامل براش بگم بیشتر نگران شه و تو جاده براش اتفاقی بیفته

–تا شب اونجام

–باشه بابایی...جون آتریسا یواش بیایی ها..منم میرم خونه خودم.

–قربون دخترم بشم باشه عزیزم، مراقب خودت باش.خداحافظ

–عاشقتم عشقم...مراقب باشیا...خداحافظ

***

– چرا باباتو نگران کردی؟

چهل و پنج درجه گردنموبرگردوندم البته با درد! اخمی از درد صورتمو پوشوند.چشماشو گرد کرد.

-بخدا حرف بدی نزدم، اخم میکنی

خندیدم...کوروشم خندش گرفت...بین خندهام گفتم: گردنم دردگرفت، اخمم به خاطر درد بود. راستی چی گفتی؟

- میگم چرا باباتو الکی نگرانکردی؟ مسکناتو خوردی؟

- نگاهمو مستقیم ریختم توی چشماش...چرا خوندن حرف چشماش سخت شده بود؟

در عوض فهمیدن اینکه قلب من چرا الان گرم شد...لرزید...کوبش گرفت اصلا سخت نبود!

کیمیا:آتریسا جوونم، من دارم میرم مدرسه، باش تابرگردم، قبوله؟

کیمیا کی اومد تو هال من متوجه نشدم؟

نگاهمو از کوروش گرفتم...دست راستمو به موهای بیرون از مقنعه کیمیا کشیدم...صدای نفس عمیق کوروش توی هال پیچید.

کاش می شد هر طور شده سارا رو راضی می کردم برم خونه...بابا تا شب می رسه...همه وجودم استرس بود...از چی؟...دلیلش هم خودم نمی دونم...اونقدر احساس کوفتگی داشتم که حالِ جم خوردن از جام نداشتم...شاید اگه به دوش آب گرم می گرفتم از کوفتگیم کمی کمتر می شد...ولی اگه اینجا بخوام دوش بگیرم خیلی پرو روییه...باصدای ملایم زنگ آیفون ازفکر میام بیرون.

سارا با لبخند می گه...من درو باز می کنم وبا عجله از تو آشپزخونه میره بیرون...به ساعت نگاه می کنم...۹:۳۰...کورش و مهندش محبی رفتن شرکت... احتمالا تا غروبم بر نمی گردن...با صدا نفسمو می دم بیرون حالا چیکار کنم؟ این بار با صدای قربون صدقه ی سارا که با جغ جغی شبیه ، صدای کفش بوقی بچگونه مخلوط شده و هر لحظه داره صداش نزدیکتر می شه از تو فکر میام بیرون...کنجکاو سرمو برمی گردونم به سمتِ اپن آشپزخونه...طولی نمی کشه که سارا با یه بچه ای که دستش تو دستشه میاد تو آشپزخونه...یه دختر بچه ی سفید، بور با کاپشن و شلوار لی و بوتِ جیغ جیغو...از دیدنِ بچه دلم ضعف رفت...نمی دونم این بچه ها چی دارن که اینقدر زود بهشون جذب می شم...بی اختیار رو لبم یه لبخند گرم می شینه...و از رو صندلیم بلند می شمو می رم سمت ورودی آشپزخونه.

-آرش...مامانی...سلام کن

بعله...بچمون پسره...چرا پس موهاش بلنده؟! پس پسر کیارشه

آرش که از دیدنِ قیافه جدید ماتش برده بودو چیزی نمی گفت...با ذوق چند قدم دیگه می رم جلو...حالا می تونم واضح تر ببینمش...چقدر چهره اش برام آشناست...چشم، ابرو، لب و پیشونی بلند که منو بینهایت به یاد کورش میندازه...بی اختیار می شینم و آغوشمو باز می کنم تا یه دستی بغلش کنم...یه لحظه همه وجودم وجدان می شه...من، آرشو بخاطر شباهتش به کورش بغل کردم؟ اونم با این همه محبت؟ جواب قاطعی نمی تونم پیدا کنم . باز با دیدنِ چهره ی معصوم و بچه گونه ی آرش ذوق می کنم...ذوق دیدنِ آرش باعث می شه درد و کوفتگیمو نادیده بگیرم...باز هم بی اختیار صورتمو می برم جلو و لپشو که از توپولی و سفیدی خیلی تو چشمه می بوسم... اونقدر این بچه به دلم می شینه که حس می کنم ته دلم داره غنج می ره...باز پیشونی و لپاشو می بوسم و به خودم فشارش می دم...الهی قربونت بشم...چقدِ تو نازی...بلند می شم، نگامو از آرش می گیرم و به سارا که جلومه می دوزم...یه لبخند گرم و مهربون رو لبشه...حالا دیگه مطمئنم این همه به دل نشستنِ آرش به خاطر کورش نیست...بخاطر معصومیت نگاهش و پاکی و قیافه ی دلنشینشه....قیافه ای که درسته یجورایی از کورش به ارث برده اما مالِ خودشه...و من دوسش دارم به خاطر خودش نه بخاطر کورش...خیالم راحت می شه و آروم می شم

به پیشنهاد سارا هر سه تایی با هم می ریم تو نشینمن بشینیم.

مامانِ آرش که حالا می دونستم اسمش مهساست واسه خرید جهاز عروسی خواهرش رفته بوده برای همین آرشو میاره خونه مهندس محبی...تو این مدتِ کم به این نتیجه رسیده بودم که سارا چقدر صبور، مهربونه...با این آتیشایی که آرش داشت می سوزند و این همه ورجه وورجه از رو کاناپه ها یکبارم صداش در نیومد...

این اواخر آرش مثل اینکه از ورجه وورجه خسته شده بود و داشت با آجرای خونه سازی که سارا براش آورده بود بازی می کرد...ساعتای نزدیک یک بود که صدای آیفون بلند شد...بازم سارا رفت که درو باز کنه...درحالیکه سر گرم آرش و آجرای خونه سازیش بودم صدای سلام ظریفی باعث می شه که سرمو بلند کنم...با لبخندی جواب سلامشو می دم و سعی می کنم بلند شم که سارا می گه: معرفی می کنم آتریسا دوستِ کژال...

دوستِ کژال؟! من دوستِ کژالم؟ اما قبل اینکه دوست کژال بشم همکلاس کورشم...یعنی نمی خواد منو به عنوان همکلاس کورش معرفی کنه! خب شاید حق داره...شاید این کسیه که نمی خواد بفهمه من واقعا کیم...آتریسا جان ایشونم مهسا هستن...و با لبخند اضافه می کنه، عروسم...عروسش! با دقتِ بیشتری به مهسا نگاه می کنم...قد بلند، سفید، بور، لبای غنچه ای و دماغ خوش فرم، ابروهای کشیده، چشمایی که از همون دور هم می تونی بفهمی رنگین...چشمایی خاکستری. حس می کنم یه چیزی شکست...شاید دلم بود...شایدم

غرورم...مهسا واقعا زیباست...زنی که منِ دختر، نمی تونم چشم ازش بگیرم چه برسه به پسرا...خب معلومه خانواده ای با این همه ثروت، با داشتن پسرایی که جذابیتشون غیر قابل چشم پوشیه، دخترایی رو انتخاب می کنن که تو زیبایی تکن...شایدم هم ثروت هم زیبایی...مهسا...اسمش واقعا برازندشه. من چی؟! یه دختر گندمگون...با چشم و ابرویی که هر کی در نگاه اول می گه عربم...ابروهای پیوسته و پُر چشمای قهوه ای تیره...دیگه بسه...هر چی بیشتر یاد قیافه ی خودم میفتم بیشتر تحقیر می شم...شاید به قول دوستام خیلی تو دل برو و خوشگلم اما نه به اندازه ی مهسا...نه به اندازه خانواده ی مهندس محبی. حسِ حقارت، و شکستن غرورم مثل خوره به جونم افتادن...حتی سارا منو دوست کژال معرفی کرد...چرا از اینکه دوست کژال معرفی شدم اینقدر ناراحتم...من چرا این همه متوقع شدم؟ سعی می کنم لبخندی که رو لبمه نماسه...به زور نگهش می دارم و می گم: خوشوقتم

مهسا جلوتر میاد و دستمو به گرمی می گیره: منم همینطور آرتیسا جان...

با نگاهی پر از سوال به پانسمان دور سرم و کچ دستم بهم خیره می شه...اما هیجی نمی پرسه

از دست خودم حرص می خورم...چرا خونه مهندس محبی موندم؟ احساس حقارتم بیشتر می شه...

سارا: بشینین بچه ها...

آرش که از دیدنِ مامانش به وجد اومده خودشو تو آغوش مامانش میندازه...مهسا با لبخند رو به سارا می گه:

سارا جون آرش که اذیتت نکرد...سارا می خنده و می گه: شیطنت که مالِ خودشه...

-ببخشید سارا جان...

- ای بابا این چه حرفیه...آرشم بچه خودمه...چه فرقی داره...

خسته از احساساتِ ناامید کننده ی خودم و تعارفای سارا و مهسا می خوام نفسمو باصدا بیرون بفرستم که متوجه می شم تو جمعم و این کار دور از ادبه...نفسم تو گلوم می مونه...

سارا دوباره می گه: آرش با آتریسا خوب جفت و جور شده...آتریسا خوب حوصله داره...با اینکه خودش سر درده اما حتی یه لحظه هم آرشو تنها نذاشته

مهسا قدرشناسانه نگام می کنه و من با لبخند می گم: ماشالله آرش اونقدر به دل می شینه که آدم دوست نداره یه لحظه تنهاش بذاره...

مهسا با لبخند می گه: تو لطف داری عزیزم...ولی خودم می دونم این فسقل بچم چقدر شیطونه...به هر حال اگه اذیت شدی ببخش

-خواهش می کنم

ساعتای یه رب به دو بود که با اومدنِ کامران و کیمیا شروع به خوردن ناهار کردیم...اینقدر احساس معذب بودن داشتم که هر لحظه بیشتر از قبل داشتم خودمو فحش می دادم که چرا خونه ی مهندس محبی موندم...کاش این زبونِ درازم که همیشه موقعی که لازمش دارم، لال مونی نمی گرفت و از اینجا می رفتم...

- آتریسا جان غذات سرت شد...مرصع پلو دوست نداری؟

صدای سارا ست که نمی ذاره بیشتر از این با فحشایی که نثار خودم می کنم مستفیض بشم با لبخند می گم: نه خوبه...اتفاقا دوست دارم. یه بشقاب از کلم پلو می کشه و می ذاره جلوم و می گه اگه مرصع پلو دوست نداری کلم پلو بخور...ای خدا...سارا کاش بدونی با این کار چقدر بیشتر معذب شدم...باز هم مثل این دلقکا لبخندی زدم و گفتم: ممنون

تا به حال خوردن چنتا قاشق غذا اینقدر کوفتم نشده بود...

با بلند شدنِ کیمیا از پشت میز ناهار خوری منم جرات کردم بگم : سارا جان بابت ناهار مرسی...خیلی خوشمزه بود.

سارا: عزیزم تو که چیزی نخوردی، همش با غذات بازی کردی

- خوردم مرسی...خیلی خوشمزه بود

کیمیا: آتریسا جونم حالا که غذاتو خوردی میایی بریم اتاقمو ببینی؟

از خدا خواسته قبول کردم تا از جمعی که توش اصلا راحت نبودم جدا شم...

در حالی که رو تخت کیمیا نشسته بودم احساس می کردم درد سرم و کوفتیگی تنم شدت گرفته...سعی می کنم باز دردامو نادیده بگیرم...دیزاین اتاقش یاسی بود...رنگی که همه دختر بچه ها تو سن آتریسا عاشقشن...رو فایلاش هم انواع عروسک بود...دست می کنه و دوتا از عروسکاشو بر میداره و میاد کنارم می شینه و می گه: ایشون خانمِ جسیکا هستن...

یه عروسک بور و کاملا فانتزی...لبخندی می زنم و می گم: خانم جسیکا اهل کجان؟

انگار از طرز سوالم خوشش اومده چون با ذوق می گه: اهل لندنه بعد می بوستش و به خودش فشارش می ده...از این همه سادگی و معصومیتش باز لبخند می زنم.

مثل اینکه چیزی یادش اومده باشه اخم می کنه و به من نگاه می کنه و میگه: ولی کامران بهش می گه ننه قنبر

سعی می کنم نخندم اما تلاشم بی نتیجه می مونه و از خنده منفجر می شم...ننه قنبر!

کیمیا اخمشو بیشتر می کنه و روشو از من برمیگردونه...مثل اینکه ناراحتش کردم برای همین دستمو می ذارم رو گونش و با انگشت شصتم نوازشش می کنم و می گم: عزیزم به جسیکا نخندیدم به اسم ننه قنبر خندیدم...اسم خیلی خنده داریه. اما جسیکا هم قشنگه هم اسمش بهش میاد...

اخماش خیلی سریع باز می شه و با ذوق می گه: راس می گی؟

– آره عزیزم

جسیکا رو رو تخت می ذاره و عروسکی که هنوز معرفیش نکرده رو می گیره طرفم و میگه:

– ایشونم اسمش سوگله...

یه عروسک که لباس سنتی ایرانی پوشیده ، با چشمو ابرو و موهای مشکی بیشتر از هر چیزی ابروهای به هم پیوسته و مینیاتوریشه که تو صورتش به چشمم میاد و بعد اون لباس سنتی ایرانی که به تنشه...یه نماد از زن ایرانی!

صدای تقه ی در و متعاقبش باز شدنِ در باعث می شه هردوتاییمون برگردیم به سمت در...کامران با لبخندی به لب میاد تو اتاق...اجازه هست کیمیا خانوم؟

لبخندم پر رنگ تر می شه...و کیمیا در کمال تعجبم میگه: شما که اومدین تو...حالا بفرمایید...سعی می کنم نخندم

کامران جلو تر میاد و با دیدن عروسکا کنجکاو تر می شه...تو نگاش برقی هست که منو یاد داداشم مواقعی که می خواست آتوسا رو اذیت کنه می ندازه...با فرزی هر چه تمام تر جسیکا رو از رو تخت بر می داره و می گه: باز که ننه قنبرو از بقیه عروسکات سوا کردی

کیمیا مثل ترقه ای از جا می پره و می گه: این اسمش جسیکاست...ودستشو دراز می کنه که عروسکشو پس بگیره اما کامران دستشو بالا می گیره و به سمت در می دووِ...

– ننه قنبر، ننه قنبره...حالا تو هر چی می خوای اسم روش بذار بازم ننه قنبره

صدای فریاد کیمیا که با بغض قاطی شده رو بیرون اتاقش می شنوم که می گفت: عروسکمو بهم پس بده...تو خیلی بی ادبی!

در حالیکه سوگل تو دستمه از رو تخت بلند می شم...درد رو بیشتر حس می کنم...اما بازم بیخیالش می شم و خودمو به نشینمن می رسونم...با دیدنِ کورش تو نشینمن جا می خورم...این کی اومده؟

کورش در حالی که گوش کامران تو دستشه و داره می کشه به کیمیا می گه: آجی بسشه؟

کیمیا با سرتقی می گه: نه داداشی...خیلی اذیتم کرد یه خورده بیشتر بکشش

به خاطر این همه صفایی که تو این خونه بین بچه هاست یه لبخند عمیق همراه ذوق می شینه رو لبام

کامران: کیمی بهش بگو بسشه گوشم کنده شد آجی

کیمیای مهربون با همین یه جمله ی کامران، از کورش می خواد که گوش کامرانو ول کنه

کیمیا در حالیکه جسیکارو بغل کرده بود می رفت سمتِ اتاقش...به من که رسید یکم مکث کرد...نگاهش انگار دلخورد بود...شاید هنوز بخاطر حرفای کامران به جسیکا ناراحت بود...باز صورتشو نوازش کردم و گفتم: من که می دونم اسمش جسیکاست...تازه خیلی هم خوشگله، کامران فقط داشت باهات شوخی می کرد، از شوخیش ناراحت نشو...

فقط جوابش به حرفم یه لبخنده...سوگل رو به طرفش می گیرم و میگم: سوگلم خیلی خوشگله...مثل خودت ناز و تو دل برویه

با ذوق سوگل رو از دستم می گیره و با نگاهم رد رفتن کیمیا رو به سمتِ اتاقش دنبال می کنم

-سلام

صدای گرم و دلنشینِ کورشِ

با لبخند به سمت صدا برمیگردم: سلام...خسته نباشی

-سلامت باشی...سرت که بهتره؟

- خوبم مرسی...

دیدنِ کورش تو خونشون مثل دیدنِ یه آشنای خیلی محبوب توی یه جای کاملا غریبه است...نگاهم به کارتونی بود که کیمیا داشت با ذوق نگاه می کرد...اما فکرم همه جا در گردش بود...کاشکی کورش زودتر ناهارش تموم شه بهش بگم منو برسونه خونه...می ترسیدم بگم زنگ می زنم آژانس، اونوقت خانواده مهندس محبی ناراحت بشن.

- بدجور تو فکری

سرمو به سمت صدا بر می گردونم...کورشه که داره روی یکی از کاناپه ها می شینه

-راستش...راستش میخوام برم خونه

- چرا؟ اینجا راحت نیستی؟

چی بگم که فکر نکنه قدرشناس محبتاشون نیستم؟!...نه...سارا جون خیلی زحمت کشیدن...شما و مهندس محبی هم از دیشبه به زحمت افتادین...اینجوری خیلی معذبم

لبخند مهربونی رو لبش می شینه و می گه: باشه اگه اینجوریه آماده شو برسونمت.

در حالیکه با سارا که تازه از تو آشپزخونه بیرون اومده بود تشکر و خداحافظی می کردم پرسیدم: مهسا رو بعد ناهار ندیدم...می خواستم ازشون خداحافظی کنم.

سارا با لبخند می گه: بعد ناهار، آرشو برد تو یکی از اتاقا بخوابونه...احتمالا خودشم از خستگی خوابش برده

– پس از طرف من ازشون خداحافظی کنین

– حتما عزیزم...مراقب خودت باش...چیزی لازم داشتی رودرباستی نکن...

باز هم از این همه لطف خجالت کشیدم...گرمی گونه هام نشون می داد که باز قرمز شدن

سارا با مهربونی دوباره منو به آغوش می گیره رو به کورش می گه: چه زودم قرمز می شه و خیلی نرم گونمو می بوسه: تو هم دخترِ من...هیچ فرقی با کژال برام نداری...

بالاخره با کلی تعارف از هم خداحافظی کردیم و رفتیم. توی مسیر برگشت خونه، به همه چی داشتم فکر می کردم...انگار اتفاقایی که از دیشب تو خونه مهندس محبی افتاده بود از یه زاویه ی دیگه جلو چشام رژه می رفتن...احترام و محبتی که سارا در قبال مهندس محبی داشت و برعکسش، برام خیلی شیرین و قابل ستایش بود، مهرو صفایی که بین بچه های خونه بود...همیشه فکر می کردم تو خونه پولدارا از این صفا و صمیمیت خبری نیست، شاید به خاطر رمانایی که می خوندم یا فیلمایی که دیده بودم بود...عامل اصلی این همه صفا و صمیمیت بین اعضای خونواده قطعا ارتباط گرم و صمیمیه سارا و مهندس محبیه...سارا یه زنِ به تمام معناست...نه اهل نق نق و غرغرای زنونه بود نه اهل کلاس گذاشتن و طاقچه بالا اومدن...اینو می شد از برخوردش با بچه هاش، عروس و نوه اش فهمید...حتی عروسشم همینجوری بود...مهربون و صمیمی...وچقدر خود دار بود...اصلا ازم نپرسید دستم یا سرم چرا همچین شده...حتی در مورد دوستی منو کژال هم کنجکاو نشد...زیبایی مهسا دوباره دلمو چنگ میزنه...یه حس مثل احساسِ...نه! مطمئنم که حسادت نیست...فقط غبطه است

–خیلی تو فکری!

با لبخند بر می گردم سمتِ کورش

–مامان می گفت امروز خیلی معذب بودی...حتی ناهارم درست و حسابی نخوردی

– ناهار خوردم که...

– اگه می دونستم اینقدر اذیت می شی صبح می بردمت خونه خودت...

باز یاد مهربونی و صفای خانواده کورش میفتم...با لبخند می گم:

– خونواده مهربون و با صفایی داری...تو حق داری اینقدر مهربون و خوب باشی...با وجود سارا و مهندس محبی اگه غیر این می شدی جای سرزنش داشتی.

یه تای ابروشو میده بالا و با لبخند می گه: جدی؟ خوبه الان جایی برای سرزنش شدن ندارم...با بدجنسی اضافه می کنه حالا که اینقدر خوبو مهربونم جای چی دارم؟

به بدجنسیش خندم می گیره منم مثل خودش با بدجنسی می گم: خودت که هیچی...ولی سارا جون و مهندس محبی، مطمئنم خدا بهترین جوابو بهشون میده

–اینجوریاس خانوم مهندس؟ باوشه...ولی یادت باشه ها کوه به کوه نمی رسه ولی آدم به آدمی چی؟ حتما می رسه

– به چه جرمی اینجوری برام خطو نشون می کشی؟

با همون نگاه بدجنسش میگه: به جرم نادیده گرفتن حق و حقوق من...خوبه این وسط یه کاره ای هستما

می خندم و بدجنس تر از خودش می گم: خودت که کاره ای نیستی...مامان بابات همچینت کردن

–ای کاش زبونتو کج گرفته بودن

می خندم و می گم: باز تو کم آوردی و گیر دادی به زبونِ من؟

دوتا دستشو میاره بالا و می گه: تسلیم...هرچی هستم به جون خودم به خاطر زحمات مامان بابامه...منم اینجا هیچکارم...والله

به خاطر لودگی کورش هر دوتایی می خندیم و آتش بس اعلام می شه

آیفونو می زنم...یکبار...دوبار...سه بار...نع این کتی قصد باز کردنِ درو نداره...به گفته کورش کیف دستیمو برگشت دادن به ترمینال تهران، اگه همرام بود، کلید داشتم و می تونستم الان درو باز کنم.

–آتریسا شاید کسی خونه نباشه

– نه بابا...کتی الان خوابه...تا بیدار شه طول می کشه

فقط لبخند می زنه

دوباره دکمه آیفونو فشار میدم، اینبار دستمو از روش برنمیدارم...

-بله؟

صدای عصبانی و خمارِ کتیه که پشت آیفون داره جواب می ده. تا میام جواب بدم کورش خودشو به آیفون نزدیک می کنه و می گه، نون خشکیه...نون خشک می خرم

صدای کتی که بی شبهات به جیغ نبود بلند می شه و میگه: آقا نون خشکمون کجا بود برو رد کارت...سر ظهر ملتو از خواب بیدار کردی می گی نون خشک می خریم؟ و خیلی سریع آیفونو میذاره روش

هر دوتایی با هم می زنیم زیر خنده. این دفه کورش دستشو میذاره رو آیفونو ولش نمی کنه

-آقا گفتم نون خشک نداریم

- نون خشک نمی خوام...می دونی، حالا که فکرشو می کنم می بینم با این گرونی کسی نونی براش نمی مونه که خشک بشه...ببخشید که مزاحمتون شدم...

این بار کتی بدون جواب آیفونو میذاره...کورش دوباره دستشو میذاره رو آیفون

-آقا زنگ می زنم ۱۱۰ بیاد جمعت کنه ها

از حرص خوردن کتی به خنده میفتم و می گم: کتی منم درو باز کن

-آتریسا تویی؟ مگه تو نرفتی اهواز؟

-درو باز کن بهت می گم

- اون یارو خل وضه رو دیدی؟

می دونم منظورش به کورش به خنده میفتم تا میام جوابشو بدم کورش می گه: خانوم خجالت بکش...خل وض اونیه که به ساعت ۴ بعد از ظهر می گه کله ی ظهر

این دفه از خنده ریسه میرم در با تقی باز می شه و از کورش می خوام که بیاد تو

-نه من نباشم بهتره...دوستت خیلی ازدستم شاکیه

باز می خندم و می گم: ممنون...بخاطر همه چی

اونم با نیش خند میگه: خواهش می کنم به خاطر همه چی...بعدش دکمه آیفونو فشار می ده اما اینبار آیفون صدایی ازش در نمیاد...کورش خودشو به آیفون نزدیک می کنه و می گه: فالگوش واستادن کار زشتیه کتی خانوم...ما رفتیم...روز خوبی داشته باشین...راستی! همش شوخی بود...فقط می خواستم از خواب زمستونی بپری، امیدوارم ناراحت نشده باشی

ولی کتی انگار لال شده بود، چون هیچ صدایی از پشتِ آیفون درنمیومد.

در واحدو می زنم...کتی با اخم غلیظ دروباز می کنه...اما تا چشمش به پانسمان سر و دستم میفته با وحشت و تعجب بهم خیره می شه: آتریسا چی شده؟

با لبخند می گم: می تونم بیام تو؟

از جلو در میره کنار و باز هم پرسوال نگام می کنه: آتریسا چی شده؟ تو مگه قرار نبود الان اهواز باشی...خودت دیروز تلفنی گفتی می ری اهواز...الان این چه سرو وضیه که داری؟

کلافه از سوالای پشت سر هم کتی میگم:

-کتی آروم باش، خوبم

– سلام

صدای هستیه که با چشمای خواب آلود از اتاق کتی اومده بیرون...

– سلام عزیزم

هستی که با دیدنِ من انگار تازه خواب از سرش پریده با تعجب می گه: آتریسا چه بلایی سرت اومده؟

-دیشب اتوبوسمون چپ شد

کتی مثل برق گرفته ها می گه: چی؟

انگار بالا اومدن از پله ها، دردمو تشدید کرده بود، با بی حوصلگی رو یکی از مبلای هال می شینم و قضیه تصادف و اومدنِ بابام به تهران رو می گم

کتی: ای وای چیزی تو خونه نداریم...هستی آماده شو بریم یه چیزی بخریم...آتریسا برای شام چی خوبه بپزیم

از هول و ولای کتی به خنده میفتم و می گم: کتی جان اینقدر نمی خواد خودتو اذیت کنی...برای شام هم یه چیزی درست می کنیم

ولی کتی دست بردار نبود و همراه هستی رفتن بیرون که به قول خودشون خرید کنن. به گوشه و کنار خونه نگاه کردم...همه چی مرتب بود، می رم تو اتاقم...اونجا هم همه چی مرتبه...رو تختم می شینم و قرص آرام بخشی رو که از صبح سعی کردم نخورمشو به اجبار می خوردم...گوشیمو از جیب پالتوم درمیارم و به بابا زنگ می زنم...یک بوق...دو بوق...

– جانم

– سلام بابایی

– سلام آتریسای بابا

– کجایی بابا؟

– اراکم عزیزم

ای وای معلوم نیست با چه سرعتی اومده که الان اراکه!

با دلخوری می گم: بابا قرار شد آروم بیایی

–خب منم آروم اومدم بابایی

– ولی شما باید الان تازه از بروجرد اومده باشین بیرون...بابایی آروم تر بیا...هوا سرده جاده ها همش یخ زده

با خنده می گه: باشه عزیز دلم...سعی می کنم یکم یواش تر بیام...آتریسا

–جانم

– بابا من نرسیده به پلیس راهم نمی تونم حرف بزنم فعلا خداحافظ

– خداحافظ بابا

خواستم بگم مراقب باشه که تلفنو خیلی سریع قطع کرد...رو تختم دراز می کشم و انواع افکار به سمتم هجوم میارن...یادم رفت از بابا بپرسم مامان چیزی می دونه یا نه...یعنی مامان الان داره چیکار می کنه؟...بابا برای اومدن به تهران چی به مامان گفته؟...انگار قرصا اثر خودشونو کرده بودن...چون حتی اجازه ی فکر بیشتر رو ازم گرفتن و خیلی زود چشمام سنگین شد و خوابم برد.

با نوازش دستی از خواب بیدار می شم...چشامو به زحمت باز می کنم، چهره ی مهربون بابا جلوم نقش می بنده

– بیدار شدی دختر بابا؟

با لبخند می گم: سلام بابایی...کی رسیدی؟

–ده دقیقه ای می شه عزیزم...تو که گفتی فقط دستت ضرب دیده! و با خنده اضافه می کنه: حالا به من دروغ می گی؟

در حالیکه سعی می کنم بلند شم و بشینم، می گم:اونو گفتم که نگران نشین...ببخشید، قصدم دروغ گفتن نبود

– فدای دختر ماهم...درد نداری بابا

– نه...خوبم...و سریع سوالی رو که خیلی وقته تو ذهنم دارمشو از بابا می پرسم: بابایی مامان می دونه من طوریم شده؟

– نه...نمی دونه

– پس چجوری اومدین تهران...اونم یهو بی خبر...مامان شک نکرد؟ اصلا می دونه شما اومدین اینجا؟

بابا به خنده میفته و میگه: تو چرا هول کردی بابایی؟ چشمکی می زنه و می گه: از زیر دست مامانت در رفتم...الانم در خدمت دختر خانوم خوشگلم هستم

با تعجب می پرسم: آخه چجوری؟

–گفتم عمو علی حالش چندان مساعد نیست رفتم پیشش و موندگار شدم...واسه همین دیگه پاپیچم نشد عمو علی یکی از صمیمی ترین دوستای بابا بزرگم بود...اهل یکی از شهرستانای لرستان بود...از اون لرای فوق العاده باصفا بود که هروقت می رفتیم خونشون کلی بهمون خوش می گذشت

با بدجنسی میگم: حالا به مامان من دروغ می گی؟

بابا که لبخند از رو لباش محو نمی شد میگه: ای پدر صلواتی حالا حرفای خودمو تحویلم می دی؟ وقتی برگشتم همه چیو به مامانت می گم حالام پاشو دستو صورتتو بشور تا منم به نمازم برسم...قبله کدوم طرفیه؟

قبله رو به بابا نشون می دم...به این فکر می کنم آخرین باری که نماز خوندم کی بود؟ هیچ وقت نه بابا نه مامان هیچکدوممون رو برای خوندن نماز مجبور نمی کردن...همیشه در برابر اعتراض مامان زهرا _مادربزرگم_ برای نماز نخوندمون می گفتن: تو سنی هستین که درستو غلطو تشخیص بدین...بذارید خودشون انتخاب کنن...و من درستو تشخیص می دادم اما از تنبلیم، انجامش نمی دادم...پیش خدا خجالت می کشم...به عنوان بنده اش هیچ وقت وظایفمو درست انجام نمی دم...

****

سرو صدای هستی و کتی از تو آشپزخونه باعث می شه رامو از سرویس بهداشتی به سمت آشپز خونه کج کنم...بوی خورش کرفس بدجور گنشنگیمو به رخم می کشه...چه کردن این دو کدبانو!

کتی: به به خانم خوش خواب...بالاخره بیدار شدی؟

با لبخندی رو به هر دوشون می گم: بچه ها ببخشید که تو زحمت افتادین

کتی در حالیکه ملاقه تو دستش بود به نشونه تهدید تکونش داد و گفت: فکر نکن با این لبخند و سرو دست شکسته و اومدن آقای کیانی، قضیه ظهر فراموشم شده ها...نه عزیزم دارم برات، هم واسه تو هم واسه کورش خان

انگشت اشارمو به سمت لبم می گیرم می گم: هیس صداتو بیار پایین دیوونه...بابا از کورش چیزی نمی دونه، شر ننداز گردنم

– باشه...ولی، منتظر تلافی باش

با یه تک خنده عقب گرد می کنم که از آشپزخونه بزنم بیرون که با دیدن هستی چیزی یادم میاد

– راستی بچه ها حواستون باشه...بابا از اتفاق دزدی هم نمی دونه چیزی لو ندینا

با گفتن این جمله یهو از بچه ها خجالت کشیدم...حتما پیش خودشون فکر می کنن ، عجب آدمیم که همه چیزو از خانوادم پنهان می کنم...

می دونم با گفتن قضیه دزدی خانوادم خیلی نگرانم می شن...از طرفی راجع به کورش چی به خونوادم می گفتم؟ اونا که می دونستن من با کورش همکلاسم و برای کارآموزیم اومدم شرکت باباش...ولی من دوستیمو با کورش از خانوادم پنهان کرده بودم! با گندی که بهراد به بار آورد دیگه روی اینو نداشتم که حتی اسم پسری رو بیارم چه برسه که از کورش براشون بگم!

****

طبقه ی هفتم...با باز شدن در، همراه بابا از آسانسور میاییم بیرون...بعد پس گرفتن کیفم از ترمینال، همراه بابا رفتیم گلفروشی و شیرینی فروشی تا برای عرض تشکر از مهندس محبی و کورش یه سر بریم شرکت...از اومدن بابا به شرکت دلهره داشتم...نمی دونم این استرس برای چی بود...شاید وجود کورش، یا شایدم وجود بهراد که بعد از دیدنِ من تو شرکت ساعت کاریشو به صبح ها تغییر داده بود نگرانم می کرد...زنگ شرکتو می زنم و خیلی سریع مونا درو باز می کنه...با لبخند می گم: سلام مونا خانوم!

بابا هم متعاقبا همراه من سلام می ده

مونا که با تعجب به منو بابا نگاه می کنه جوابمونو میده

رو به مونا میگم: معرفی می کنم، بابام هستن و به بابا می گم: مونا دوستم، و البته منشی شرکت

مونا که سعی می کنه گیجیشو کنار بذاره با بابا یه بار دیگه سلام و احوالپرسی گرمی می کنه

–مونا، آقای مهندس تو اتاقشونن؟

– آره

– میشه بریم تو ؟

– بذار هماهنگ کنم...در حالیکه گوشیو بر میداره برای هماهنگی با تعجب می گه: آتریسا چی شده؟ چرا همچین شدی تو؟ مگه تو دیروز نرفتی اهواز؟

با خنده می گم: بعدا همه چیو بهت می گم

***

مونا با تعجب گوشیو میذاره

– چی شد؟ می تونیم بریم؟

– نه مهندس گفتن ...

باز شدنِ درِ اتاق مهندس محبی مانع این می شه که مونا جملشو کامل کنه...ظرف چند ثانیه مهندس محبی همراه کورش از اتاق میان بیرون...مهندس محبی که از لحظه ی اول رو لبش لبخند بود با صدای تقریبا بلند و گرمی می گه: خیلی خوش اومدین آقای کیانی، با چند قدم بلند خودشو به بابا می رسونه و دسته بابا رو گرم فشار میده

بابا راضی از برخورد مهندس محبی خیلی گرم سلام و احوالپرسی می کنه...کسی که ندونه فکر می کنه دوستای چندین و چند ساله ی همن...به کورش نگاه می کنم که با لبخند نظاره گر برخورد بابا و مهندس محبیه!

بار دیگه از پشت سر به بابا نگاه می کنم...قدی بلند و چهارشونه...موهایی که دیگه یواش یواش سیاهی خودشونو به سفیدی می دن...کتو شلوارش تیپ مهندسیشو تکمیل کرده

با صدای بابا به خودم میام که داشت با کورش سلام و احوالپرسی می کرد

مهندس محبی لبخند رو به من می پرسه: حالِ مهندسِ شرکت ما چطوره؟

با لبخند می گم: ممنونم...به لطف شما حالم خوبه

–خواهش می کنم...این لطف خدا بود که الان حالت خوبه

بابا با لحنی صمیمی می گه: درسته...لطف خدا رو نمی شه نادیده گرفت...اما لطف شما و خانواده محترمتون هم غیر قابل انکاره...راستش هر چقدر از شما و خانوادتون تشکر کنم باز هم نمی تونه محبتای شما رو جبران کنه

مهندس محبی با همون لحن دلنشینش می گه: بارها به خانم مهندس گفتم الانم می گم هم به شما هم به دختر خانوم گلتون، ایشون برای من کمتر از دخترم نیستن، تا وقتیم که توی این شرکت هستند، رو چشمای جا دارن

دمت گرم مهندس محبی...کلی از تعریفت کیفور شدما

بابا با لبخند می گه: چشماتون بی بلا آقای مهندس ان شالله صد سال زنده باشید و سایتون بالا سر بچه هاتون باشه

بین تعارفای مهندس محبی و باباسلام آشنای بهراد باعث می شه همه سرامونو به سمت صدا برگردونیم... صورتی کاملا اصلاح کرده و مرتب...ژاکت کرم رنگ و شلوار کتونی مشکی...مرتب و موقر...ته دلم خالی میشه، از استرس...خسته، آزرده و پر از نفرت به بهراد نگاه می کنم...

مهندس محبی با لبخندی که به لب داره می گه: سلام بهراد جان و رو به بابا ادامه می ده...ایشون مهندس اشرفی مدیر مالی ما هستن...و رو به بهراد میگه: آقای کیانی پدرِ مهندس کیانی

بهراد با لبخندی گرم جلو میاد و دست بابا رو می گیره : بله...خوشوقتم آقای مهندس کیانی

مهندس کیانی! خون تو رگام یخ می زنه...بهراد! تو که نمی خوای اینجا معرکه راه بندازی...بی اختیار دستمو مشت می کنم سردیِ انگشتامو به وضوح حس می کنم...

مهندس محبی با تعجب و لبخند رو به بابا و بهراد می پرسه: پس شما هم مهندسین؟

اونقدر احساس ضعف می کنم که حتی نمی تونم آب دهنمو قورت بدم...حس اینکه نمی تونم روی پاهام بایستم باعث می شه به میز مونا تکیه کنم...

بهراد با همون لبخند مسخره اش رو به مهندس محبی می گه: بله...مهندس کیانی، یکی از مهندسین شرکت نفت هستن...

خیلی پست و نفرت انگیزی بهراد...خیلییی...تا کجا می خوای منو خورد کنی؟ از خورد کردنِ من چی گیرِت میاد؟!

صدای کورشه که با دست به سمت اتاق مهندس محبی اشاره می کنه و می گه: بابا جان اینجوری خیلی بده...آقای مهندس کیانی رو دعوت کنین داخل...خیلی وقته سرِپان

برای منی که دوسال کورش رو میشناسم راحته که بفهمم الان چقدر داره تلاش می کنه تُنِ صداش عصبی نباشه...

مهندس محبی با لبخند میگه: بله ببخشید...خواهش می کنم بفرمایید داخل...خیلی خوش اومدین. چقدر خوب می شد که یجوری از اتاق مهندس محبی بیرون می رفتم...با فکر کردن به حرفای بهراد احساس ضعف، لرز و استرسم هر لحظه بیشتر می شد...بازم خدا رو شکر نیومد تو اتاق مهندس. بابا و مهندس محبی خیلی خوب با هم جور شده بودن...کورش، لابلای حرفاشون لبخند می زد و گاهی هم اظهار نظر می کرد...جوری که انگار نه انگار چند دقیقه قبل اتفاقی افتاده...یعنی اشتباهی فکر کردم که کورش عصبیه؟ ولی نه مطمئنم عصبی بود! واسه چی عصبی شد؟ خسته از این افکار چشمامو می بندم و بازشون می کنم...بهتره برم یه آبی به صورتم

بزنم...از سکوت چند ثانیه ای که تو اتاق حکم فرما می شه استفاده می کنم...بدونِ فکر به اینکه چی قراره بگم می گم: منو ببخشید...حالا چی بگم؟ چرا مغزم دوباره از کار واستاد؟!

بابا با شک و نگرانی نگام می کنه و می گه: چیزی شده بابا

–نه...یعنی...می خواستم آب به صورتم بزنم

– چرا بابا؟ حالت خوب نیست...و دستشو سریع میذاره رو دستم که روی دسته ی صندلی راحتیه

– نگران نباشید بابا...خوبم...فقط یکم سرم درد می کنه

مهندس محبی: خواهش می کنم...راحت باش...منو مهندس تازه با هم آشنا شدیم...اما انگار خیلی وقته میشناسمشون...حالا حالا ها ما با هم حرف داریم

با این حرفش مهندس محبی مردونه می خنده و بابا با یه تک خنده صدا دار همراهیش می کنه...بدون معطلی با یه ببخشیدِ دیگه از اتاق خارج می شم.

****

در حالیکه با یکی از دکمه های کیبورد کامپیوترِ اتاق کارم بازی می کردم به حرفای بهراد و ترس از شکِ بابا فکر می کردم...بعد از زدنِ آب به صورتم دیگه به اتاق مهندس برنگشتم و اومدم تو اتاق کار خودم. صدای باز شدنِ در مانع فکرِ بیشترم شد...نگامو از کیبورد گرفتم و به دری که باز شده بود دوختم...این اینجا چیکار می کنه؟ بهراد با یه قدم وارد اتاق می شه و درو پشتِ سرش می بنده...همراه صدای بسته شدنِ در، حس می کنم صدای فرو ریختن دلم توی تک تک سلولام منعکس میشه...سعی می کنم به خودم مسلط باشم، با اخم می گم: چی می خوای؟

چند قدم تقریبا بلند برمیداره و خودشو به من نزدیک می کنه: مشخصه که پدرت خیلی مرد متشخصین

با پوز خندی می گم: متشخص! فکر نمی کردم معنی این کلمه رو بدونی...البته خیلیا، معنی خیلی چیزا رو می دونن...با کمی مکث ادامه می دم...اما فقط معنیشو می دونن

از رو صندلیم بلند می شم و با چند قدم خودمو بهش می رسونم...پرتنفر به چشماش نگاه می کنم...چشمایی که یه روزی روزگاری عاشقشون بودم...اما نگاه اون هنوز مثلِ گذشته است...برق گذشته رو داره

–اگه بهراد دو سالِ قبل رو ندیده بودم...هضمِ بهرادی که الان جلوم واستاده برام راحت تر بود...این بهرادو نمی شناسم...با یاد آوری کار امروزش با عصبانیت ادامه می دم: تهمتایی که بهم زدی و به مادرم گفتی خالیت

نکرد...داد و فریاد و حرفای ناحقی که جلو همکارات بارم کردی هم خالیت نکرد؟...معرکه گیری امروزت مالِ چی بود؟ عقده ی چیو داری سرم خالی می کنی؟

لبخند کجی می زنه و می گه: حسش کردی که چقدر زجر آوره؟ صدای شکستنِ غرورت رو شنیدی؟

گنگ نگاش می کنم و ادامه می ده: حالا حالا ها مونده که بشکنه

این چی داره می گه؟ با ناباوری می پرسم: چی از جون من چی می خوای؟

– غرورمو...احساسمو...عشقمو...اونایی که خودت نابودش کردی...باید دارایی های تو هم نابود بشه

نه خدا...اینی که جلو من واستاده آدمه؟! این همه ازم گرفته...بازم دنبالِ گرفتنه؟! ...این واقعا دیوونه شده؟! بهرادی که میشناختم این نبود...بهرادی که میشناختم مهربون بود، وجدان داشت...این کیه که جلوم واستاده...گرمیه اشک که روی گونه ام در حالِ سُر خوردنه رو احساس می کنم...مشتمو گره می کنم و میگم: من به تو بدهکار نیستم آقا بهراد...حق به جانبیت اونقدر زیاده که جلوی دیدنِ حقیقت رو ازت گرفته

با لحنی که عصبی شده می گه: من حق به جانبم؟! یا تویی که به من قول موندن می دی و خودت سودای صدها پسر دیگه رو تو سرت داری؟!

با مشت گره شدم می زنم تو سینه اش و میگم: بی شرف از هیچکی نمی ترسی از خدا بترس...من اگه سودای صد نفرو داشتم میومدم یزد؟ من اگه سودای صد نفرو داشتم بهت می گفتم که برام داره خواستگار میاد؟ در صورتیکه می تونستم هیچی نگم بهت، اگه سودای صدنفرو داشتم نگفتنش که بیشتر به دردم می خورد...اما منِ احمق چی؟ چون نمی خواستم چیزی رو پنهان کنم، از مردی که بهش اعتماد داشتم، مردی که فکر می کردم بهم اعتماد داره...کسی که داشت همه زندگیم می شد...منِ خر، نگفتنش عذابم میداد، فکر می کردم نگفتنش خیانته...

اما تو چی؟ با اون ذهنِ مریضت چی برداشت کردی؟ با اون برداشتای مالیخولیاییت چه بلایی سرم آوردی؟! آبرومو جلو مادرم بردی...جلو همه همکارات خوردم کردی...بدترین تهمتا رو نثارم کردی...بین منو مهندس محبی رو داری شکرآب می کنی...نه آقا بهراد تو بیشتر از اون چیزی که حقت بوده رو به عنوان غرامت ازم گرفتی...

اشکایی که از چشمام سرازیر میشن جلو دیدمو میگیره...احساس ضعفم اونقدر قویه که همونجا رو زمین می شینم

-از عشقی حرف میزنی که من نابودش کردم! درحالیکه خودت با اون تفکراتِ مسخره ات که اسمشو گذاشتی تعصب نابودش کردی...پس جوابِ عشقِ نابود شده ی من چی میشه؟ من هم عاشقت بودم. از احساسی می گی که من نابودش کردم...اما نمیدونی که پا گذاشتن رو وجدانت باعث نابودی احساست شدن، از غرور شکسته ای می گی که باعث وبانیش منم...اما افکارِ بچگانه ات باعث شدن که فکر کنی با هزاران نفرم ، بعدش به هوای همین فکر حس می کنی غرورت له شده. ولی من چی؟ تو واقعا به ناحق غرورمو شکوندی...اما تو همه ی این سالها، یکبارم به این فکر نکردم ازت انتقام بگیرم...حتی یکبارم نفرینت نکردم

سنگینی و گرمی دستِ بهرادو رو کتف راستم حس کردم...با تمامی عصبانیتو نفرت با دست راستم دستشو پس می زنم و با تحکم می گم: به من دست نزن

جلوی من سرِ پا می شینه...با چشمای خیسم به نگاه براقش خیره می شم و می گم: درسته نفرینت نکردم...اما نمی تونم ببخشمت...

****

-دو پرس خوراک مرغ لطفا

صدای باباست که داره به گارسون رستوران سفارش غذا برای ناهار می ده...فکرم اونقدر مشغول بهراد و حرفاشه که اصلا حالو حوصله ی هیچی رو ندارم...

-کجایی آتریسا؟

نگامو از میز می گیرم و به بابا خیره می شم...نگاهش پر از سواله...حتی سعی هم نمی کنم لبخند بزنم، یا حتی نقش بازی کنم، مطمئنم بابا یه چیزایی رو فهمیده...تیزتر و زرنگ تر از این حرفاست...

-امشب شام، مهندس محبی و خانوادشونو برای تشکر، دعوت کردم...نگاهم رنگ تعجب می گیره و ادامه می ده...گفتم چون خونه شما کوچیکه بیان رستورانِ قصر.

این رستورانو قبلا با خانوادم که اومده بودیم تهران رفته بودیم...جای شیک و تمیزیه و البته غذاهای خیلی عالیی داره!

نفسمو با صدا می دم بیرون و می گم: کار خوبی کردین

نگاه موشکافانه بابا عصبیم می کنه و این باعث می شه بیقرار نگاش کنم

-خب! گوش می دم!

متعجب به بابا نگاه می کنم و می گم: چیو گوش می دین؟

-در مورد آقای اشرفی...

به یکباره ته دلم خالی می شه...حاشا کنم یا حقیقتو بگم؟ شایدم سکوت گزینه مناسب تریه...اما اگه ساکت باشم می دونم بابا عصبی می شه...ولی اگه غیرتی بشه! که می دونمم می شه؟!

-هووووم؟

با تردید می گم: خب مدیر مالی شرکته

بابا که سعی می کنه عصبی بودنِ صداشو کنترل کنه می گه: اینو خودمم می دونم، اون از کجا می دونست من مهندس شرکت نفتم؟

با صدایی که از تهِ چاه بلند می شه می گم: بین حرفام فهمید...یه بار که با همکارا بحثِ شما شد ، اونجا بود که فهمید

بابا مشکوک نگام کرد و با تحکم گفت: آتریسا!

پرترس و پر استرس گفتم: بله بابا!

-خیلی باهاش صمیمی هستی؟

ترس و استرسم این بار جاشونو به تعجب می ده و می گم: منظورتون چیه؟

-دوستته؟

نفسِ عمیقی می کشم سرمو میندازم پایین و می گم: نه بابا

سکوتی که بابا کرده باعث میشه دوباره به صورتش نگاه کنم...هنوزم نگاهش پر از تردیدِ...نگاه پر از شکش رو نسبت به خودم تحمل نمی کنم و باعث میشه اشکی رو که خیلی وقته دارم سعی می کنم مهارش کنم رو گونه هام سر بخوردن چونه ام می لرزه و می گم: بابا، به جونِ عزیز دوستم نیست...فقط همکارمه

بابا این بار سعی می کنه لبخند بزنه و می گه: باشه عزیزم...گریه نکن...آروم باش...من معذرت می خوام... خوب؟ منو ببخش

اشکامو با دست پاک می کنم که بابا می گه: برو یه آب بزن به صورتت...دلم می گیره...حس غریبی سراغم میاد...از اون حسایی که وقتی با خودت قهر می کنی...از اونایی که وقتی از دستِ خودت ناراحتی...من بابا رو خیلی دوست دارم...چطور بهش دروغ گفتم؟! بهراد از بین حرفام نفهمیده بود...من با بهراد دوست بودم...من هیچ کدوم از اینا رو به بابا نگفتم...بابا حق داشت بدونه...من دخترشم.

*****

درحالیکه دارم آخرین دکمه پالتومو می بندم به تیپم تو آینه نگاه می کنم...پالتو سرمه ای سیر تا رو زانو...همراه شلوار لی همون رنگ...تیپِ سرمه ایِ سیر واقعا بهم میاد...

– آتریسا بابا! ...آماده ای؟

صدای باباست که از تو هال می شنوم خودمو به درِ اتاقم می رسونم و از اونجا رو به بابا که تو هاله می گم: بریم؟

نگام می کنه و می گه: بریم

تو نگاهش هنوزم شک و تردیده...اینو به وضوح می تونم حس کنم...بعد از خداحافظی از هستی و کتی، می ریم دمِ در برای پوشیدن کفش. تو این فکرم که چرا کتی و هستی برای شام امشب نیومدن رستوران که بابا می گه : موندم اینا رو چطور می پوشین؟

به بوتای چرمِ پاشنه ۱۰سانتیمو نگاه می کنم و با لبخند می گم می پوشیم دیگه...و برای اینکه خودمو برای بابا لوس کنم دستمو تو بازوش قفل می کنم می پرسم: بریم؟!

بابا با تاسفی ساختگی همراهِ لبخند سرشو تکون می ده و هر دو از در می ریم بیرون.

هنوز ته دلم نگران بودم...می دونستم بابا از قضیه بهراد هنوز توجیه نشده...خسته از فکر کردن به شک و تردید بابا و حرفای صبح بهراد که گاهو بی گاه تو ذهنم می چرخید، به ساعتم دوباره نگاه می کنم...۹:۵ دقیقه...قرار بود که همه ساعت ۹ تو رستوران حاضر باشیم، هنوز خبری از خانواده ی مهندس محبی نشده بود

به دیزاین رستوران یه بار دیگه نگام می کنم...سبکِ دکوراسیونش از همونایی که آدمو یاد فیلمای سلطنتی و اشرافی اروپایی میندازه...واقعا اسم رستوران با دکورش هم خوانی داره

–مثل اینکه مهندس محبی و خانواده اش اومدن

صدای باباست که باعث می شه نگامو از درو دیوار رستوران بگیرم و همزمان با بابا به نشونه ی خوش آمد از رو صندلیم بلند شم. مهندس محبی در حالیکه دست سارا تو دستشه همراه کورش و کامران و کیمیا به سمت میزی که بابا اجاره کرده بود میان...مهندس محبی با کت و شلوار قهوه ای سوخته و سارا هم با شوهرش ست کرده...کیمیا هم یه پالتوی صورتی ملیح دخترونه همراه کلاه بافتنی، شلوار کتون چسبون و بوتِ سفید رنگ که تا زیر زانوش اومده...کامران هم با پالتو و شلوار مشکی...اما بیشتر از همه تیپِ کورشه که نظرمو می گیره... پالتوی چرم مشکی که دکمه هاش بازه و بلوز سفیدش مشخصه...از دور هم می شه عضلات ورزشکاریشو زیر اون بولیز سفید دید...و شلوار کتون مشکی و کفشای ورنی همون رنگ...چه جیگری شده ...بعد از سلام و

احوالپرسی و آشنایی هر کی برای خودش یه صندلی انتخاب می کنه و می شینه میز که دایره ای شکله باعث میشه همگی تو دیدِ همدیگه باشیم...کنار دست چپم باباست و بعدِ بابا مهندس محبی، سارا کامران کورش و کنار دست راستم کیمیا نشتسته

درحالیکه بابا و مهندس محبی با هم حرف می زدن، برای اینکه جوُ بین ما ساکت نباشه، با لبخند رو به کامران می گم: درسو مشقو بالاخره طلاق دادی؟!

کامران می خنده و می گه: به جون اون چنتا بچم نمی خواستم طلاق بدم، اگه خانوادم تهدیدم نکرده بودن که عاقم می کنن الان عین بچه عادم چسبیده بودم به زندگیم

همراه کورش به حرفای کامران میخندیم...از حرفاش مشخصه که نمی خواسته بیاد و به اجبار خانواده اش اومده

اینبار کامرانه که با شیطنت می گه: گچ دستتون هنوز سفیده

با تردید به کامران نگاه می کنم و می گم: آره چطور مگه؟

لبخندی موذیانه ای مزنه و می گه: خیلیا برای امضا گرفتن از من تو نوبتن...اما حالا که دارید خیلی اصرار می کنین...فقط یه امضا می تونم بهتون بدم

از لودگیش خندم گرفت و دستمو متمایل به سمت راست گذاشتم و مثل خودش موذیانه گفتم: خیلِ خب حالا که داری گریه می کنی پاشو بیا امضا کن...سارا که تا اون لحظه سرگرم حرفای بابا و مهندس بود با بلند شدن کامران متعجب می پرسه: چیزی شده مامان؟ کامران با لبخند می گه: نه مامان و با ابرو به دست من اشاره می کنه و به سارا می گه: امضا کنونه و ترو فرز خودشو به من می رسونه...از حرکت و حرفش خندم می گیره

کامران: من عاشق یادگاری روی گچم و دست می کنه تو جیبشو خودکارشو درمیاره تا امضا کنه...ولی همینکه یه خط می کشه خودکار از رنگ می ره و هر دو همزمان با هم می گیم: ای بابا

کورش: چی شد؟

کامران: خودکار از رنگ رفت

کورش: خب معلومه خودکار روی گچ از رنگ می ره...و روان نویسشو از تو جیبِ بلوزش در میاره و به سمت کامران دراز می کنه...با این بنویس

کامران اینبار به جای امضا روی دستم می نویسه: و این است سزای عمل کسی که به اتوبوس اعتماد می کند...امضا کامرانِ کبیر

با نوشته اش می خندم و میگم: ایول چه امضایی شد...

-خواهش می کنم...قابل شما رو نداشت

کیمیا با لبخند می گه: آتریسا منم بنویسم؟

به چشمای مهربونش که منو یاد کورش میندازن نگاه می کنم و با لحن مهربونی می گم: آره گلم شما هم بنویس

روان نویسو از کامران می گیره و با خط بچگونه ای می نویسه: آتریسا جونم خیلی دوستِ دارم...زودتر خوب شو و یه دایره شبیه بادکنک به عنوان امضا می کشه و زیرش می نویسه کیمیا...چقدر این نوشته رو دوست دارم...از این همه معصومیت و مهربونیش بی اختیار دستمو دورش حلقه می کنمو موهاشو که از زیر کلاه بافتنیش در اومده می بوسم و می گم: الهی قربونت بشم...امضای تو هم خیلی قشنگه

کیمیا با ذوق می گه: مرسی

نگامو از کیمیا می گیرم و بی اختیار به کورش می دوزم...چقدر دوس دارم بهش بگم تو هم رو دستم یادگاری بنویس

-کورش تو هم بیا یه چیزی بنویس

با لبخند به کامران که داره می ره رو صندلیش بشینه نگاه می کنم...چقدر ازش ممنونم که این پیشنهادو داد

کورش با لبخند رو به من می گه: اجازه هست؟

انگار اونم مثل من دوست داشت رو دستم چیزی بنویسه...با لبخند گرمی می گم: خواهش می کنم

بعد از گذشت چند ثانیه کورش کنارم واستاده بود...چقدر بودن کنارشو دوست دارم...روان نویسو از کیمیا می گیره و رو دستم خم می شه...تمام وجودم پر می شه از عطر تلخ و مردونه ی کورش...چقدر دلم آغوش می خواد! به نیمرخ مردونه و برونزه ی کورش نگاه می کنم که همراه نوشتن لبش تکون می خوره...باز هم دلم ضعف می ره

-خب اینم از امضای من...

به امضای کورش نگاه می کنم که با خط نستعلیق نوشته

شکستم توبه ام ساقی، تو هم بکشن سر خم را

بزن سنگی به جامِ می، که بشکن بشکن است امشب

قدح بشکست و دل بشکست و جامِ باده هم بشکست

خدایا در سرایِ ما، چه بشکن بشکن است امشب

دوباره و چند باره می خونمش...شکستم توبه ام...قدح بشکست و دل بشکست...تو هم بشکن

منظور کورش چیه؟

****

قدح بشکست و دل بشکست و جام باده هم بشکست

آهه...این چندصدمین باره که دارم این ابیاتو می خونم. مطمئنم از نوشتنِ این شعر منظوری داشته. اگه فقط بیت اول نوشته بود و میذاشتم پای اینکه توبه ی عاشق نشدونش رو شکونده.

قدح بشکست...جام باده هم بشکست...یعنی همه ی چیزایی که باعث شادی می شن شکسته و نابود شده...دل هم شکسته...خدایا در سرای من چه بشکن بشکن است امشب. داره به خدا گله می کنه؟ از من یعنی نا امید شده؟ اَه چی می گی آتریسا مگه بهت امید داشته که داری می گی ناامید شده؟

انگار امید داشته، چون مخاطب این ابیات منم!

– آتریسا

با صدای بابا که حوله کوچیکی دستشه و داره صورتشو خشک می کنه، از حالت خوابیده روی تخت بلند می شم و می شینم.

–بله بابا

حوله رو بی حوصله میذاره روی صندلی که پشتِ میز تحریرم گذاشته و میاد کنارم می شینه. و با یه نیم نگاه گچ دستم که خط خطی شده رو از نظر می گذرونه

خدا می دونه امشب چقدر تلاش کردم بابا نوشته ی کورشو نتونه بخونه. ولی از شانس بدم با خط درشت نوشتتشون

– این مثلث عشقی چیه که تو این خراب شده راه افتاده؟

از لحنِ عصبی بابا به شدت جا می خورم. تمامِ تنم از استرس می لرزه. بابا چی می خواد بگه؟ گنگ بهش نگاه می کنم و با صدای لرزانی می گم: منظورتون چیه بابا؟

– خودت باید بهتر بدونی منظورم چیه!

مات و وحشت زده به بابا خیره می شم. بابا با یه لااله الا الله از جاش بلند می شه و وامیسته: ظهر با گریه از زیر همه ی حرفایی که باید زده می شد در رفتی. ولی من پدرتم. دستشو رو کتفم می ذاره و به طرفم خم

میشه. تو چشمای پر از ترسم نگاه می کنه، انگار ترس رو از تو چشام می خونه چون لحن صداش کمی آروم می شه و می گه : حق دارم نگرانت باشم بابا...ندارم؟

با صدایی که خودمم به زور می شنوم می گم: آره

– حالا بگو قضیه چیه؟

می دونم بابا وقتی به یه چیزی پیله می کنه ول کن ماجرا نیست. کاش مامان اینجا بود. چی بهش بگم؟ چطور بهش بگم؟

با خستگی و استرس می گم: قضیه ی چی رو ؟

بابا قدشو که خم کرده رو راست می کنه و با صدای عصبی می گه: قضیه حسین کرد شبستری رو. چیو داری پنهون می کنی آتریسا؟ ۵۰ سالمه. انتظار نداشته باش فکر کنم برخورد مهندس اشرفی، یه برخورد ساده است. انتظار نداشته باش نگاهِ مهندس اشرفی رو نتونم بخونم. انتظار نداشته باش چشمای قرمز شده از گریتو وقتی از شرکت اومدیم بیرون رو متوجه نشده باشم. آتریسا من باید خیلی خام باشم که نتونم معنی نگاه پسرِ مهندس محبی رو ندونم. همه ی اینا به کنار، نگاه های خودتو چیکار کنم؟

هر جمله از جملات بابا مثلِ یه پس لرزه ی شدید بود که هر بار یه قسمت دلمو از جا می کند. از این همه دقتِ بابا جا نخوردم، دقت و تیزبینیش چیزی نبود که تو ۲۲سالی که از خدا گرفتم از نظرم دور بمونه. چیزی که منو داشت شوکه می کرد صراحتِ بابا تو حرفاش بود. حرفای بابا محکوم کردنِ من نبود. عینِ حقیقت بود. من حق نداشتم از حرفاش ناراحت شم. ولی ناراحت شدم.

–آتریسا با توام. اینجا چه خبره؟

سرمو بلند می کنم و به بابا که داره از بالا بهم نگاه می کنه خیره می شم. چشمام که خیس از اشکِ نمی ذاره بابا رو ببینم. به زحمت از جام بلند می شم و می رم سمت کمدِ لباسام یه دست لباس از تو کمد در میارمو میندازم رو تخت. انگار دارم فرار می کنم، از دادگاهی که بابا راه انداخته. تنهایی از پسِ این دادگاه بر نمیام. می دونم زبونم از کار افتاده. اینو هم می دونم بابا ول کنِ ماجرا نیست...

– داری چیکار می کنی؟ جواب منو بده

چرا نمی تونم با بابا راحت حرف بزنم؟ با این که می دونم خیلی چیزا رو فهمیده بازم نمی تونم حرف بزنم. شاید ترس از بابا، خجالت و خیلی حسای دیگه است که نمی ذاره به عزیز ترین مردِ زندگیم چیزی بگم.

سرمو می ندازم پایین و با صدایی که از گریه می لرزه می گم: بریم اهواز.

بابا موشکافانه نگام می کنه و می گه: اهواز ! ولی این جواب من نبود.

ملتمسانه نگاش می کنم. تا دیگه سوالایی رو ازم نپرسه که نمی تونم جوابشو بهش بگم. دوباره تکرار می کنم: بریم اهواز

با چند قدم خودشو بهم می رسونه و بازوهامو به چنگ می گیره: چرا توی چشات اینقدر ترسه؟ چرا حرف نمی زنی؟

باز هم اشکامن که از چشمام سرازیر می شه. چقدر دلم یه آغوش می خواد. یه جای امن! بابا نفس عمیقی می کشه بازوهامو رها می کنه و می ره رو تخت می شینه.

-مهندس اشرفی همون پسر یزدیه است که به مامانت زنگ زدِ؟

با این جمله بابا انگار آب سردی روم ریختن. قدرت نفس کشیدن هم نداشتم.

-چرا لال شدی؟

پس مامان همه چیزو بهش گفته! معلومه که بهش می گه. مامان عاشق باباست. غیر ممکنه چیزی رو از بابا پنهان کنه.

-اون روز اگه به روت نیاوردم چیزی ازش می دونم و موقع خداحافظی فقط بهت لبخند زدمو گفتم مواظب خودت باش، واسه این بود که فکر می کردم اونقدر عاقلی که دورشو یه خط قرمز کشیدی. نه فقط دور اون که دور عشقو عاشقی هم خط کشیدی. ولی الان چی دارم می بینم؟ آتریسا تو به من بگو! اینه همون دختری که من تربیت کردم؟ نه بابا بهم شک نکن...من دست از پا خطا نکردم. تو دیگه بهم برچسب نزن!

نگاه رنجیدمو به بابا دوختم و گفتم: من فقط چند روزه می دونم اون توی شرکت کار می کنه

نگاه بابا رو می بینم که حرفمو باور نکرده، حقم داره باور نکنه. چونه ام می لرزه و می گم: درسته اون مدیر مالیه ولی اون عصرا میومده شرکت. وقتی میومده که من شرکت نبودم. برای همین نمی دونستم اون تو همون شرکتی کار می کنه که من هستم. تازه چند روزه که شیفت کاریشو عوض کرده

بابا یه نفس عمیق می کشه و می گه: وسایلاتو جمع کن...می ریم اهواز

اشکام آروم آروم از چشمام سرازیر می شن...صدای شکستن دلی رو می شنوم که تو تک تک سلولام ناقوس وار می پیچه. بابا حرفامو باور نکرد!

****

سرمو به شیشه ماشین تیکه داده بودم و داشتم به تداعی خاطراتی که باشنیدن این آهنگ توی وجودم زمزمه میشد فکر میکردم! دست من نبود اگر اینجوری پیش اومد! بهراد...بهراد...بهراد...چی شد؟ یه زمانی، یه روزی...تار موءش رو با همه دنیا عوض نمیکردم...تفاوتهاشو با خودم دیدم و با تمام وجود جونمو براش میدادم....روی تخت خوابگاه دراز کش بودم...چهار روز تعطیلی و من مونده بودم خوابگاه...از بحثم با بهراد یک ساعتی میگذشت... سختی درسا و مشکلات خوابگاه و دوری از خانواده باعث شد بی خودی به بهراد بنده خدا گیر بدم...خب البته اونم مقصره! خودش داشت میرفت خونه به منم گیر داده میگه برو...وقتی ام میگم کلی درس دارم، میگه تو خونه میشه خوند و این شد یه بحث که منجر به قط کردن گوشی از طرف من شد و اون دلخور! تا حدی که دیگه زنگ نزنه! اشکام آروم آروم گونه امو لمس میکردن...ویبره گوشیم بلند شد...خدا خدا میکردم بهراد باشه، تو این مدت اینقدر وابسته اش شده بودم که تحمل یه لحظه دلخوری یا قهرشو نداشتم...نگاهم که افتاد به ال سی دی گوشی خدارو شکر کردم که صدامو شنید...صدامو خالی از هر نوع عصبانیت و دلخوری نشون دادم...

-الو...

-خانومم!

لبخند عمیقی لبم رو پوشوند...

وابسته ات شدم و به تو کردم عادت...تو باید ماله من باشی

-جون دلم؟

صداشو بم کرد.

-قربونت بشم من...خوبی فدات شم؟

از رفتارش مشخص بود که نمیخواد رفتار زشت یه ساعت پیش رو به رخم بکشه و بحث رو ادامه بده! و من چقدر ممنونش شدم!

-بهرادم باید دوتا معذرت خواهی کنم ازت...

-قربونت بشم خانومم، به منم حق بده ناراحت بشم...تو همه زندگیمی، خب ناراحت میشم همه زندگیم گوشیو از روم قطع کنه...منم ازت معذرت میخوام...

در برابر این همه حس خوب نمیتونستم هیچ عکس العملی نشون بدم جز اینکه با تمام وجودم حس کنم برای تنها مرد زندگیم خیلی بیشتر ازخیلی مهمم!

-بهرادم

-جون دله بهراد

-عاشقتم

لبخندی که از روی رضایت روی لباش نشسته بود و میتونستم حس کنم...

-قربونت برم من...آتریسا جونم، یه پیشنهاد دارم تا ببینم نظر تو چی باشه!

-جووونم، عزیزم؟

-نظرت چیه بیام تهران؟

یه لحظه پیش خودم فکر کردم بهراد بخواد بیاد تهران چرا نظر من رو می پرسه! جرقه زده شد...یعنی به خاطر من میخواست بیاد؟ یعنی همو از نزدیک ببینیم؟ خدا جووونم!

-آتریسا خانوم...بنده منتظر نظرتونم ها

-کی میای؟

خنده اش رفت رو هوا و گفت:اگه میدونستم این مدلی استقبال میکنی که پیشتر از اینا میگفتم قربانت بگردم!

***

ساعت سه ظهر بود...ورودی پارک ملت منتظر بهرادبودم...پنجشنبه بود و پارک تقریبا شلوغ...هوای پاییزی! چرا دیر کرد! گوشیمو بیرون کشیدم بهش اس ام اس بدم...

-ببخشید خانوم

پیج اس ام اس و باز کردم...تصمیم گرفتم بجای اس بهش بزنگم...تو آپشن گزینه کال رو زدم...حالم عوض میشه...حرف توکه باشه...حالا خوبه بهراد بیاد ببینه این پسره گیر داده به من...گوشی همچنان داشت بوق میخورد. بی اعتمادم کن به همه دنیا...اینکه با من باش...کنار منتنها...کنار من تنها..

-ببخشید خانوم مهندسم

کنار من تنها. چشمام گرد شد...برگشتم پشت سرم. نگاهم تو ی نگاه گرد مشکیی قفل شد...صدای زنگ قطع شد...بوق اشغال تو گوشم پیچید...

-سلام آتریسا

بهرادم بود...

خودمو جمع کردم و همراه با لبخند بهش سلام دادم...

-خوبی خانوم؟

-ممنون، شما خوبی؟

نگاهش تمام سلولای وجودمو گرم کرد...

-شمارو که میبینم به نظرت بدم یشم؟

از خنده ریسه رفتم

-آتریسا خانومم، نظرت چیه بریم کافی شاپ این دور و بر

تن تن قند توی دلم آب شد از لفظ خانوممی که از دهن بهرادم میشنیدم...

شونه به شونه اش قدم برمیداشتم...قدم تا روی شونه اش بود...تقریبا ده سانتی ازم بلندتربود...همیشه تو رویاهام دوست داشتم مرد زندگیم بیست سانتی باهام اختلاف قدی داشته باشه...اما الان با داشتن بهراد میفهمیدم چه رویای بچه گونه و خامی بوده! همینجوری که قدم میزدیم تا به کافی شاپ برسیم توی سکوت شیرینی فرو رفته بودیم...پیش خودم داشتم فکر میکردم چرا بهم دست نداد؟ یعنی نمیخواست دستموب گیره؟ شایدم خجالت بکشه! خوشم نمیاد اینقد یخ کنار هم قدم بزنیم...با انگشت اشاره ام پهلوشو سیخونک کردم! دو متر از جاش پرید!

-آتریسا!

لبامو غنچه کردم وگفتم:مگه شیه؟ ماله خودمه دلم میخواد سیخونکت کنم!

دستمو تو دستش گرفت...کف دستامون بهم چسبیده شد! پنجهامون تو هم قفل شد...فشار نسبتا زیادی به دستم داد وگفت:شیطونیات باشه فقط برای تلفن! من جنبه ندارما

شیطون نگاهش کردم وگفتم:هرچی آقامون بگن!

با ویبره گوشیم از همه خاطراتی که روزی قشنگترین لحظات زندگیم بود و امروز حتی حاضر نبودم بهشون فکر کنم کنده شدم!

"بهتری؟ کی میای شرکت؟ "

کوروش بود! خبر نداشت الان نزدیکا قم بودم و حتی فرصت نشد که خداحافظیب گیرم از کوروش و خانواده محبی...نیم نگاهی به بابا انداختم...همراه با اخم به جادهزل زده بود و میروند...یعنی کوروش تموم شد برای من؟ کوروشی که فقط میخواستم دوست باشه اما شد عشقم! چی باید می نوشتم؟ می نوشتم بابا فهمیده عاشقت شدم؟ بهرادو شناخته؟ چی باید می گفتم؟ بدون اینکه به اس ام اس کورش جواب بدم گوشیمو

گذاشتم رو حالت پرواز تا هیچ پیامو زنگی رو دریافت نکنم...کاش می دونست چقدر دلتنگشم و به وجودش نیاز دارم...

خداحافظ اولین پیوند اولین سوگند

آخرین لبخند

خداحافظ لحظه های ما

ناتموم موندن وعده های ما

خداحافظ آغوش بی وقفه

دوستدارم، آخرین حرفه

خداحافظ

اشک دور چشمام حلقه زد...دیگه کوروش رو نمیبینم! دیگه رسیدن به کوروش شد رویای محال...دیگه آتری گفتناش رو نمیشنوم که بخوام اخم کنم...اخمی که شیرینیش برای خودم از هر لبخندی توی دنیا با ارزشتره! تموم شد! مطمئنم بابا دیگه نمیذاره برگردم تهران، خودمم دل خوشی نداشتم...دوباره نگاه افتاد به مشکی نوشته کوروش! نمیشد که همه زندگی و آینده ام و پای این یه بیت شعر میذاشتم! کوروش ماله من نبود...سهم من نبود! از همون روز اول مشخص بود فقط دوستم می مونه...آتریسا روز ولنتاین رو که یادت نرفته...خوشتیپ کرده بود و اصلا به یه نیم نگاهم بهت نداخت! ولی گرمای آغوشش وقتی تو ماشین بودیم اگر از روی عشق نبود پس چی بود؟ اون نگاه بی قرارش بعداز لبخندم روی چه حسابی بود؟ تو جدال با خودم بودم که دست بابا رو روی دستم حس کردم...خداروشکر عینک آفتابی روی چشمم باعث شده بود اشک حلقه زده توی چشمم از نگاه بابا مخفی بمونه...

سرسنگین گفت:ناهارو اینجا بخوریم یا بریم چلوکبابی بروجرد؟

بااینکه ازم دلگیر بود...دلخور بود...ولی بازم میدونست کبابای بروجرد رو به هیچ غذایی ترجیح نمیدم...لعنت به من که دل بابارو شکستم...لعنت!

-هرجور خودتون میدونید بابا

سرمو برگردوندم و شیشه ماشین شد تکیه گاهش...قطره قطره اشکام بدون اجازه و اراده من سرازیر میشدن...لعنت به بهراد که زندگیمو بهم ریخت...لعنت به کوروش که نفهمید دوسش دارم...لعنت به خودم که باعث تمام این بدبختیام...

-آتریسا بابا...پاشو...رسیدیم

به سختی چشمامو بازکردم...نگاهمو از شیشه ماشین انداختم بیرون...آتیش گازای اضافی شرکت گاز نشون میداد رسیدیم اهواز...خونه! چقدر دلتنگ خونه بودم!

-آتریسا

برگشتم سمت بابا...اخماش تو هم بود به جلو زل زده بود...کاش میفهمید این اخم و ناراحتیش منو دیوونه میکنه! بی اختیار از اینکه بابارو ناراحت کردم بغض کردم...

-آتریسا خوب به حرفام گوش میکنی چون دیگه تکرار نمیشن!

با صدایی که از ته گلوم در میومد گفتم:چشم بابایی

سرمو انداختم پایین

-رفتیم خونه هیچ حرفی به آتوسا یا آریا راجع به برنگشتنت به تهران نمیزنی...نمیخوام اونا توی کار تو فضولی کنن...یا اینکه دلیلشو بدونن...تو الگوی اونایی...دو هفته دیگه ام که گچ دستتو باز کردی میفرستمت تهران...البته با نظارت خودم! میری کارای دانشگاهتو درست میکنی...بعدم برمیگردی...خودمم با مهندس محبی صحبت میکنم برگه اتو امضا کنه...چند وقت اونجابودی؟

حرفای بابا خیلی برام گرون تموم شد...چرا با من اینجوری رفتارمیکرد! بازم چشمام جوشید...

-با شمام...میگم چند وقت اونجا بودی؟

لرزش صدام کاملا محسوس بود:تقریبا یک ماه و نیم

-خیلی خب...مهندس برات امضا میکنه که سه ماهه کامل رو باهاشون همکاری کردی...چرا داری گریه میکنی؟

فینمو بالا کشیدم وگفتم:هیچی...

به من نگاه کن...

صورتمو برگردوندم سمتش...

-چرا داری گریه میکنی؟ تو که میدونی تحت هیچ شرایطی از حرفم کوتاه نمیام...

با این حرف بابادیگه ظرفیتم پر شد...فکر میکرد من دارم به خاطر اینکه برنمیگردم تهران گریه میکنم! نمیدونست از خودم نارحتم که باعث شدم دیوار اعتماد بابا نسبت به من ترک برداره! مثل همه وقتایی که عصبی میشدم...دیگه موقعیت رو فراموش کردم...

– بابا شما چشماتونو بستین و همینجوری دارین میگین...مگه من چیکار کردم که آتوسا و آریا نباید بفهمن؟ کدوم کار ناصحیح ازم سر زده؟ یه جوری دارین باهام حرف میزنید که خودم به خودم شک کردم! من دیگه تهران نمیرم...گور بابای دانشگاه و عمران و همه چیز...چهار سال تهران بودم دور از شما اما همه ی سعیم این بوده که اشتباهی ازم سر نزنه...حالا به خاطر یه آشغال به خاطر نگاه پسر محبی به خاطر یه نوشته رو دستم...به من بی اعتمادشدین...همین فردا میرم گچ دستمو عوض میکنم...بابا از شما انتظار نداشتم...هق هق ام اوج گرفت... خودمو چسبوندم به درماشین و زار میزدم! دلم گرفته بود...دلم خون بود! از همه چیز...از همه کس! اصلا متوجه نشدم که چه موقع بابا ماشین رو برد توی حیاط...سرم به شدت گیج میرفت و چشمام سیاهی...مثل همیشه که عصبی میشدم...سیستم دفاعی بدنم به شدت ضعیف میشد و مریض میشدم...صدای بابا میومد که داشت به آریا میگفت بیاد کمکم تا ازماشین پیاده شم...تو مسیر برگشت بابا قضیه تصادفمو با کلی سانسور به مامان گفته بود.

مامان و آتوسا پشت سر آریا داشتن میومدن...در سمت من رو که آریا باز کرد همچین داد زد چسبیدم به سقف...

–آتریسا چی شده؟

مطمئنن علاوه بر بانداژ سر و گچ دستم...قرمزی و ورم چشمامم نمای خوشگلی از چهره ام بجا گذاشته بود...

سعی کردم لبخند بزنم...چقدر دلم برای داداشی جووونم تنگ شده بود...

–سلام داداشی

نگرانی چشماش برای خواهر بزرگترش...قابل پرستیدن بود...داداش کوچولوی خودم...مامان هم از راه رسید...

–آتریسا

بادیدن مامان بازم گریه ام گرفت...

–آتریسا مامان دورت بگردم چی شده؟

آتوسابه آریا تشر زد:فقط موندی داری نیگا میکنی؟ خب کمک کن آتریسا پیاده شه...

آریابازومو گرفت و آروم از ماشین پیاده شدم...گونه اشو بوسیدم...کلی دلتنگشون بودم...بازوم از دست آریا کشیده شد...تو بغل مامان گم شدم...

***

آتوسا: مامان از دیشب تا حالا یک لحظه نه تبش قطع شده نه سردی دست و پاش!

مامان:از دیشب اینجوریه تو الان داری به من میگی؟ آتوسا بزرگ شو...آتریسا مامان، آتریسا پاشو فدات شم. پاشو مامان قربونت بره

آتوسا برو مانتو و شال بیار براش...خودتم لباس بپوش ببریمش دکتر

تمام این حرفارو توی هاله ایی از همهمه میشنیدم...دو شب میشدکه خونه بودم...توی این دوشب اینقدر به چهار سال اخیر زندگیم و اتفاقاتش فکر کرده بودم که نمیفهمیدم اطرافم چی میگذره!

تشخیص دکتر همونی بود که خودمم میدونستم...ضعیف شدن سیستم دفاعی بدن از ضعف اعصاب که منجر به تب و لرز شده! باچند مدل آمپول و سرم تقویتی و قرص آرامبخش که تو همون لحظه اول از مشمای داروها پرتشون دادم به طرف خونه برگشتیم...هندزفیریم تو گوشم بود و تمام مدت تو فکر کوروش بودم...یعنی الان داره چیکار میکنه؟ دلش برام تنگ شده؟ اصن دوسم داشت؟ من که خیلی دلتنگشم...دلتنگ نگاه گرم قهوه ایش...چین بین لباش! چرا اون حتی به خودش زحمت نداد یه زنگ بهم بزنه! یعنی قده یه زنگ و احوالپرسی ارزش نداشتم؟

تو هم بامن نمی مونی عجب دنیای بی رحمی

دارم میمیرم از عشقت، چرا اینو نمیفهمی

دارم ازخاطرت میریم، داری کم میشی از خونم

میخوام برگردم از فکرت، دلم گیرهن میتونم...

پتو از روی سرم کشیده شد...آتوسا با لبخند شیرینش بالای سرم بود...

-آبجی جونم، تلفن

حتما کتیِ، چون تقریبا روزی یک بار رو باهام در تماسبود...خیلی ضعیف شده بودم...دست آتوسا رو گرفتم و از تخت بلند شدم...آتوسا گونه امو بوسید

-اینم یه ماچ خوشگل برای آبجی خوشگل خودم!

لبخند سردی زدم و به سمت تلفن رفتم...

-الو

-سلام آتریسا جونم

کژال بوود! فقط خدا میدونست از شنیدین صدای کژال تا چه حد خوشحال شدم! کژال خواهر کوروشم بود!

-کژال جونم سلام

-خوبی قربونت برم؟ کجایی تو دختر؟ گوشیت که خاموشه! اینجام همه ما نگرانیم یکیمون از بقیه نگرانتر!

-اهوازم کژال...بد نیستم...شما چطورین؟ مامان باباخوبن؟ داداشات خوبن؟ کیمیا و آرش چطورن؟

-همه خوبن فدات شم...شما خوبین؟ کیمیای تهران؟ گوشیتو چرا خاموش کردی؟

-ممنون عزیزم، نمیدونم کی میام تهران! شاید دو هفته دیگه...شایدم سه هفته...باید بیام که برگه کار آموزیمو از مهندس بگیرم.

-چی؟

گوشیو یه نمه فاصله دادم از گوشم با جیغی که کژال کشید!

-آتریسا یعنی چی که نمیای؟

-کژال خسته شدم...دیگه حوصله ندارم...میخوام یه مدت خونه باشم...نپرس چرا!

-یعنی چی دختر خوب؟ پس عروسی منچی؟

-عروسی تو؟

-آره آخر ماهه...

-یعنی دو هفته دیگه؟

-آره...آتریسا بخدا نگرانم کردی!

-خوبم کژال جونم...

یه ساعتی من وکژال صحبت کردیم...موقع خداحافظی گفت: لااقل گوشیتو روشن کن شاید کاری پیش اومد...

متعجب گفتم: چه کاری؟

-شاید کسی بخواد بهت زنگ بزنه نتونه به خونها تون زنگ بزنه...باشه؟

-اکی...پیداش کنم روشنش میکنم.

-قربونت برم...سلام مامان بابا رو برسون...

-مرسی که زنگ زدی عزیزم...بزرگیتو میرسونم...شمام سلام برسون.

چهار ، پنج ساعتی میشد گوشیمو روشن کرده بودم...اما خبری از اون کسی که انتظارشو داشتم و کژال گفته بود زنگ میزنه نشده بود!

"اینجام همه ما نگرانیم یکیمون از بقیه نگرانتر!"

خب چرا اون نگرانتر زنگ نمیزنه! خسته شدم از بس که انتظار کشیدم...سرمو از زیر پتو بیرون کشیدم... ساعت از نیمه شبم رد کرده بود...آتوسا داشت رو پاور پوینت یکی از پروژهای درسیش کار میکرد...سال سوم مهندسی معماریه! از روی تخت بلند شدم رفتم سمت کتابخونه مشترک خودمو و آتوسا...یادش بخیر یه زمانی سه روز در میون من و آتوسا نوبت گذاشته بودیم با پول تو جیبی های هفتگی مون رمان بخریم! دست کشیدم به کتابام...یاد روزایی که تمام دغدغه ام پایان خوش رمانام بود خوش..یاد وقتایی که بیست صفحه اول رمان رو میخوندم تا شخصیتا و اسمارو بشناسم و بعد سریع میپریدم پنج صفحه آخر و میخوندم تا ببینم چی میشه خوش!

کاش برگردم به روزایی که عاشق شهاب "همخونه" بودم! تو رویاهام با کیانوش "حریم عشق" هم صحبت میشدم!

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

آرزو میکردم جای شیدای "چشمایی به رنگ عسل" باشم! کاش برگردم!

نمیخوام آتریسایی باشم که تمام دغدغه فکریم تماس کوروش باشه...نمیخوام عاشق کوروش باشم...نمیخوام هم صحبت کوروش باشم...نمیخوام آتریسا باشم...دلتنگ کوروش ام عجب! روزام بدون تو مثل همن همه...هیچکی مثل تو شکل غمن همه...دور و ورم پره از این و اون ولی...جاتو نمیگیرن...خیلی کمن همه...تمام این مدت میون دلتنگیام یه تیکه از شعر محسن نامجو تو ذهنمه:" عشق اول فقط یه خاطره است...عشق بعدی همان فاجعه است..."ویبره گوشیم باعث شد هم من هم آتوسا زل بزنیم به میز تحریرم که گوشی روش بود...خودش بود... عشقم...کوروشم...از تو چه پنهون این دلشوره و غم درد دنیامو پر کرده...هروقت شد برگرد...هروقت شد برگرد...تا خوبتر باشم...تا توبیای هستم...ازهم نمیپاشم...با دو گام بلند خودمو رسوندم به گوشی...نگاهمو معطوف ال سی دی اش کردم...خواستم عکس کوروش رو که وقتی زنگ میزد و میوفتاد ببینم...تا خنده اش یادم بیاد...تا دلتنگیم زیاد بشه و قدرشو بدونم...یادت که میوفتم دلتنگ تر میشم! عکس کوروش نیوفتاده بود! فقط شماره بود! نگاهی به شماره انداختم...شاید از خونه اشون زنگ میزد...

"۶۲۲"

چشمام پرید کف سرم...دستم ذوق ذوق کرد...سرم تیر کشید...قلبم روی هزار میزد...زانوهام تحمل وزن ۵۰کیلویی امو نداشت...گوشی به دست نشستم کف اتاق...ویبره اش رو اعصاب بود...اکسپتشو فشار دادم، گذاشتم دم گوشم...

-آتریسا...

چرا دوباره یاد من کردی...یادمه اون دمه آخر حتی نگاهمم نکردی

مغزم دستور نمیداد حرف بزنم...نمیتونستم...لال شده بودم...چی داشتم که بگم...چی برای گفتن داشت که من بشنوم؟ نگاهمو انداختم تو چشمای نگران آتوسا...صدای نفساش از پشت گوشی ام میسوزندم...با تکون سرم به آتوسا فهموندم چیزی نیست...خودم میدونستم خیلی چیزی هست و این آرامش قبل از توفانه! تکیه امو دادم به دیوار...نه اون میخواست سکوت و بشکنه نه من حرفی برای گفتن داشتم...

-آتریسا...منو داری؟

پوزخندی نشست روی لبم...تورو داشته باشم؟ تورو؟ تو حتی نباید جز داشته های من حساب میشدی!

-آتریسا...

سوختنی که از روی عشق نبود

حنجره ام صدا تولید کرد...صدایی خش دار...خالی...خالی از همه چیز...

-چرا زنگ زدی؟

صدای نفسی که کشید توی گوشم پیچید...بیخیال بودم بهش...روزی این نفسا منو بی قرار میکرد...

-سلام...

تلخ تلخ گفتم: پرسیدم چرا زنگ زدی...

-خانوم...جواب سلام واجبه ها

بازم پوزخند زدم به افکارش که فکر میکرد همون آتریسایی ام که با خانوم گفتناش میرم بین ابرا! تو دلم قهقه زدم به اینکه روزی با این مدل منت کشیاش قند توی دلم آب میشد...به تمام افکار بچه گونه و خام دو سال پیش ریسه رفتم!

-کارتونو بگید آقای اشرفی!

چند لحظه سکوت دو طرف خط ایجاد شد...

-خواستم حالتو بپرسم...

-فکر نمیکنم حال من به شما ارتباطی داشته باشه...شب خوش...دیگه ام ...م

-قطع نکن کارت دارم...

تن صدام ناخواسته از این همه وقاحت بالا رفت...

-آقای محترم من با شما هیچ کاری ندارم...

گوشیو قطع کردم و طی یک دقیقه ایرانسل خورد شده ام تو دستم بود...آتوسا میدونست نباید ازم چیزی بپرسه چون احتمال هر لحظه انفجارم رو میداد...تکیه امو از دیوار برداشتم و با کمک دست راستم از روی زمین بلند شدم...همنجور که به سمت تختم میرفتم به آتوسا گفتم چراغ و خاموش کنه...دوباره زیر پتو قایم شدم...ولی میدونستم زیر پتو رفتن فقط برای خارج شدن از دید اطرافیانه...کمکی برای رهایی از افکارم نمیکنه....پس نگرانتری که کژال میگفت بهراد لعنتی بود! چرا من فکر میکردم نگرانترم کوروشه؟ چرا پیش خودم خیال بافتم کوروشه که کار مهمی داره و نمیتونه به خونه زنگ بزنه! بهراد و کوروش دوست بودن...حتما خودش از کوروش خواسته به من بگه گوشیمو روشن کنم که زنگ بزنه! کوروش ام نمیخواسته بهم زنگ بزنه از طریق کژال پیام بهراد و رسونده! کوروش ام یکی مثل بهراد...آتریسا نامردیه کوروش و با بهراد تو یه کفه ترازو بذاری! نه نامردی نیست...نامرد اونه که شب مهمونی نگاهشو از نگاهم میدزدید چون حرف چشمامو خونده بود...حالا شده قاصد بهراد آشغال...کوروش و برای همیشه فراموش میکنم...به خودم قول میدم!

****

خیلی زود دو هفته با ذهن درگیرم گذشت...دیروز گچ دستمو همراه بابا رفتم باز کردم...ولی کاری با دستم نمیتونستم انجام بدم و پوستش شکل گربه شده بود...سعی میکردم چشمم بهش نیوفته...تاا شروع سال جدید دو هفته ایی مونده بود...بر خلاف سالهای قبل، هیچ حسی برای خرید کردن نداشتم...طی دو هفته ایی که اهواز بودم تقریبا میشه گفت اصلا از اتاقم بیرون نرفتم...و جز روزی که بابا بردم برای باز کردن گچ دستم باهاش هم کلام نشدم...توی چشماش عذاب وجدان بی داد میکرد...خودش خیلی خوب میدونست نمیتونم ناراحتی شو ببینم... و فکر میکرد چون من باعث ناراحتیش شدم نمیتونست خودشو به خاطر حال بدم ببخشه...

مامان قرآن به دست دم در وایساده بود تا بدرقه ام کنه...بابا هم پشت سرم بود...

دست مامان خم شد...قرآن و بوسیدم و رد شدم...

-ژیلا خانووم منم راهی میکنی؟

مامان پشت چشمی برای بابا نازک کرد...

از این حرکاتشون لبخند روی لبم نشست...یعنی یه روز منم با ک...

آتریسا خفه شو...فقط خفه شو دیگه اسم هیچ مردی رو توی زندگیت نمیاری...چرا نمیفهمی؟

-علی به دخترم گفتی بالای چشمت ابرو من میدونم و تو!

-خانومم من مخلص شما و دخترتونم هستم.

-برید به سلامت...

کارت پروازمو بابا گرفت و داد دستم...نمیدونم چرا از همه دلگیر بودم...از همه دلخور بودم! حتی از مامان بابا!

بابا دستاشو از هم باز کرد...دو قدم کوتاه برداشتم و تو آغوشش گم شدم...به خودش فشارم میداد...از این همه محبت بابا...از این همه عشقش نسبت به خودم بغض کردم...آتریسا حاضری باباتو به خاطر یه نامرد از خودت برنجونی...

-دختر بابا...تو نفسمی...نبینمت غمگین...بابا قربونت بره...عمر بابا...تا منو داری هیچی و هیچ کس نمیتونه ناراحتت کنه...هیچ چیز بابا...

اشک جمع شد تو چشمام....من هیچ مردی رو دیگه جز بابا نمیخوام...بابا تنها مرد زندگیمه...

بازوهامو گرفت...و از خودش یکم فاصله داد...

-نبینم اشک چشمتو عسل بابا...

همین حرف باعث شد هق هق ام بره هوا و محکم بابارو بغل کنم...

یک کم سرمو نوازش کرد و گفت:عشق بابا...برو پروازت دیر نشه...برو به سلامت...کارات تموم شد بازم میای پیشمون...

****

آخرین نگاهمو توی آینه به خودم انداختم...مانتوی مشکی تا روی زانو...شلوار جیگری...مقنعه..و تمام موهامو که بالا زده بودم...حوصله نداشتم بیان توی صورتم...یه رژ لب مات قهوه ایی و رژ گونه ستش...تکمیل کننده تیپم بود که میخواستم برم شرکت محبی ها...یعنی ممکنه کوروش رو هم ببینم؟ سرمو به طرفین تکون دادم تا حتی فکر دیدن کوروش ام تو مغزم رشد نکنه...طبقه هفتم!

-وایی آتریسا تویی؟

لبخندی زدم و به مونایی که از تعجب دیدنم جای دوتا شاخ کم بود سلام دادم...

رو به روی هم نشستیم...

-دختر تو چرا اینقدر لاغر شدی؟

چینی به دماغم دادم و گفتم: وا مگه بده؟ چاق شم که می مونم رو دست مامی!

خواست به بازوم مشت بزنه که گفتم:هویی تو گچ بوده ها

-خوبه حالا توام...چرا نبودی این همه مدت؟ خبر نداری بعضیا مثل روح سرگردون مدام توی اتاقتون قدم میزدن!

هیچ حرفی نمیخواستم بشنوم...حتما اون یه نفر بهراده! اخم غلیظی کردم که حساب کار دست مونا اومد و همرا با اخمم ازش خواستم به مهندس بگه که اومدم...چند تقه به در زدم و وارد شدم...

-سلام مهندس...

از روی صندلیش بلند شد و اومد سمتم...چقدر دوست داشتم خانواده محبی، خانواده همسر...آتریسا

-به به ببین کی اومده...دختر گل خودم...

بعداز دست دادن با مهندس روی صندلی نشستیم....

-خب دخترم تعریف کن...بی خبر گذاشتی رفتی!

لبخند شرمگینی زدم و گفتم:شرمنده ام بخدا...ولی فکر میکردم پدر خبر میدن...

-مهندس کیان گفتن...ولی من فکر میکردم زودتر میای...

سرمو انداختم پایین، گلومو صاف کردم...

-راستش مهندس.

واقعا خجالت میکشیدم بگم ...با اون همه لطفی که مهندس و سارا جون نسبت بهم داشتن...حالا میخواستم بگم دیگه نمیتونم بیام شرکت! گفتنش سخت بود!

-دخترم مشکلی پیش اومده؟

-راستش مهندس میخواستم بگم اگر امکانش هست میشه برگه کارآموزیمو امضا کنید...

نفس عمیقی که مهندس کشید حاکی از این بود که نگران شده!

-دخترم نگرانم کردی...مسلمه که امضاش میکنم...فقط همین؟

سرمو گرفتم بالا...با خجالت نگاهش کردم و گفتم:میخوام برگردم اهواز

**

بالاخره مهندس راضی شد که از شرکت برم...البته با کلی اصرار...یه اطمینانم بهم داد که هروقت باز برگردم تهران جام به عنوان مهندس توی شرکت رزو هست. در اتاقمونو باز کردم...نمیخواستم حتی به قسمت کوروش نگاه بندازم...میدونستم نمیتونم احساس و افکارمو کنترل کنم...نرم افزارامو توی کیفم جا دادم...ماشین حسابم و دستم گرفتم که بذارم توی کیفم...در اتاق باز شد...تمام وجودم پر شد از استرس...کوروشه! نمیخوام باهاش رو به رو شم! من حتی نمیخوام میزشو ببینم! دستی بازوی چپمو لمس کرد...چونه اش میخورد به فاصله بین ابروها و پیشونیم...نفساش میخورد به صورتم....اما این نفسا...نفسای کوروش نبود...من این نفسارو میشناختم

-خانوم مهندسم...

برق سه فاز بهم وصل کردن...مثل ترقه از جام پریدم...دو متر ازش فاصله گرفتم...خدایا این بهراد چرا مثل بختک افتاده رو زندگیم....

نالیدم: از جوونم چی میخوای؟

چشماش خندید...لباش باز شد...اگر دوسال پیش بود من قربون این خنده ها میشدم!

-آتریسا

کنترل خودمو از دست داده بودم...

-خفه شو...

خواست بیاد طرفم که جیغ کشیدم...

-یه قدم به سمتم برداری اینجارو رو سرت خراب میکنم...

-خیلی خب...آرومتر...گوش کن به من

از ته دلم گفتم: نمیخوام گوش کنم بهت...اصن تو کی هستی که من بخوام به حرفات گوش کنم...ها؟

یه قدم به سمتم اومد...

ماشین حساب تو دستمو به طرفش پرت کردم...ماشین حسابم خورد شد...تنها یادگاری بود که از کوروش داشتم...

-نیا جلو...

دستاشو گرفت بالا

-خیلی خب...خیلی...آروم...همینجا می ایستم...فقط خواهش میکنم دو دقیقه بهم وقت بده...

کلافه دستمو توی موهای زیر مقنعه ام کشیدم

-چی از جووونم میخوای؟ چرا دست از سرم بر نمیداری؟

-فقط دو دقیقه گوش کن بهم...

سرمو به راست مایل کردم...و اینجوری موافقتمو اعلام کردم...

-بیا یه فرصت دیگه بهم بدیم!

چشمام تا جایی که جا داشتن از حدقه بیرون اومدن! پرو پرو زل زل زده به من و میگه یه فرصت بهم بدیم! زرشک! آقارو...

چشمامو باز و بسته کردم...یه نفس عمیق کشیدم...اصلا اعصاب آدمی که رو به روم بود و نداشتم! واقعا این بهراد روزی عشق من بود؟ چه زود فراموش شد! چه زود عشق به نفرت تبدیل میشه!

رو کردم بهش و گفتم: تو چرا نمیخوای بفهمی هیچ جایی تو زندگی و احساس من نداری؟

-داری دروغ میگی...من همه زندگیت بودم...تو همه کس من بودی...آتریسا...ببخشید...آتریسا دنیا رو برات بهشت میکنم...آتریسا هنوزم بچه پلوی خودمی...یه فرصت بهم بده...آتریسا...

گوشام کر شد...نمیخواستم حرفاشو بشنوم...این آدم دیگه هیچ جایی تو زندگی من نداشت..

چشمام داشت خیس میشد از حرفاش...محکم و قاطع سر خودم داد کشیدم یه چیکه اشک بریزی هیچی نیستی...هیچی آتریسا...

پر صدا چند نفس عمیق کشیدم...

-هیچ حسی بهت ندارم و نداشتم...اونموقع ام یه دختر بیست ساله بودم که واسه اولین پسری که بهم گفت عاشقتم دلمو باختم...عشق نبود...حسی که بین ما بود فقط عادت بود...عادت!

-تو چشمام زل بزن و بگو ازم متنفری...

من زل میزدم...من زل میزدم و میگفتم متنفرم...چون واقعا متنفر بودم...

یه قدم بهش نزدیک شدم...سرمو بالا گرفتم...نفساش تو صورتم میخورد...هیچ حسی بهم دست نمیداد جز بیزاری...زل زدم تو چشماش...زل زد تو چشمام...نگاهش براق بود...نگاهش عاشق بود...نگاهش بهراد دوسال پیش بود!

آروم...شمرده...تک تک کلمات، جمله ام رو براش هجی کردم:ازت...متنفرم....

نگاهش طوفانی شد...مچ دست چپم تیر کشید...تو پنجه مردونه اش اسیر شد...

-چرا؟

کم نیوردم...از درد خم به ابرو نیوردم...قاطع و برنده گفتم:چون ازت متنفرم...مگه نمیخواستی اینو بشنوی؟

دستمو تکون دادم تا آزاد شه...دردش لحظه به لحظه بیشتر میشد...

-پس درست حدس زدم...پای کس دیگه ایی در میونه!

-آره...دستمو ول کن

محکم تر دستمو چسبید...

-بگو کیه....

-به تو ربطی نداره.

یه هل به دستم داد که کل هیکلم تکون خورد...

-هوویی چیکار میکنی....آشغال دستمو ول کن...

-بگو کیه...شدم آشغال؟ ها؟

گوشم سوت کشیدن...با صدای داد بهراد مطمئن شدم مهندس محبی ام فهمید اینجا چه خبره!

زل زدم تو نگاه مشکیش...فشار روی مچ دستم کمتر شد...

همزمان با چرخوندن زبونم در اتاق باز شد...

-کوروش پسر مهندس

دستم آزاد شد...ولی اون چیزی که نباید اتفاق میوفتاد رخ داده بود...بهراد متعجب مقابلم...کوروش شک، وسط اتاق...زل زده بودن بهم...

-ولش کن نامرد...

داد کوروش چهار ستون اتاق و لرزوند...به سمت بهراد خیز برداشت...یقه اش تو دست کوروش چروک شد!

فرصت دفاع کردن بهش نداد و کوبوندش به دیوار...

-چرا دست از سرش برنمیداری؟

-به تو چه؟ تو چیکاره اشی؟

دوباره کوبوندش به دیوار...محکمتر

-من همه کاره اشم...فهمیدی؟ نمیذارم بشی سوهان روحش

وحشت زده به کوروش نگاه کردم...نه خدایا...نه...مونا دم اتاق بود...نگاهشو بین ما سه نفر میچرخوند...دیگه جایی برای موندن من توی این اتاق و فضا نبود...بدون کیف...با عجله...تند ...قدم برداشتم سمت خروجی...بدون

نگاه کردن به مونا از در شرکت زدم بیرون...آسانسور طبقه ده بود....راهمو کج کردم و از پله ها رفتم...به هر طریقی بود میخواستم از اون شرکت و آدماش دور شم...دنیا رو پشت هاله ایی از اشک میدیدم...خدایا چرا روزای سیاهم تموم نمیشه!

*****

-کتی دیگه هیچی نیستم...هیچی!

بازم هق هقم رفت هوا...دوساعتی بود که یه ریز داشتم اشک میریختم...کتی بنده خدا وقتی در رو برام بازم کپ کرد...از دربند تا خونه رو پیاده رفتم و اشک ریختم...و مدام چهره بهت زده کوروش جلوی چشمم بود!

- کتی...

-آتریسا با توام...چرا یه لحظه ام گوش نمیکنی؟

-چیو گوش کنم کتی؟ چیو؟ آبروم رفت...غرورم بر باد رفت...کل شرکت فهمیدن من کوروش رو دوست دارم...الان توی نظر کوروش هیچی نیستم! دختری که جلوی عشق قبلیش میگه عاشق دوستش شده هیچ ارزشی نداره...

بازم صدای گریه ام آپارتمان شصت متری رو در بر گرفت!

-آتریسا بخدا داری میترسونیم...دو ساعته داری گریه میکنی...بیا فدات شم...این لیوان آب و بخور...

اصن شاید کوروش نشنیده باشه...شما که تو اتاق بودین، چطور میگی کل شرکت فهمیدن...قربونت برم...آروم باش.

-چرا نمیفهمی؟ تا من از دهنم دراومد عاشق کوروش ام...خود کوروش وسط اتاق بود! تازه با بهراد دست به یقه شدن...مهندسم شرکت بود...مونا فهمید! کتی.....

-آتریسا جان اینجوری که نمیشه...بیا این یه لیوان آب و بخور...پاشو یه آبی ام به صورتت بزن...ببین با چشمات چیکار ...

صدای زنگ در باعث شد کتی فعل جمله اشو کامل نکنه...نگاهی به ساعت هال کردم...تقریبا هشت و نیم بود!

من و کتی کسی رو نداشتیم که بخواد بیاد!

کتی از روی مبل بلند شد رفت سمت آیفون...

-بله؟

-سلام...حال شما؟

کی بود که کتی داشت باهاش احوالپرسی میکرد!

-بله خواهش میکنم...الان میرم ببینم بیداره یا نه!

آیفونو گذاشت و با تعجب همراه لبخند گفت:آتریسا کژال دمه دره...میگه کارت عروسیشو اورده!

گریه ام خود به خود بند اومد، محکم زدم به پیشونیم...تو این وضعیت فقط کژال و عروسیشو کم داشتم!

-کتی جونم برو بگو خوابه...نمیتونم با این چشما برم دم در...خودت برو کارت و بگیر الهی فدات شم...بخدا شرمنتدتم...

مهربون خندید.

-این چه حرفیه که میزنی آبجی گلم...توام پاشو یه آب به صورتت بزن...

بعداز گفتن این حرف رفت سمت چوب رختی و مانتو شالشو پوشید و رفت بیرون از آپارتمان...

منم بلند شدم و به سمت روشویی رفتم...

تو آینه به خودم نگاه کردم...هنوز مانتو و مقنعه ام تنم بود...با دیدن غم چهره ام بازم چشمام از اشک پر شد...

-آتریسا با خودت چیکار کردی؟ چرا اینجوری شد؟ چرا بهراد اومد توی اتاق؟ چرا درست لحظه ایی که داشتم برای اولین بار این حقیقتو که عاشق کوروش ام به زبون میوردم خودش از راه رسید...چرا؟ چرا؟ چرا بهراد بازم تو زندگیم پیدا شد...چرا عاشق کوروش شدی...

بازم زار زدم...تحمل اینکه سر پا بایستم و نداشتم...همونجا کف روشویی نشسته ام و سرمو گذاشتم رو زانوهامو برای همه بدبختیام زار زدم.

یکی میکوبید به در...

-آتریسا در و باز کن...

سرمو از روی زانوم بلند کردم...فینمو بالا کشیدم...با صدای نسبتا آرومی...نالیدم...

-کتی بذار به درد خودم بمیرم...

دوباره به حالت قبلی برگشتم و بی صدا هق زدم...

-آتریسا جان خواهش میکنم در و باز کن...

صدای کژال بود...حتما با کتی اومده بود بالا! هیچی نگفتم...میدونستم بی ادبیه...ولی بذار یه بارم بی ادب شم...من که دیگه هیچی نیستم..پس بذار بی ادبم باشم...در باز شد...کتی و کژال همزمان جیغ کشیدن ...

-آتریسا...

سرمو بلند کردم...با انگشتای دست راستم اشکامو گرفتم...

-سلام کژال جون...

خودشو بهم رسوند...چشم تو چشم شدیم!

چرا چشمای خانواده محبی همه یه فرمه! همه یه رنگه! چرا نمیخوام نگاه از این چشما بگیرم؟

چرا با دیدنشون یاد عزیزترینم میوفتم!

-با خودت چه کردی دختر؟

لبخند غمگینی زدم...کژال دستمو گرفت...

-آتریسا یخ زدی...

کتی نگران بالای سرم گفت: حتما فشارش افتاده

کژال: کمک کن بلندش کنیم ببریمش دکتر...

-نمیخواد...خوبم...

کتی با غیظ گفت: آره...از حالت مشخصه چقدر خوبه...بخدا نری دکتر زنگ میزنم به بابات اینا میگم...

کژال: خیلی خب کتی جون، کمک کن ببریمش پایین کوروش دمه دره!

نه...کوروش نه....به کی قسم بدم دیگه نمیخوام کوروش رو ببینم...

-کژال خودمو کتی میریم...شمارو زحمت نمیدم...

-حرف نزن...

کژال و کتی دو طرف بازوهامو گرفتن...و از روشویی بیرون اومدیم...کتی خم شد و دمپایی رو فرشیامو پام کرد و از پله ها اومدیم پایین...

سرمو پایین گرفتم...نمیخواستم ببینمش...نمیخواستم!

رینگای اسپرت پرشیای سفید کوروش توی نقطه دیدم بود...صدای باز شدن در ماشین اومد...

-کژال چی شده؟

یعنی هراسونی این صدا به خاطر من بود؟

کتی جیغ کشید:وای خدا داره میلرزه آتریسا....

سرمو بلند کردم...بدون اینکه نگاه من و کوروش باهم برخوردی داشته باشه پرید و در جلو رو باز کرد...

-بذارید تو ماشین تا بخاری روشن کنم...سریع میریم بیمارستان...

جیغ لاستیکار رفت هوا...ضبط ماشین روشن بود...سرمو به جهت مخالف به شیشه ماشین تکیه دادم...

با من، دل شکستن های هر شب، حسی که گم بود تو خنده هامون

با تو، قصه ی عشقی که آروم ردشو گم کرد، از تو صدامون

من با تو گریه کردم، هر شب دلواپس حال تو بودم

من مثل سایه آروم، هر جا بودی به دنبال تو بودم

تو حتی دل ندادی، یک ساعت با هوای تو بنشینم

بیدارم کن از این خواب، من هر شب خواب چشماتو میبینم

بی من رفتی، بی تو موندم، عشقی بین ما بود و پنهون شد

من دور از تو، تو دور از من، چشمی گریه کرد و دلی خون شد

دردی پنهون، در جان داریم، دلتنگی ببین درمان ما نیست

خاموشم من، خاموشی تو، خاموشی بدون پایان ما نیست

تنهاست، جان بیداری که هر شب، بی تو نشسته، غمگین و خسته

تنهاست، روح بی تابی که هر روز، بعد تنهایی، دل به تو بسته

وای از من مثل هر شب، از عشقت قصه ای رویایی دارم

وای از تو مثل هر روز، آغوشی خسته از تنهایی داری

وای از تو تا نباشی، بی تابی مثل ابری دور و تنها

وای از من تا نبارم، چون باران برنمیگردم به دنیا

یا دل کندن، یا دل بستن، من با عشق تو زنده میمونم

من دور از تو، تو دور از من، من پایان این عشقو میدونم

دردی پنهون، در جان داریم، دلتنگی ببین درمان ما نیست

خاموشم من، خاموشی تو، خاموشی بدون پایان ما نیست

بی من رفتی، بی من رفتی، بی من رفتی، رفتی رفتی رفتی

بی من رفتی، بی تو موندم ، عشقی بین ما بود و پنهون شد

من دور از تو، تو دور از من، چشمی گریه کرد و دلی خون شد

دردی پنهون، در جان داریم، دلتنگی ببین درمان ما نیست

خاموشم من، خاموشی تو، خاموشی بدون پایان ما نیست

لرز بدنم بهتر شده بود....تو حس آهنگ بودم...گرمای بخاری که میخورد به صورتم حس آرامشی رو بهم منتقل میکرد از اینکه با هوای کوروش نشسته بودم...کوروش یه لحظه نیگه دار...چشممو چرخوندم...جای خاصی نبودیم که کژال کاری داشته باشه...

-کژال جان عجله داریم...

-عزیزم یه دقیقه...

تیک تیک راهنمای کوروش نشون میداد چقدر حرف خواهرش براش اهمیت داره...

با صدای بسته شدن در...دوباره سرمو به شیشه تکیه دادم.

ولوم ضبط کم شد...

تنهاس جان بیداری...که هرشب...بی تو نشسته، غمگین و خسته...

-خوبی؟

چی جوابشو میدادم! با این تابلو بازیام حتی نمیتونستم نگاهش کنم...

یا دل کندن...یا دل بستن...من با عشق تو زنده می مونم...

همزمان با آتریسا گفتنش چونه امو گرفت و صورتمو برگردوند...

من دور از تو...تو دور از من...من پایان این عشق و میدونم...

نگاهمو دوختم به دنده ماشین...

دردی پنهان در جان داریم...دلتنگی ببین درمان ما نیست...

-اشرفی رو نشوندم سرجاش...

از یاد آوری اتفاقات صب بازم بغض کردم...

-آتریسا راجع به صب خواستم بهت بگم...

سکته رو زدم...من توانایی شنیدن احساس کوروش نسبت به خودم و توی این وضعیت نداشتم! نمیتونستم! نه!

صدای ضبط قطع شد....

همچنان دنده مرکز دیدم بود...

دم و بازدم کوروش فضارو پر کرد...

قورت دادن آب دهنش و شنیدم....

بازم دم و بازدم...

-هیچوقت فکر نمیکردم منی که فقط برات یه دوست بودم بتونم حس دیگه ایی رو بهت منتقل کنم...

همین جمله کافی بود تا با شناختی که از کوروش داشتم تهشو حدس بزنم! تهش این بود که آتریسا این یه احساس زودگذره!

و همین جمله یه زلزله ده ریشتری رو توی وجودم برپا کرد...با لبهای لرزون و چشمایی پر اشک زل زدم بهش...از این همه ضعف خودم بیزار بودم...برای آخرین بار چشماشو نگاه کردم...به ثانیه نکشید در ماشین و باز کردم...پای راستمو گذاشتم بیرون...

انگشتای دست چپم سوختن...چقدر دستش گرمه!

-بذار حرفمو کامل بزنم...

سکوت...سکوت...سکوت جوابم بودم...

باهمه قدرتی که داشتم انگشتامو آزاد کردم و باهمه توانم جهت مخالفی که کژال حین بیرون اومدن از سوپر مارکت بهت زده داشت نیگام میکرد...و کوروش به جای خالیم تو صندلی جلو زل زده بود دوییدم! با ضعفی که داشتم...با رو فرشی که پام بود...تقریبا بیشتر از پونصد متر رو نتونستم بدووم...اشکام بی محابا صورتمو میشست.

-عروسکم بیا خودم آرومت میکنم...

به سمت صدا نگاه کردم...یه پسر بیست و سه چهار ساله پورشه سوار بود...یکی باید به حال اونم زار میزد...آخه علاف برو پی زندگیت!

ول کن نبود...منم کم حوصله تر از اونی بودم که بخوام دهن به دهنش بشم....

-مردک برو پی زندگیت!

عربده کوروش بود که کل خیابونو گرفت...

-آتریسا بیا بریم تو ماشین...کژال دم مغازه اس

بازم نگران کژال بود...من مهم نبودم!

-نمیام...

بالاخره سکوتمو شکوندم...

-گفتم بیا تو ماشین...

قدم زنون داشتم دور میشدم....

بازومو کشید....

-مگه با تو نیستم...بیا تو ماشین...

کشون کشون...بردم...در جلو رو برام باز کرد...نشوندم رو صندلی...در و بست...خودشم نشست پشت فرمون...گاز داد.

باز شدن در ماشین نشون از سوار شدن کژال رو می داد...

-آتریسا جووون...خوبی؟ کوروش چی شد؟

جای من کوروش جواب داد:کژال جان چیز مهمی نبود...

سکوت کژال اینو بهم القا می کرد که فهمیده کوروش نمیخواد بیشتر توضیح بده...سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم....دیگه نمیخواستم به هیچی فکر کنم...به اینکه اونروز که از رمپ افتادیم...تپش قلبش همه وجودمو گرم کرد.. به آغوشش وقتی برای محافظت ازم پناهم شد...یا وقتی که آغوشش پناه تن سردم شد! ...به اینکه توی شهربازی نگران افت فشارم بود...به اینکه از دیدن لبخند من حیرون میشد! نمیخواستم...نمیخواستم درگیرشون بشم...کاش اون روز تو شرکت حرفی نمی زدم. کاشکی لال می شدم و جواب بهرادو نمیدادم...حالا که گفتم جز احساس شکستگی غرورم، جز خفت چی برام مونده؟ باید تلاش کنم که دیگه کورش رو هر طور شده فراموش کنم. من و دریاب که دلتنگم...مدارا کن که ویرونم...

سکوت ماشین رونفسای تند و عصبی کوروش میشکست...کاش میفهمید از هوایی که نفس اونم جز اکسیژنشه حالم خوب میشه! ماشین از حرکت ایستاد...

-کژال جان، آتریسا رو کمک کن تا پیاده شه...منم میرم پذیرش.

-باشه

رفتنشو از دور دیدم...از الان به بعد باید تمام صحنه های رفتنش و حفظ میشدم.....

با کمک کژال روی تخت دراز کشیدم...

***

-شما اینجا باشین تا من برم داروهارو بیارم...

بدون اینکه به صاحب صدا نگاه کنم رو به کژال گفتم: بخدا خیلی شرمنده ام کردین...

مهربون گونه امو بوسید و گفت: وا آتریسا این چه حرفیه!

نگاه سوزنده اش باعث شد تاب نیارم و سرمو بالا بگیرم....چشماش ازعصبانیت سرخ سرخ بود...نفس طوفانی کشید و رفت!

رفت و از این خونه گذشت...باز دل دیوونه شکست...باز صدای قلب من دراومد و پرم شکست....

کژال دستشو گذاشت رودستم:آتریسا چی شده؟ چرا تو اینجوری شدی؟ چرا کوروش برای اولین بار تو عمرش صداشوتو خونه برد بالا و با بابا جر و بحث میکرد!

خفه گفتم:هیچی...

-آتریسا به خاطرهیچی دکتر نمیگه احتمال تشنجت بوده...به خاطر هیچی شوک عصبی بهت وارد نمیشه...به خاطر هیچی کوروش سرت داد نمیکشه...یعنی الان به خاطر هیچی روی تخت بیمارستانی؟ بازم بغض کردم...نمیخواستم کژال بفهمه عاشق داداشش شدم...نمیخواستم بفهمه عشق اولم شده سوهان روحم! اشکام بالشت بیمارستان و خیس میکرد...

-قربونت برم...فدات شم بگوچی شده...گوشیش زنگ خورد...عزیز دلم بذار جواب علیرضا رو بدم...میام...ازاتاقک بیرون رفت...چشمامو رو هم گذاشتم...اما اشکام خیال نداشتن با اینکه راهشون سد شده کوتا بیان...بعداز گرفتن سرم و آمپولای تقویتی حال بهتری داشتم...رسیدی مدر خونه...قبل از اینکه کژال بخواد پیاده شه کوروش پیاده شد...و همونجا من و کژال خداحافظی کردیم از هم....پاکت غذا و کمپوتا و داروهام دست کوروش بود...کاش قدرتشو داشتم بگم...لعنتی توام مثل بهراد کاری کن تا ازت متنفر شم....رو به روی هم بودیم...یکی مون مسیر دیدش کفشای لاگست مردونه بود...دیگری صورت از گریه ، وروم کرده و رنگ پریده دختری که ۱۲ساعت پیش با گوشای خودش شنیده بود این دختر عاشقشه! مشما رو به طرفم گرفت...

-اول غذاتو میخوری...بعد داروهاتو...بعدم کمپوتا و آبمیوه رو...بعدشم استراحت میکنی...هروقت احساس کردی حالت بد شد بهم زنگ میزنی...

مشما رو گرفتم...کاش بجای اینکه به فکر خوراکم بود...به خودمم فکر میکرد!

خواستم برم که گفت:در ضمن وقتی من مُردم اینجوری عزا میگیری...

فقط یک صدم ثانیه...یک اپسیلون ثانیه وحشت نبود کوروش نگاهمو پریشون کرد...وحشت زده زل زدم بهش...بخدا که چشماش نگران بود، دلخور بود، عاشق بود! این عشق اگه عشقم باشه به درد نمی خوره...اگه حسی هم از طرف کورش باشه به خاطر اعتراف منه...باز دلم چنگ خورد. از فکرم. از اعترافم

-خیلی خب...حالاکه من تا آخرش هستم...پس نگران نباش...

جمله میونی کوروش باعث شد بخوام حرفشو یه دور توی مغزم تحلیل کنم...من تا آخرش هستم! یعنی چی؟ هر چی هم باشه دیگه ارزش نداره. نداره . نداره زنگواحدمونو زد.

-بله

-کتی خانوم ماییم...آتری رو اوردم...

خندون نیگام کرد...به صورت صد در صد ناخودآگاه اخم ظریفی کردم...خنده چشماش به لباش کشیده شد...جواب کتی رو نشنیدم...تو نگاهش گم شدم...

آروم زمزمه کرد: زود خوب شو...در باز شد...

نگاهمو دزدیدم

بعد از احوالپرسی، کورش منو به کتی سپرد و خواست اگه اتفاقی افتاد حتما خبرش کنه...در آخر بعداز مراقب خودت باشی، که فاصله گوینده تا شنونده اش بیشتر از چهار انگشت نبود...رفت!

به متن کارت عروسی کژال زل زده بودم...عروسی تو یکی از باغای اطراف تهران بود و من تمام مدت فکرم مشغول این بود که تنها چطور برم و برگردم...کتی ام دعوت داشت ولی همون روز عروسی میرفت خونه اشون...هستی دختر خاله اشم که یک روز قبل از اینکه من از اهواز برگردم رفته بود..بنده خدا کتی مرام گذاشت و یک هفته مونده به سال نو پیشم موند...یاد نگرانیای بابا افتادم. می دونم اگه برم ممکنه ناراحت بشه. و اگه نرم کژال ناراحت می شه. کژال دوستمه. گذشته از اون خانواده مهندس محبی برام سنگ تموم گذاشته بودن بی احترامیه که نرم...عصبی و خسته از این همه تردید شماره مامانو گرفتم. با مامان راحت تر بودم. مطمئنا اون راه بهتری رو جلو پام می ذاره.

-جانم بابا!

مگه من شماره مامانو نگرفتم؟!

سلام بابا. من به شما زنگ زدم؟!

بابا با خنده می گه: سلام عسل بابا. بگو ببینم کارت کجا گیر کرده که باز قاطی کردی؟

همهیشه همینجوره، هر وقت فکرم مشغوله گیج میزنم. از حرص گوشه لبمو به دندون می گیرم و برای اینکه قافیه رو نبازم با دلخوری می گم: بابا!

قهقه ی مردونه بابا لبخند رو لبم میاره

-جونم بابا؟ به گوشم

– با مامان کارداشتم

– مامان دستش بنده. چیزی شده؟

شاید به اگه به بابا بگم بهتره. اگه از خودش اجازه بگیرم بهتر باشه...با شک و دو دلی می گم: عروسی کژال دعوت شدم

– خب؟

همین خبِ بابا یعنی همین الان بارو بندلیتو جمع کن برگرد اهواز . برای اینکه بیشتر از این جلو بابا ضایع نشم می گم: کژال دوستمه. می دونه تا آخرِ این هفته تهرانم. می دونستم که اگه برم ناراحت می شین از طرفی، من تو شرکت مهندس محبی کار می کردم. مهندس محبی خیلی بهم لطف داشتن. اگه نرم بی احترامیه. موندم چه تصمیمی بگیرم. سکوت بابا پشت تلفن بیشتر از چند ثانیه طول نمی کشه و می گه: رفتنت از نظر من ایرادی نداره. ولی بدون بهت اعتماد کردم

جمله آخر بابا اکو وار تو روح خسته ام می رفت و بر می گشت. شاید اگه اخلاق مردم داریم نبود و نگران ناراحتی خوانواده محبی نبودم قید عروسی رو می زدم.

عقربه های ساعت یک ربع به چهار رو نشون میداد...از روی کاناپه بلند شدم رفتم تو اتاقم...عروسی دو روز دیگه بود...لباس نداشتم! حتی به اینکه چی بپوشم فکر نکرده بودم...با این مشکلات اخیر سه چهار کیلویی لاغر شده بودم...کیفمو که آویزون به پایه تخت بود برداشتم...کیف پولی مو کشیدم بیرون...سه تا تراول پنجاهی و ۴تا اسکناس ده هزار تومنی...سریع از تلفن بانکم آمار کارتمم گرفتم...اونجام ۲۰۰تومن داشتم...دیگه نیازی نبود به بابا بگم پول بفرسته...امروز و میرفتم لباس میخریدم...بیخیال همه چیز...بی خیال اینکه سه روزه از کوروش بی خبرم...بی خیال اینکه عروسی میخوام برم که کوروش ام اونجاست و باید بی خیال این می شدم که غرورم شکسته ، اما مگه می شد؟! نفس عمیقی می کشم و دیکته وار به خودم می گم...همین و عشق است که میخوام برم عروسی...می رم سمت اتاق کتی اما صدای زنگ تلفن خونه باعث می شه رامو به طرف تلفن کج کنم.

–بله؟

–سلام عزیزم

سلامش...عزیزم گفتنش...گرم و مهربونه...ولی نه برای من...تمام وجودم پر می شه از نفرت و می گم: چرا زنگ زدی؟ چی می خوای ها؟ چی می خوای؟ شماره اینجارو کی بهت داده؟ چرا دوره افتادی برای اذیت کردنم؟ من که دیگه کاری به کارت ندارم

-آتریسا ، آروم باش یه لحظه آروم باش . حرف دارم باهات

یاد خودش افتادم. وقتی که یزد بودم. منم بهش گفتم باهات حرف دارم . ولی اون چی گفت؟ نذاشت حرف بزنم ...گفت هر جاییم! جلو همه همکاراش .

از نفرت لبریز می شم و می گم: من حرفی باهات ندارم آقای اشرفی

- ولی من دارم

- خیلی رو داری به خدا...

- می دونم...شاید هر کی جای من بود دیگه روش نمی شد تو چشات نگاه کنه. خواهش می کنم یه لحظه به حرفام گوش بده

سکوتمو که دید ادامه داد: ببین آتریسا...اون روزی که تو برات خواستگار اومد من خیلی عصبی بودم. شاید یه چیزی در حد جنون. تو رو مال خودم می دونستم برای همین تصور اینکه یکی دیگه بخواد از زندگی مشترک برات بگه و تو براش بگی دیوونم می کرد. دقیقا تو وقتی اومدی یزد که من داشتم از فکر و خیال روانی می شدم. حرفایی رو بهت زدم که خودمم بهش شک داشتم . چند ماه بعد از اون اتفاق که یکم آروم شدم تازه فهمیدم نباید اون چیزا رو می گفتم. از طرفی دیگه بهت خیلی اعتماد نداشتم. نمی تونستم برگردم...سعی کردم فراموشت کنم، یجورایی موفق هم شدم اما گاهی یهو یادت تو ذهنم سرک می کشید. نگاهت. حرفات. تا اینکه تو شرکت محبی دیدم. دیدنت شوکه ام کرد و صدالبته عصبی. مثل این احمقا دایم تو ذهنم می چرخید از اون دخترایی هستی که هر دم با یکیی...ولی ...

ولی بعدش که خوب دقت کردم دیدم اشتباه کردم. آتریسا بعد تو نتونستم عاشق بشم.

خسته نفسی رو بیرون می دم و منتظرم باقی حرفاش تموم شه. دیگه دیر بود. برای اعتراف به اشتباهش خیلی دیر بود. این اعتراف اعتماد خدشه دار شده ی خانواده ام رو بهم برنمی گردوند.

-ازت می خوام یه فرصت دیگه بهم بدی.

عجب فیلم هندی شده...پوز خندی می زنم و می گم: که چی بشه؟

با تردید می گه: که دوباره با هم باشیم

نفس عمیقی می کشم و می گم: دیگه با تو بودن آرزوم نیست. ندیدنت آرزومه

ملتمسانه می گه: آتریسا

شمرده شمرده و با تحکم بهش می گم: دیگه مزاحم من نشو. تو برای من هیچ مفهومی نداری

با صدایی که توش عصبانیت موج می زنه می گه: چون به یکی دیگه دل بستی؟

برای اینکه بسوزونمش می گم: دقیقا.

با لرزی که از عصبانیت تو صداشه می گه:

-آرزوی داشتنشو هم با خودت به گور نخواهی برد، بهت قول می دم

قبل از اینکه جمله اشو هضم کنم صدای بوق بوق تو گوشم پیچید. با خرص و عصبانیت دکمه off رو می زنم و می رم تو اتاق کتی. نمی خواستم به مکالمه ای که با بهراد داشتم ذره ای فکر کنم. نمی خواستم به هیچی فکر کنم. جز به خریدی که می خواستم برم

زنگ تلفن خونه رو اعصابم بود...دیگه فایده نداشت باید جواب میدادم...طرف گیر تر از اونی بود که بخواد بیخیال شه...به سختی از تخت بلند شدم، طرف تلفن رفتم...بعداز هشت صبح که کتی رفت گرفتم خوابیدم...بدون اینکه به آیدی کالر نگاه کنم جواب دادم:

-بله....

-هیچ معلومه کجایی؟ گوشیتو چرا جواب نمیدی؟

کوروش بود...خب باشه! بی اهمیت به اینکه نگرانی صداش بیداد میکرد توی وجودم پیچ کردم فقط یه دوسته...پس مثل گذشته ها رفتار کن...

-خو خواب بودم...

نفسی که از سر راحت شدن خیالش بود و شنیدم...ولی خودمو به نشنیدن زدم!

-ببخشید، نگران شدم سلام نکردم...خوبی؟

-ممنون...تو چطوری؟

-منم بد نیستم...مامان و کژال حسابی از خجالت آقایون محبی دراومدن...

امروز عروسی بود! برای ساعت یک نوبت آرایشگاه داشتم...هنوز هیچ کاریمو انجام نداده بودم!

-کوروش ساعت چنده؟

--تقریبا یازده و نیم...

دیر شده بود!

-کوروش من باید برم...شب میبینمت

-کجا باید بری؟ صبر کن کارت دارم...

چرا درک نمیکرد کار دارم؟ بزنم کتلتش کنم ها

-سریع بگو...خیلی عجله دارم

-میگم چیزه...آماده شدی زنگ بزن بیام سراغت...باغ دوره، تو و کتی نمیتونین پیدا کنید...

-کتی نیستش...رفت خونه! خودم با آژانس میام نمیخوام شما به زحمت بیوفتی...

اخطار آمیز گفت:آتری!

-آتری و کوفت...من برم کار دارم...

خندید....

-جایی نمیخوای بری؟

با تشر گفتم:کوروش خان، خانوما معمولا برای عروسی کجا میرن...حالام بذار آماده شم...

-اکی...چرا میزنی؟ زیادی خوشگل نکن...مجلس مختلطه...خداحافظ

حتی فرصت نداد جواب خداحافظیشو بدم...سریع قطع کرد!

به گوشی تو دستم خیره شده بودم و به این فکر میکردم معنی جمله اش چی میتونه باشه!

با صدای بلند به خودم گفتم:بی خیال معنی حرفش آتریسا خانوم...پاشو آماده شو ببینم!

سریع پریدم تو حموم...خشک کردن موهامو گذاشتم به عهده آرایشگر و خودم تند تند وسایلمو جمع کردم..و به آژانس زنگ زدم یه ماشین بفرسته.یه تاپ دکلته تنم کردم که برای تعویض لباس آرایش موهامو خراب نکنه..ساپورت مشکی طرح دارمو پوشیدم...پانچ مشکیمم که پریروز گرفته بودم تنم کردم...شال طرح دار مشکی سرمه ایمم سر کردم...کاور لباس خوشگلمو توی دستم گرفتم...پا کردن کفشای جیر مشکی پاشنه ۱۷سانتیم همزمان شد با زده شدن زنگ آیفون...سریع کیف ست کفشمم دستم گرفتم و بعداز قفل کردن در آپارتمان از پله ها سرازیر شدم...تو اتاقک کوچولو داشتم لباسمو تن میکردم که جیغ اس ام اس گوشیم بلند شد...بعداز پوشیدن لباسم گووشیو چک کردم...

"کارت تموم شد بگو بریم باهم"

جدی جدی کوروش یه جاهایی متوجه نمیشد ها....خودم میرفتم...یه نفر ته دلم میگفت: نه که تو از خدات نیست!

از حرف اون ته دلیه خندم گرفت جواب دادم:"گفتم که خودم میرم...سر راهم باید گل بگیرم...میبینمت"

به ثانیه نکشید که زنگ زد:

-الو

-سلام...کجایی؟

-سلام...آرایشگاه

-کارت کی تموم میشه؟

-تموم شد...دارم راه میوفتم..میبینمت.

-خب منم دارم میام دنبالت.آدرس آرایشگاه رو بده.

معترض گفتم:کوروش

با همون لحن خودم گفت:آتری!

بسم الله...امروز این کوروش یه چیزیش میشه ها...هرچی من میخوام بیخیال شم ول کن نیست...عروسی خواهرشه این جوگیر شده...عروسی خودش!

عروسی خودش! به زودی باید برای عروسی کوروش خودمو آماده کنم...

با افکارم حال خودمو گرفتم! با تلخی که از افکارم به لحنمم رسیده بود گفتم:

- گفتم که خودم میام!

باشه هرجور راحتی گفت و تاکیید کرد اگر مشکلی پیش اومد بهش زنگ بزنم...خداحافظی کردیم...

تو آینه قدی اتاقک آرایشگاه آخرین نگاهمو دوختم بهش انداختم...دختری که مقابلم بود موهای صاف مشکیش تا وسط کمرش خیلی ماهرانه سشوار شده بود، از جلو یه طرفه توی صورتش ریخته بود و وسط موهاش پوش رو به بالا داده بود...آرایش اسپرت و دخترونه ایی به صورتش داده بود که باعث میشد هر بیننده ایی لحظه ایی خیره شه...پیراهن کوتاه مشکی آستین سرخود یقه قایقی و جذب، اندامشو در بر گرفته بود...یعنی منم؟ دلم به حال کوروش سوخت! بیچاره امشب میفهمه کیو از دست داده! پانچمو تن کردم و بعداز پرداخت نجومی صورتحساب خوشگلی دو چندان رفتم پایین...سوار آژانسی که از طرف سالن خبر کرده بودن شدم و اول آدرس گل فروشی و دادم...

****

تقریبا ساعت شیش بود که رسیدم به آدرسی که جشن برگزار میشد...کرایه آژانس رو حساب کردم...گل و کیفم رو دستم گرفتم وارد باغ شدم...کوروش داشت قدم میزد...یه لحظه سرشو بلند کرد و نگاهمون تلاقی کرد هردو از دیدن هم متعجب شدیم...صورتش هفت تیغ هفت تیغ بود...کت شلوار مشکی...بلوز مردونه مشکی و کروات سفید...چشمای خندون و متعجبش...درست مقابلم قرار گرفت...دستشو به طرفم دراز کرد. برخلاف همیشه...دستمو بیشتر نیگه داشت...نمیخواستم این همه نزدیک بودن و نمیخواستم

برای اینکه به جو مسلط شم با خنده گفتم:به به کوروش خان...برادر عروس خانوم

-به به آتریسا خانوم حرف گوش نکن...

متعجب نیگاش کردم

-اینجوری نگام نکن...خوبه گفتم زیادی خوشگل نکن...

شکلکی براش دراوردم و گفتم: چیه؟ دیدی ازت خوشگلترم حرصت دراومد...

-یعنی میشه روزی برسه که من از پس زبونت بر بیام؟

گلا رو از دستم گرفت

-راضی به زحمت نبودیم

-خواهش میکنم...نفرمایین

من و کوروش با رعایت فاصله ولی با هم وارد محوطه ایی شدیم که میز و صندلی چیده بودن...اولین کسی که متوجه ورودمون شد سارا جون بود...کت و دامن شیک شکلاتی رنگی تنش بود و موهاشو ساده سشوار کشیده بود با یه آرایش شیک! خدایی خیلی باکلاس بود!

بعداز روبوسی و احوالپرسی با من رفت طرف کوروش...کوروش خم شد و گونه مادرشو بوسید:

-الهی قربونت برم...خوشتیپ مامان...ایشالا به زودی عروسی خودت

هم کوروش هم سارا جون یهویی برگشتن نگاه کردم...نگاهشون یه مدلی بود که حاضر بودم هرچی دارم رو بدم در عوض برای یک دقیقه غیب شم...سارا جون دستمو گرفت و به طرف میز و صندلی های چیده شده بردم...یه خانوم اومد و پانچومو گرفت...منم روی یکی از صندلیای میز چهار نفره ایی نشستم...تقریبا همه مهموناشون اومده بودن...

-سلام آتریسا جووون

سرمو بلند کردم...مهسا همراه با یه آقای فوق خوشتیپ ایستاده بودن...احتمالا کیارش برادر بزرگ کوروش بود...از جام بلند شدم و بعداز دست دادن و احوالپرسی هر سه تاییمون دور میز نشستیم...پنج دقیقه بعد کوروش اومد و روی تنها صندلی خالی که جفت من بود نشست...از میوهای چیده شده روی میز یه موز توی بشقاب خودش گذاشت و مشغول قاچ قاچ کردن شد...

مهسا:کوروش خان خوشتیپ شدین ها مراقب باش امشب صید نشی...

جای بشقاب خالی من و بشقاب موز قاچ قاچ شده رو عوض کرد و در جواب مهسا با خنده گفت:زن داداش خودم صیاد خوبی ام...

کیارش:بر منکرش لعنت

کوروش:بشمر

از حرفای کوروش و کیارش به خنده افتادیم...

مهسا:آتریسا جان بیا بریم به چند تا از اقوام معرفیت کنم...

متعجب از این همه صمیمت کژال همراهش شدم...

مهسا من رو دوست کژال معرفی میکرد...

کژال و علیرضا دست در دست هم وارد باغ شدن...واقعا که کژال خوشگل شده بود...کیمیا هم ساقدوش عروس بود و با لباس عروس خوشگلی کنار کژال قدم بر میداشت...

-کژال جون مبارک باشه...علیرضا خان تبریک میگم...

بعداز دست دان به کژال و علیرضا کنار کژال چند دقیقه ایی ایستادم.

-وایی آتریسا چه خوشگل شدی...امشب مراقب خودت باشیا

-قربونت برم...به خوشگلی عروس خانوم که نمیرسم...

-آتریسا جون میای باهم برقصیم؟

برگشتم طرف کیمیا که داشت بهم میگفت باهم برقصیم...

-باشه عزیزم...

باهم رفتیم وسط...

یه آهنگ کامل رو با کیمیا رقصیدم...رقص خودم بی نقص بود اما از رقص کیمیا که نصف سن منو داشت واقعا شاخ دراوردم...عالی و همراه با ریتم میرقصید...

-خوب اینم آهنگ درخواستی برادر عروس خانوم

دستی بازومو کشید...کوروش بود...فاصله ی بینمونو کم کرد کردم...تو چشمام زل زد و گفت: افتخار میدین لیدی؟

لبخندی زدم و با باز و بسته کردن چشمام موافقتمو اعلام کردم...همونطور که توی چشمام زل زده بود با آهنگ همخوانی میکرد...و با فاصله ی کمی دستاشو از هم باز کرده بود...طوری که انگار تو آغوشش بودم و میرقصیدم...

دارم میفهمم که توام هم حسی بامن

خوب میفهمم داری عاشق میشی کم کم

از امروز میخوام دنیای من باشی

دارم میبینم چقدر آرومی

وقتی که توی مشتت دستای منو داری

دستامو که رو به بالا گرفته بود گرفت توی دستش...

مرسی از تو که این رویارو داری میسازی...

دستامو آزاد کرد و منو بینشون گرفت

تو قلبت پر از خواهش

به قلب من و خودش اشاره کرد

این حس و میخوامش

هم جنس آرامش

با ریتم آهنگ دست چپشو بالا گرفت...دست راستمو گذاشتم توی دستش و یه چرخ زدم.

خیلی وابستگی داری...خیلی وقتا که خوشحالیتو میبینم

از این حالِت با چشمام عکس میگیرم

از تو بهتر کی میتونه دستای من عاشقش رو بگیره

هنوز درگیره اون چشماتم...

به چشمام اشاره کرد...بعداز تموم شدن آهنگ دستشو انداخت دور کمرم...و گفت: بابت همراهی ممنون

ازش فاصله گرفتم و گفتم:خواهش میکنم...و با حال دگرگونم از نزدیکی بیش از حد با کوروش برگشتم سر میز...اخمام ناخودآگاه توی هم رفته بود..خیلی از خودم شاکی بودم...آتریسا تو قول داده بودی که فراموشش کنی نه اینکه بری تو بغلش برقصی! یه جام از آب به طرفم گرفته شد...کوروش بود...تشکر آرومی کردم و جرعه جرعه آب رو خوردم. بدون تعارف کنارم نشست...جام آب خودشو سر کشید. هر دو سکوت کرده بودیم و در ظاهر به پیست رقص زل زده بودیم...ولی من داشتم رفتارشو تجزیه تحلیل میکردم! اون و نمیدونم تو چه فکری بود!

-آتریسا کی میری اهواز

رو کردم بهش و گفتم: فردا ظهر بیلیط دارم

به رومیزی زل زد

-کی با خانوادت صحبت میکنی؟

گیج نگاهش کردم و گفتم:در مورده؟

سرشو بلند کرد...نگاهشو از گردنم به طرف لبم سوق داد...بعد به سمت گونه هام برد و در آخر توی چشمام انداخت و گفت:من!

نگاهش اونقدر نافذ بود که اجازه هیچ عکس العملی رو بهم نمداد. به زحمت زبونمو به حرکت در آوردم و گفتم: درمورد تو به خانواده ام چی بگم؟

نگاشو از چشمام می گیره و به لبم خیره می شه.

این امشب یه چیزیش می شه ها. آدمو هی هوایی می کنه . هی می ترسونه. غافلگیرانه نگاشو از لبم می گیره و دوباره به چشمام خیره می شه: بگو قراره یه پسر تهرونی بیاد دخترشونو بدزده. چون دلش اسیرِ یه دختر اهوازیه که هم مهربونه، هم مغروره هم معصوم

حس کردم خونم تو تمام تنم منجمد شده. این اعترافه؟ داره می گه منو دوست داره؟ ولی چرا من از این اعتراف خوشحال نشدم؟ مگه این آرزوی من نبود؟

بی اختیار اخمی روی پیشونیم می شینه به دستام نگاه می کنم که نمی دونم کی مشت شدن! کورش واقعا منو دوست داره؟ کاش هیچ وقت اعتراف نکرده بودم.

-آتریسا

صداش گرم و مهربونه...ولی چرا منی که عاشق اینجور صدا زدنش بودم یهو منزجر شدم؟! چرا حتی دیگه دوست ندارم نگاش کنم؟ چرا ازش بدم میاد؟

-من محتاج دوست داشته شدن نیستم آقای محبی

بعضی جملات چقدر راحت می تونن سنگینی که روی روحته رو کم کنه. چشمامو می چرخونم و دنبال یه راه فرار می گردم. اینکه دیگه پیش کورش نباشم. کورشی که چقدر زود برام شد آقای محبی. وقتی غرور دلت می شکنه نزدیک ترین کسایی که تو دلتن خیلی سریع غریبه می شن.

دستای گرمش روی دست مشت شدم حس می کنم. نه دل من لیاقتش بیشتر از یه ترحم عاشقانه است. همینکه دستمو می خوام از زیر دستش بکشم بین انگشتای گوشتی و گرم مردونش گیر میفته.

-تو فکر می کنی من از وقتی که گفتی دوسم داری عاشقت شدم؟ نگامو به چشماش می دوزم.

نگاهش رنجیده و ناراحته. دستامو رها می کنه با یه نفس عمیق از پشت میز بلند می شه و بدون اینکه توجه کنم کجا می ره میزو ترک می کنه.

تا آخر جشن دیگه کورش رو ندیدم. همه ی سعیم این بود به حرفایی که بین منو کورش رد و بدل شده اصلا فکر نکنم. تا حداقل بتونم جلو بقیه حفظ ظاهر کنم. تمام مدت همراه مهسا گرم صحبت و خوش و بش با فامیل مهندس محبی و مهسا بودم . اما چیزی این وسط خیلی برام جالب بود آروم و خوش مشرب بودن فامیل مهندس بود. در حالیکه داشتم پانچومو می پوشیدم تو دلم به خودم فحش می دادم که چرا اومدم جشن. حالا که دورم خلوت شده بود باز حرفای کورش تو ذهنم می چرخید و حماقت خودم رو بیشتر به رخم میکشوند.

-آتریسا عروس کشونه زود بیا که می خوایم بریم.

نگامو از تو آینه ی اتاقی که مخصوص تعویض لباسه، می گیرم و به کیمیا می دوزم و با لبخند می گم: گلم شما برین. من باید برگردم خونه.

لباشو غنچه می کنه وبا ناراحتی می گه: تو هم بیا. مگه تو دوست کژال نیستی؟

نگاهم روی صورتش که امشب آرایش شده می لغزه. بدون آرایش معصوم تره با آرایش جذاب.

به خاطر فکرم تک خنده ای می زنم و می گم: چرا هستم ولی من یه مهمونم، یه مهمون عادی

-اصلا هم یه مهمون عادی نیستی...با شنیدین جمله ی سارا با لبخند به سارا نگاه می کنم. چی می تونم الان بگم؟

-کیمیا بدو کیارش منتظره. آتریسا با ما میاد.

-باشه مامان آتریسا خداحافظ

جواب خداحافظی من به کیمیا با قفل شدن دست من تو دستای سارا همزمان می شه. در حالیکه از اتاق بیرون میومدیم سارا با لبخند می گه: تو هم از خودمونی چرا اینقدر غریبی می کنی عزیزم؟

وارد سالن که می شیم متوجه می شم اکثر مهمونا از سالن بیرون رفتن و تک و توکی هنوز با هم گرم صحبتن. وقتی به هر کدومشون که می رسیدیم سارا با خوشرویی به خاطر اومدنشون تشکر می کرد. نگاه ها ی متعجبِ مهمونا چیزی نبود که دور از چشم بمونه.

وقتی به ماشین مهندس محبی رسیدیم سارا بی توجه به اطراف در سمت کمک راننده رو باز کرد و با لبخندی که از رو لبش محو نمی شد گفت: بشین عزیزم.

با تعجب و تردید و گفتم: ولی..

دستمو با خنده ی ریزی می کشه و منو سوار ماشین می کنه و خودش درو می بنده. بوی ۲۱۲ که توی ماشین پیچیده باعث می شه سرمو به سمت راننده برگردونم. با تعجب به نگاه براق کورش خیره می شم.

-خوش اومدین لیدی و خیلی سریع ماشینو به حرکت در میاره.

تقریبا بیست دقیقه ای از همراهیِ عروس می گذشته که کورش ماشین رو به سمت یه خیابون دیگه می پیچونه

با تعجب می گم: مگه نمی ریم خونه علی رضا؟

-اونا دارن می رن ماه عسل. نمی رن خونشون.

انگار داره با نوکر باباش حرف می زنه. بی تربیت...به نیم رخش خیره می شم. جدی و محکمه. حتی موقعی که جدیه هم خواستنیه. با یه حرکت غافلگیر نگاشو بهم می دوزه و می گه: هووم؟

از دست خودم عصبی می شم و رومو به جلو برمیگردونم. به نظرم میاد که عصبیه. چشمامو می بندم و سعی می کنم به چیزی فکر نکنم . طولی نمی کشه که ماشین سرعتش کم می شه. چشمامو که باز می کنم می بینم ماشین گوشه خیابون در حال پارکه.

-چرا نگه داشتی؟

-باهات حرف دارم

صداش حتی ذره ای مهربونی توش نیست. یه لحظه حس کردم چقدر از این کورش می ترسم.

نگران نگاش کردم. نور چراغ برق خیابون که تو ماشین منعکس شده باعث می شه کورش رو واضح ببینم. نگاهش هنوز رنجیده است. با نفس عمیقی ازم رو بر می گردونه و به جلو خیره می شه.

–انتظار نداشتم حس دوست داشتنمو یه احساس تازه به وجود اومده تلقی کنی. مکث می کنه و ادامه می ده: شاید انتظار من زیادی بوده!

باز تو چشام زل می زنه و می گه. وقتی با سنگ زدی پامو داغون کردی و بعدش اومدی معذرت خواهی از اخلاقت خوشم اومد. به نظرم اومد از اون دخترای دماغوو نیست. بار بعد که برای درس دکتر جعفری اون جور به هم ریخته دیدمت یاد برخورد متین و موقرت موقع معذرت خواهی افتادم. واسه همین بهت پیشنهاد دادم بیایی با هم تحلیل سازه کار کنیم. اما این فقط یه شروع بود. شروعی که توش هیچ حسی نبود. هر چی بیشتر میگذشت بیشتر به بودنت کنارم عادت می کردم. بودنت بهم واقعا آرامش میداد. آرامشی که با هیچ کس و هیچ جا تجربه اش نکردم. اما من نباید گول احساسمو می خوردم.

برای منی که دوبار گزیده شدم عقل حکم می کرد که محتاطانه عمل کنم. با خودم گفتم اول بیام تو رو بشناسم . هر راهی رو که بگی امتحان کردم. از قیافه از اخلاق از پول از هر چیزی برات امتحان کردم. با اون تیپایی که من می زدم . با اون رفتارایی که من از خودم بروز می دادم، مطمئنم هر کس دیگه ای جای تو بود خیلی زود تسلیم می شد. ولی تو فقط به یه چیز جواب می دادی. به احترام و محبت خالصانه. شاید خیلی خبیث بودم که می خواستم اینجوری بسنجمت ولی باید می سنجیدمت. دل من باید پابند کسی می شد که متعهد شدن رو بلد باشه . تو هیچ وقت پارو از حد فراتر نذاشتی. و این برای من خیلی ارزش داشت.

تو بیشتر از هر کس دیگه ای خودت بودی. بیشتر از همه ی همجنسات دختر بودی. مغرور شکننده معصوم پاک و صمیمی اما نه با هرکی.

حتی اگه تو نمی گفتی که منو دوست داری باز هم میومدم و می گفتم که خاطرت خیلی برام عزیزه.

چشمام می سوخت گیج و مات داشتم به تکون خوردن لبهاش نگاه می کرد.

انگار تردید رو از تو چشام خوند چون با صدایی که بی شباهت به فریاد نبود گفت:

–دِ لعنتی اگه برام یه دوست ساده بودی چرا باید برای هر اتفاقی که برات میفتاد اینقدر نگران می شدم؟

ردِ اشکام که از رو گونه ام سُر می خوردنو حس کردم اما تلاشی برای پاک کردنشون از خودم نشون ندادم.

کورش کلافه دستی تو موهاش کشید و با تحکم گفت:گریه نکن.

اما اشکای من کاملا بی اختیار بودن. نمی تونستم جلو ریزشش رو بگیرم

-لامصب می گم گریه نکن الان می زنه به سَرَما

کورش راست می گفت همیشه برام یه حامی بوده. یه دوست ساده اینجوری حامی کسی نمی شه. چشمای خیسمو به نگاهش دوختم. نگران و مهربون بود. باز چونه ام لرزید. باز اشکام از گونه ام سُر خورد. انگار دلم می خواست باور کنه که کورش دوسم داره. که براش عزیزم. که حسش یه حس جدید و آنی نیست.

از جعبه دستمال کاغذی که به سمتم گرفته شده یه برگ دستمال کاغذی بیرون میکشم و اشکامو باهش پاک می کنم. باز به کورش نگاه می کنم که نگران بهم خیره شده. برای فرار کردن از این جوّ جعبه رو از دستش می گیرم و می ذارم رو داشبورد ماشین. باز بهش نگاه می کنم. اینبار نگاهش نگران نیست. نگاهش پر از شیطنته. با بدجنسی می گه: مارکِ ریملت خیلی عالیه ها

گیج از حرفش می پرسم: ها؟

در حالیکه ماشینو به حرکت در میاورد با همون شیطنت قبل می گه: با این همه اشکی که تو ریختی قاعدتا باید الان صورتت سیاه می شد. مارکش چیه

پر حرص با مشت به بازوش می زنم و می گم: فضولیاش به آقایون نیومده

کورش با خنده می گه: اتفاقا به ما اومده. حالا که قراره با خانوما سرو کله بشکونیم باید با این چیزا هم آشنا باشیم دیگه

با ناز دختروونه رومو ازش می گیرم و می گم: حالا کی بهت جواب داده که به این سرعت خودتو قاطی خانوما کردی؟

حس کردم یک آن به سمت کورش کشیده شدم. صدای بم و مهربون مردونش تو تمام وجودم پیچید که می گفت: من جوابمو خیلی وقت پیش از چشمات گرفتم.

چقدر این حرفشو دوست داشتم و چقدر از این حرفش خجالت کشیدم. باز هم برای عوض کردن بحث باید دست به دامن یه کاری می شدم. دستم تا رسیدن به خونه تو دستاش زندانی موند. و من چقدر این زندانی شدن رو دوست دارم.

****

در حالیکه به سقف اتاقم خیره شده بودم به اتفاقای سه روز قبل فکر می کردم. به نظرم کورش واقعا مرد ایده آلیه. مردی که با خیال راحت می تونی بهش تکیه کنی و زندگی خوشبختی رو در کنارش داشته باشی. من نادانشته مورد امتحان قرار گرفته بودم و با این حال توی امتحان قبول شدم . این یعنی بدونِ سانسور کردن

اخلاقیاتم تونستم نظر کورش رو جلب کنم. چقدر حسِ خوبیه که به خاطر داشتن کسی که خیلی دوسش داری خودتو سانسور نکنی. و من نیازی به این کار نداشتم.

-بیداری مامان؟

با صدای مامان بلند می شم و روی تختم می شینم و با لبخند به مامان که به چارچوب در تکیه داده نگاه می کنم. نگاهش مهربونو کنجکاوه

-جانم مامان! کاری داشتی؟

در حالیکه با چند گام خودشو به من می رسونه می گه: از وقتی اومدی خیلی تو خودتی

متعجب به مامان که حالا داشت کنارم گوشه تخت می نشست نگاه کردم و گفتم: من عادیم.

با لبخندی موهامو پشت گوشم می زنه و می گه: آره اما انگار دلت یه جاهایی جا مونده

شاکی با اخم ساختگی به سمتش براق می شم و می گم: مامان!

ریز ریز می خنده و می گه: خانم محبی زنگ زد.

همین حرف کافیه که مهر سکوت به لبام بخوره. نگران منتظرم که باقی حرفشو بزنه.

تو این سه روز نه تنها از کورش چیزی به خانوادم نگفتم از جواب سوالایی که مامان یا بابا در مورد جشن عروسی کژال می پرسیدن هم سعی می کردم در برم. ترس از اینکه بابا فکر کنه از اعتمادش سوءاستفاده کردم نمی ذاشت کوچکترین اشاره ای به این موضوع داشته باشم. هر چند که من هم توی جشن و هم بعد جشن قولی رو که به بابا داده بودم رو فراموش کردم اما برای کم کردن عذاب وجدانم می گفتم: تا جایی که می تونستم تلاشم این بوده که از اعتماد بابا سواستفاده نکنم. و من چقدر توجیه گر خوبیم برای کارام!

-قراره فردا بیان اهواز.

متعجب می پرسم: فردا! برای چی؟

مامان با بدجنسی می گه: یعنی خودت نمی دونی؟!

حاشا کردن فایده ای نداره...خجالت زده تکیمو به دیوار تختم می دم و چیزی نمی گم

-مامان! پسرشون خوبه؟

متعجب به چهره ی خندان مامان نگاه می کنم اما باز هم خجالت نمی ذاره چیزی بگم و سرمو میندازم پایین.

مامان با یه حرکت منو به آغوش گرفت و گفت: قربون دخترم بشم که با این زبون درازش اینقدر خجالتیه.

هیچ این جوّ به وجود اومده رو دوست نداشتم. با زیرکی از فرصت استفاده می کنم و از تو بغل مامان درمیام و می گم: اِاِاِ مامان زبون من کجاش درازه؟

با خنده ی ریزی که مخصوص خودشه می گه: قربونت بشم. فقط دو سانتِ دیگه مونده به قدِ رعنات برسه. نگفتی! پسرشون خوبه؟

با دلخوری رومو ازش می گیرم و می گم: مامان! ...من چی می دونم؟

مشتاقانه به طرفم خم می شه و میگه: یعنی تو قبولش داری؟

مامانم تا منو خجالت کُش نکنه دست بردار نیستا.

با دلخوری می گم: نمی دونم. خودتون می بینین، متوجه می شین دیگه...

با لبخندی که توش هیجان موج می زنه از رو تخت بلند می شه و میگه: بیا کمکم کن میز شامو بچینیم.

می دونم از قصد برای کشیدنِ حرف از زیر زبونم منو به آشپز خونه می کشونه. با بی میلی خودمو به لبه تخت می کشونم تا مثلا برای چیدن میز شام به مامان کمک کنم.

-آتریسا! مامان اینا رفتن دمِ درِ حیاط . مهمونا اومدن! زود باش دیگه.

همونطور که داشتم سعی میکردم قفل گردنبدم که یه گلِ پنج پَره رو ببنم از تو آینه رو به آتوسا می گم: اومدم ...

با دوقدم خودشو بهم می رسونه و از پشت کمرمو می گیره و میگه: چه جیگری شدی آجی. بخاطرِ حرف آتوسا با لبخند تو آینه خودمو ورنداز می کنم. تاپ و شلوار راسته ی مشکی، و کتِ دخترونه ی خوش دوخت رنگِ بژ که با رنگ کفشای روفرشیم سِت شده. آرایش ملیح و موهایی که از دوطرف، با کلیپس گُلی شکل پشت سرم جمع شده .

خواهرانه دست آتوسا رو می گیرم و با لبخندی به سمت در اتاق می رم و می گم: حالا ببینم شبِ خواستگاریِ خودت چه جیگری می شی!

-من که جیگر هستم!

با خنده به خاطر حاضر جوابیه آتوسا از اتاق بیرون میام و به سمت درِ هال، برای خوش آمد گویی از خانواده مهندس محبی می رم.

با اینکه با خانواده مهندس محبی چندین بار مراوده داشتم و با کورش راحت بودم اما احساسِ استرس زیادی به دلم سرازیر شده بود. مثل دخترایی بودم که بار اولشونه خواستگار براشون میاد . از اون خواستگارایی که هیچ شناختی ازشون نداره.

اولین نفری که واردِ هال می شه مهندس محبیه. کت و شلوارِ خاکستری سیر. چقدر جوون پسندانه! با لبخند بهش سلام می کنم و باهاش دست می دم. رفتارش مثلِ همیشه باهام گرمه.

بعد از مهندس محبی نوبتِ سارا می رسه. مادرانه منو به آغوش می کشه و زیرِ گوشم می گه: سلیقه ی پسرم آفرین داره. خجالت زده از حرفش سرمو میندازم پایین و چیزی نمی گم. اما بوی عطر سرد و اسپورتِ مردونه ای که به دماغم می خوره باعث می شه سرمو بلند کنم. صورت هفت تیغ شده. پوستِ برونزه ی مردونه. چینای لبخندِ دور لبش. فکِ خوش فرمش. کی میگه این کورش خواستنی نیست؟ من عاشقِ جذابیت چهره اش شدم؟! قطعا نه! من قبلِ اینکه عاشقِ چهره اش بشم عاشق اخلاقش شدم. بهراد هم از نظر قیافه چیزی از کورش کم نداشت. با یادآوری بهراد داشت حالم خراب می شد که صدای کورش مانع شد: سلام بانو.

مهندس محبی هم سارا رو بانو صدا می زد. می گفت هیچ صفتی برای یه زن بالاتر از بانو نمی تونه باشه. راستم می گفت. بانو یعنی کلی صفتِ پرمعنا و خوب برای یک زن

با لبخند می گم: سلام...خوش اومدین. به نظرم میاد چقدر کت اسپورت سورمه ای سیر با پیرنِ سفیدی که جذبِ تنش شده جذابش کرده.

سرو صدای خنده و خوش و بش مهمونا از تو آشپزخونه هم قابل شنیدن بود. ولی استرس بردنِ چایی نمی ذاشت به موضوع بحث توجه کنم. با احتیاط داشتم چایی رو تو استکانای کمر باریکِ مخصوص مهمونی می ریختم که صدای آتوسا رو از پشت سرم شنیدم : آتریسا! کورش داداشم داره؟

درحالیکه تمام حواسم به پر کردنِ آخرین استکان بود گفتم: آره چطور؟

تک خنده ی موذیانه ای زد و تکیشو به کابینت روبری من داد و گفت: هیچی..

من که تازه دوزاریم افتاده بود با خنده و تشر گفت: کوفت، دختره ی چش سفید، یه وقت خجالت نکشیا

ریز ریز می خنده و با پر رویی هر چه تمام تر می گه: آره مادر. دخترم دخترای قدیم. ولی گذشته از شوخی می خوام این افتخارو نسیبت کنم که جاریت بشم. هووم؟ نظرت چیه؟

سعی می کنم به دلقک بازی آتوسا نخندم و با حرص و چشم غره ای مصنوعی سینی رو به دست می گیرم و از آشپزخونه می رم بیرون.

با نگاهی کلی به جمع، اول از همه از بابا که کنار مهندس محبی و دمِ دست تر از همه به من بود پذیرایی کردم. با لبخند خریدارانه ای رو بهم می گه: اول آقای مهندس

سینی رو به سمتِ مهندس محبی می گیرم که با خنده می گه: خواهش می کنم آقای مهندس، اینجوری ما احساس مهمون بودن بهمون دست می ده ها

بابا: خواهش می کنم شما صاحب خونه این.

موقع پذیرایی از مامان و سارا برق نگاه مامان خبر از رضایت از خانواده مهندس محبی رو بهم می داد. بایدم از این خانواده راضی باشه. خانواده ای فهمیده و با کمالات چه جای نارضایتی رو می تونه باقی بذاره. آخرین نفر واسه پذیرایی کورشه که به فاصله یک مبلِ یک نفره از سارا نشسته.

-بفرمایید

کورش که از اولِ وروودم سنگینی نگاهشو رو خودم حس می کردم با نگاهِ دختر کشش داشت ته دلمو خالی می کرد. خدا می دونه چقدر داشتم سعی می کردم لبخندِ روی لبم عمیق نشه.

-مرسی.

بعد از گذاشتنِ سینی روی عسلی، کنارِ مامان می شینم و مثلا به بحثایی که تو جمع می شه گوش می دم.

تقریبا ۵ دقیقه ای از صرف چایی گذشته بود. کلافه و خسته به ساعت دیواری که ۴:۱۵ رو نشون میداد نگاه می کنم و تو دلم با خودم غُرغُر می کنم. این کورشم که محوِ صحبتای بابا و مهندسه، انگار نه انگار اومده خواستگاری. کاش آتوسا اینجا بود حداقل با هم حرف می زدیم. چه رسم مسخره ایه که توی مجلس خواستگاری باید فقط مامانا و باباها و عروس و داماد باشن. کاشکی ...

-از هر چی که بگذریم سخن دوست آقای مهندس نکوست

با صدای پر انرژی مهندس محبی از تو فکر میام بیرون و همگی با هم به مهندس محبی نگاه می کنیم.

-با اجازه از جمع، باید بگم که هرچی زودتر بریم سرِ اصل مطلب خیلی بهتره...آخه می ترسم با این عجله ای که پسرِ من داره تا ۲دقیقه دیگه خودش همه چیزو بگه.

با این جمله ی مهندس محبی همه می زنیم زیر خنده و جالب تر از همه اینه که حتی کورشم می خنده.

-حالا تا آبروی ما رو نبرده بگم که همونطور که پشت تلفن عرض کردم اومدیم خواستگاری دخترِ گلتون

بابا با لبخند می گه: خواهش می کنم

مهندس محبی با لبخند ادامه می ده: درسته که ما غریبه ایم و همدیگه رو خیلی نمی شناسیم ولی خب، همونطور که همه می دونیم آشنایی اتفاقیه که به وجود میاد. شما می تونید در مورد خانواده ما تحقیق کنین. همونطور که ما تحقیق کردیم و الان در خدمتتون هستیم. اگه از ما راضی بودین که خدا رو شکر . اگه هم ناراضی بودین...با صدایی که توش خنده موج می زنه ادامه می ده: خودمون راضیتون می کنیم.

باز هم به خاطر شوخ طبعیِ مهندس محبی همه می زنیم زیر خنده.

مهندس محبی رو به بابا و مامان می گه: درسته که من بابای کورشم. قصدمم تعریف از پسرم نیست. اما اونقدر به خودش، به اخلاق و توانایی هاش اعتماد دارم که اومدم و براش دختر خانومتون رو خواستگاری کنم. من حرفایی رو که باید بگم رو گفتم. از این به بعد تصمیم با خودتونه. هر چی بگید به دیده منت قبول می کنیم.

یعنی تو کفِ این همه لفظ قلم صحبت کردنِ مهندسما. بابا دمت گرم مهندس

بابا با لبخندی می گه: اینکه شما توی این مدت مراقب آتریسا بودین و هواشو همه جوره داشتین گواهِ اینه که شما چطور خانواده ای هستین. اهلِ تعارف نیستم برای همین ازتون به خاطرِ فرصتِ تصمیم گیری که بهمون می دین ممنونم.

-خواهش می کنم...حالا که تا اینجا اومدیم اگه موافق باشید آتریسا و کورش حرفاشونو با هم بزنن. و با لبخند مهربونی ادامه می ده: درسته که هر دوشون هم کلاس بودن. اما تا اونجایی که من پسرم و دخترِ گلتون رو می شناسم مطمئنم تا الان در این مورد حرفی با هم نزدن.

مهندس راست می گفت، درسته که ما به قول خودش همکلاس بودیم و به قولِ خودمون دوست، ولی در موردِ زندگیِ مشترک و خواسته هامون هیچ حرفی رو نزدیم.

-بله شما درست می فرمایید. بابا با لبخند رو به من می گه: آتریسا! کورش خانو راهنمایی کنین.

از اون جایی که اتاقم با آتوسا مشترکه و می دونم الان آتوسا تو اتاقه با نگاهی به کورش جلوتر از خودش می رم سمتِ حیاط.

بعد از اینکه روی تختِ چوبی حیاط می شینیم، کورش با لبخند می گه: حیاط با صفایی دارین. به حیاط با دقتِ بیشتری نگاه می کنم. یه حیاطِ ۱۰۰متری که ضلع جنوبیش -روبری جایی که نشستیم- باغچه ای پر از گلای لاله عباسی صورتی و زرد و نارنجیه. ولی در مقایسه با حیاطِ خونه مهندس محبی که بیشتر از ۵۰۰ متره حیاط ما خیلی کوچیکه. یکباره دلم از این تفاوت چنگ می خوره. نکنه این تفاوت بعدها برام مشکلی به وجود بیاره. نکنه عشقی رو که به کورش دارم چشمامو روی خیلی از حقایقی که باید بهش توجه کنم ببنده.

به خاطر این فکر ناخودآگاه تلخ می شم و می گم: ولی مالِ شما بزرگ تر بود. پر تردید ادامه می دم: تا حالا به این تفاوت طبقاتی فکر نکرده بودم.

نگاشو از باغچه می گیره و به من می دوزه و با همون لبخندِ جذابش می گه: یعنی الان می خوای بگی که ما پولدارتریم و شما یکم پولدارین؟

به خاطرِ این همه صراحت و لحنِ حرفش که شبیهِ پسربچه های تخس شده بود تک خنده ی ملایمی میزنم و چیزی نمی گم.

–می تونم بفهمم الان چی تو ذهنته. ولی نگرانیت بی مورده. در نظر گرفتنِ فاصله ی طبقاتی برای ازدواج واقعا مهمه. ولی به نظرم این در موردِ منو تو صدق نمی کنه

منتظر به چشمای قهوه ای مهربونش نگاه می کنم تا باقی حرفشو بشنوم.

–ما اونقدرا هم از این نظر با هم فاصله نداریم. فقط درآمدِ بابای من کمی بیشتر از درآمدِ بابای شماست. اما با وجودِ این تفاوتِ کم، تفاوتی رو هم از نظرِ فرهنگی بین ما و خودتون رو حس کردی؟

می دونستم کورش برای کم کردنِ حساسیتِ من نسبت به تفاوتِ اقتصادی، داره می گه ما کمی پولدارتریم. من که از نزدیک شرکت و خونه و ماشینای زیرِ پاشونو دیده بودم.صرف نظر از اینا هر چی فکر می کردم می دیدم هیچ تفاوت فرهنگی بینِ ما و خانواده شون نیست.

–نه فرقی رو متوجه نشدم

–حالا که متوجه نشدی پس دیگه نگرانِ این مورد نباش.

راضی از جواب جنتلمنانه اش، تنها عکس العملم به حرفش لبخندیه که بی اختیار بهش می زنم.

اما اون بر خلاف انتظارم . ابروهای مردونه و فابریکش در هم می ره و عصبی دستی به موهاش می کشه و به آسمون نگاه می کنه.

تازه متوجه می شم که باز از همون لبخندای معروفمو بهش زدم. ته دلم به کلافگیِ کورش می خندم. و با خودم می گم من که برای دلبری این لبخندو تحویلش ندادم !

****

تقریبا یک هفته ای از اومدنِ خانواده مهندس محبی به اهواز می گذشت. همون شبِ خواستگاری بعد از صرفِ شام مهندس محبی و خانواده اش علی رغم اصرار بابا و مامان برای موندنِ بیشتر به بهانه ی تحویل سال که فردا عصرش بود با پروازِ اهواز تهران برگشتند.

با اینکه تحقیقایی که بابا از خانواده مهندس محبی و کورش کرده بود و نتایج همه ی پرس و جوهاش مساعد بودن باز هم مردد بود. اونقدر تردید بابا نگرانم کرده بود که از عید امسال هیچی نفهمیدم.

صدای بابا که داشت تو آشپزخونه با مامان صحبت می کرد باعث می شه از تو فکر و خیال در بیام و گوشامو تیزتر بگیرم تا بفهمم چی می گن. هر چی برای شنیدنِ صدا تلاش می کردم کم تر می شنیدم. عصبی کنترل تلوزیونو از دست آتویسا می قاپم و صداشو کم می کنم.

-اِاِاِ آتریسا داری چیکار می کنی؟ مثلا فیلم نگاه می کنما.

نع انگار قسمت نیست من چیزی بشنوم. پر حرص از رو مبل بلند می شم وبه بهانه خوردنِ آب واردِ آشپزخونه می شم.

سکوتِ یکباره ی بابا و مامان به خاطر ورود ناگهانیم به آشپزخونه کمی ناراحتم می کنه. بی توجه به ناراحتیم و سکوتشون سمتِ دستگاهِ آب سرد کن می رم تا برای خودم یه لیوان آب بریزم.

-تصمیمت در موردِ کورش چیه؟

لیوانی که تا نصفه پر شده رو از زیر شیر آب می کشم بیرون و متعجب به بابا که این سوالو ازم پرسیده خیره می شم.

مطمئنم بابا می دونه که من با کورش موافقم. این سوالش چه معنایی داره؟!

-نگفتی؟

لیوانو تو دستم جابجا می کنم و با لکنت می گم: خب...چی بگم؟

-حرفِ دلتو

نگامو رو صورت بابا به گردش در میارم. نگاهش کاملا مُردِ . با تردید می گم: اگه شما راضی نباشید...

-گفتم جوابِ خودت چیه؟ می تونی دوریه مارو تحمل کنی؟ توی یه شهرِ غریب. که تنها آشنات شوهرته؟

سرمو از خجالت پایین می ندازم. چی بهش بگم!؟ من خانوادمو واقعا دوست داشتم. دوریشون ناراحتم می کرد. ولی کورش رو هم دوست داشتم.

-خیلی خب. جوابمو گرفتم. ولی، وقتی دستتو می ذارم تو دستش که کاملا از جانبش مطمئن شده باشم.

متعجب نگامو از سرامیکای کفِ آشپزخونه می گیرم و به بابا خیره می شم.

بابا بی توجه به نگاهم موبایلشو از رو میز ناهار خوری بر می داره و می پرسه: شماره ی شرکت مهندس محبی چنده؟

بابا می خواد چیکار کنه؟ نگاهش اونقدر جدیه که جرات سوال پرسیدن هم ندارم و خیلی سریع شماره رو بهش میدم.

****

نگران و پر استرس به تابلوی نقاشی که رو دیوارِ سالنِ نشینمنِ خونه ی مهندس محبیه نگاه می کنم. تصمیم ناگهانی بابا برای اومدن به خونه مهندس محبی خیلی نگرانم کرده. بابا چیو می خواد از کورش مطمئن شه؟ نگامو از تابلو می گیرم و به مامان که کنارم نشسته خیره می شم. نگاهش مصمم و آرامش بخشه. تو این مدت هر چی ازش پرسیدم که بابا چی می خواد بگه فقط جوابش یه جمله بود: می خواد از بابت آینده ات مطمئن شه .

-خیلی خوش اومدین مهندس کیان. قدم رنجه کردین.

بابا با لبخندی فنجون قهوه شو توی نعلبکی می ذاره و می گه:خواهش می کنم. بالاخره وظیفه ایه که ما در قبال بچه هامون به گردن داریم.

نعلبکی رو روی عسلیه جلوش می ذاره و ادامه می ده: اگه بدونِ حاشیه می رم سر اصل قضیه، شما این کارمو حمل بر بی ادبی ندونین. حقیقتش من نه تعارف بلدم و نه حاشیه

مهندس محبی با لبخندِ گرمی رو به بابا می گه: اتفاقا کار درست همونیه که شما می کنید. بفرمایید خواهش می کنم

-راستش ما نه بدیی از خودتون و کورش خان دیدیم ونه شنیدم. اما یه چیزی این وسط هست که منو خیلی نگران کرده. جوری که باعث شده سنت شکنی کنم و به عنوان خانواده ی عروس بلند شم بیام اینجا.

ولی مطمئن بودن، از آینده ی دخترم برام خیلی مهمتر از این رسم و رسوماته. من به دخترم ایمان دارم. ولی به باورایی که بخاطر حرفای مردم تغییر می کنه هیچ اعتمادی ندارم. و با کمی مکث ادامه می ده: به عمد آتریسا و مادرش رو توی این جلسه آوردم و خواستم شما هم علاوه بر کورش شاهدِ این موضوع باشید که فردا خدای نکرده جای بحثی پیش نیاد.

بابا نگاهشو از مهندس محبی می گیره و به کورش می دوزه و می گه: روزی که اومدم شرکت، مهندس اشرفی رو دیدم. مهندس اشرفی رو چقدر می شناسی؟

همین حرفِ بابا کافیه که حس کنم تمام وجودم یخ زده. ای خدا این بهراد چه دردِ بی درمونیه که به جونِ زندگیه من افتاده؟ چرا بابا داره این قضیه رو می ریزه رو دایره؟ مگه من براش مهم نیستم؟

کورش با لبخند رو به بابا می گه: چی می خوایین ازش بدونین؟

–از اون هیچی. ولی می خوام بدونم تو چقدر میشناسیش؟

لبخندِ کورش عمیق تر می شه و می گه: آقای مهندس می تونم بفهمم از چی نگرانین. قبل از اینکه بدونم بهراد همون مهندس اشرفیهِ شرکت ماست من درموردش از آتریسا شنیده بودم. تا قبل اینکه آتریسا بفهمه بهراد توی شرکتِ ما کار می کنه منم نمی دونستم این بهراد همون بهرادِ.

اونقدر زندگیم برام مهمه که همراهِ زندگیمو از روی احساس انتخاب نکنم. جسارتِ منو ببخشید ولی قبلِ اینکه اسمِ آتریسا رو جلوی خانوده ام به زبون بیارم از خودم و از آتریسا مطمئن شدم، بعد اومدم جلو. من به پاکی و راستگوییش شکی ندارم.

بابا نفسِ عمیقی می کشه و با همون نگاه نافذش رو به کورش می پرسه: به دوستت چی؟ شنیدم دوستیتون چندین ساله است! اون دوستت بوده. چطور تونستی از بین دوستت و آتریسا، دوستتو بذاری کنار؟ چطور اومدی خواستگاری دختری که یه زمانی دوستت اونو برای ازدواج می خواسته؟

نگران و مضطرب زیر چشمی سارا رو نگاه می کنم. نمی دونم اونم از بهراد چیزی می دونه یا نه. ولی هیچ عکس العملی در مقابل این بحث از خودش نمی ده و همچنان نظاره گرِ بحثه.

حس می کردم به غرورم بر خورده. چرا بابا این جوری می کنه؟ هر چند ته دلم می دونستم بابا برای مطمئن شدن از کورش این حرفا رو می زنه اما باز هم ناراحت بودم.

کورش با آرامش و همون لبخند روی لبش می گه: می دونم آتریسا رو برای ازدواج می خواسته. اینو هم می دونم که آتریسا سه بار بیشتر بهرادو از نزدیک ندیده اونم تو جاهای عمومی. اینو هم می دونم پای نامردی بیاد وسط بهراد از هیچی دریغ نمی کنه.

ما دوست بودیم اما نه اونقدر صمیمی. من رسم رفاقتو خوب بلدم. داشتنِ یه رفیقِ نامرد چه ارزشی داره مهندس کیانی؟

شما نگرانِ این هستین که من احساسی تصمیم گرفتم! یا اینکه کسی که راحت دوستشو می ذاره کنار فردا روز خانومشو هم می ذاره کنار! یا اینکه چطور تونستم کسی که یه زمانی به قولِ لوطیا ناموس رفیقم بوده رو انتخاب کنم!

بهتون حق می دم نگران باشید. ولی جلوی پدر و مادرم بهتون این اطمینانو می دم که هیچ کدوم از این احتمالات حقیقت نداره. آتریسا انتخابِ منه. انتخابمم نه احساسیه و نه از سر لجبازی و نامردی. بهراد اگه

مردش بود میومد...مگه رسم خواستن این نیست که ، مثل یه مرد پاشی بیایی بگی. به همه اعلام کنی نه این که نامردی دربیاری و...با نفس عمیقِ صدا داری باقیِ حرفشو می خورده و با یه ببخشید ختم کلامشو اعلام می کنه.

بابا لبخندی می زنه و می گه: منو ببخش. تا زمانی که بابای یه دختر نشی نمی تونی نگرانی منو درک کنی. و رو به مهندس محبی می گه: این طور نیست جناب مهندس؟

مهندس محبی با لبخند مخصوص خودش می گه: همینطوره. منم جای شما بودم نمی تونستم تا وقتی از این ابهامات مطمئن نشدم جواب قاطعی رو بدم.

بابا با همون لبخندش دوباره روشو به طرف کورش میکنه و میگه: آتریسا نورِ چشممه. باید مطمئن می شدم. حالا هم که مطمئن شدم فقط با یه شرط رضایت خودمو اعلام می کنم و اونم اینه که همیشه و همه جوره همراهش باشی. آتریسا دست پرورده ی ژیلاست، دنیایی محبت و زندگی همراه خودش داره رفیقِ نیمه راهم نیست اگه رفیق نیمه راه نیستی یا علی!

****

همه چیز خیلی سریع و پرشتاب پیش رفت.بعداز اعلام موافقت بابا، خانواده محبی چند روز بعداز برگشتن ما به اهواز اومدن اهواز. به پیشنهاد منو کورش خواستیم مدتی با هم نامزد بمونیم اما بابا با قضیه ی صیغه کاملا مخالف بود برای همین قرار شد طی مراسم ساده ای که قراره نامزدیمونو به فامیلای نزدیکمون اعلام کنیم خطبه ی عقد دائم هم خونده بشه. قرار بود این مراسم تو اهواز برگزار بشه درعوض مراسم عروسی که موکول شده بود به اوایل مهرماه تهران باشه. طی دو روزی که کارامونو یه نمه راست و ریس کردیم و آزمایش خون، مهندس محبی که البته دیگه بابا صداش میزدم به برادر بزرگ و تنها خواهرش که میشدن عمو و عمه کوروش خبر داد...که البته فقط عموش گفت که همراه خانومش تشریف میارین...

امروز از صبح همه چیز شلوغ پلوغه...عمو و زن عموی کوروش ام با پرواز ساعت ده رسیدن...رسما خونه امون جای سوزن انداختن نداره...اتاق من و کژال و مهسا و آتوسا مشترک بود! از ساعت سه همراه مهسا رفتیم آرایشگاه...کیمیا و کژال آتوسام یه سالن دیگه رفتن.

خودمو تو آینه نگاه می کنم. به ابروهایی که نازک و کوتاه برداشته شده و صورتمو به واسطه اش خیلی تغییر داده. به موهایی که به طرفِ سمتِ راستم تا نیمه بافته شده و با شکوفه های سفید صورتی تزیین شدن. به

لباسِ ساتن نباتی که آستین یه طرفه اس و دنباله ی دامنش پشت سرم کشیده میشه.این لباس و به سلیقه کوروش توی پاساژ برج گرفتم...اما نذاشتم توی تنم ببینه تا امشب...به قول آتوسا شدم شبیه الهه های رومی.

-آتریسا باز که تو جیگر شدی.

صورتم به لبخند باز می شه و از تو آینه آتوسا رو که تو چارچوبِ درِ رو نگاه می کنم. آرایش ملیح صورتی. کت و دامنِ شیری. موهای لخت و کوتاهشو هم آزاد روی کتفش رها کرده و با گیره ی گلی شکل شیری تزیین شده. چقدر معصومو زیبا شده

-می بینم که سفت و سخت کمر همتو بستی، جاریه من بشی.

هر دو به خاطر این حرفم می خندیم. خودشو بهم نزدیک می کنه و از پشت گونه هامو می بوسه.

-الهی من فدای پرنسسم بشم که جرات ندارم امشب یه لحظه چشم ازش بگیرم.

با تعجب می پرسم: چرا؟ از چی می ترسی؟

با صدایی که از خنده موج می زنه می گه: از شوالیه کورش!

از رو صندلی بلند می شم و به حمایت از کورش می گم: تو دلت شور کورشو نزنه. خودت می گی شوالیه. شوالیه ها قابل اعتمادن

-آره جووون جفتتون...این دو روز که اگه به احترام بابا نبود یه دقیقه ام از تو بغلت جم نمیخورد!

از این همه پررویی آتوسا همراه با شوخیش هم خنده ام گرفته بود...هم باید زهر چشم میگرفتم درست صحبت کنه...اومدم بهش تشر بزنم که

در اتاقم باز می شه. هر دو به سمت در بر می گردیم. اینبار مامان زهرا که همگی بهش مامان زری می گفتیم با همون حجاب همیشگی مخصوصِ خودش تو چارچوب در ظاهر می شه و با ظرف اسفند میاد جلو .

-الهی قربون دخترام بشم. مشتش که پر از اسفنده رو دورم می چرخونه و با اخمی صلوات می فرسته. می تونم بفهمم چرا اخم کرده.

-هی به این ژیلا می گم، دخترا لباسِ درست بپوشن. مجلس زنونه و مردونه قاطیه.

مامان زری از اون زنای کاملا مذهبیه که، هیچ خوشش نمیاد کسی خلاف دین کاری بکنه. همیشه هم بخاطر همین مسائل مامانو بابا رو سرزنش می کنه. اما مامان بابا به ما خیلی گیر نمی دادن و فقط ازمون می خواستن هیچ وقت بی احترامی نکنیم.

با لبخند دست میذارم دور گردنش و صورت پر از چروکش رو می بوسم. صورتی که به واسطه ی روسری سفید ، شبیهِ مامان بزرگای تو قصه های بچگیمه. صورتی که بیش از حد به بابا شباهت داره.

-فدای مامان زریم بشم. شما که می دونی مامان حریفِ ما نمی شه. ما حرف گوش نکنیم، غُرِشو سر مامان نزنین.

-حالا تو عروسی این ورپریده چرا باید اینجوری باشه؟

آتوسا که معلومه حسابی از گیرای مامان زری شاکی شده اخمی می کنه و قبلِ اینکه چیزی بگه می پرم وسط و می گم: خب این ورپریده هم ساقدوشمه دیگه. با چادر چاقچول که نمی شه کنار دستم واسته...تازه اشم همه که فامیل خودمونن!

-لااله الا الله. والله ژیلا حق داره حریف زبونتون نشه. نه مسلمونی، نه محرمی، نه نامحرمی. پاشین بیایین مهمونا اومدن.

آتوسا برای اینکه کمی سربه سر مامان زری بذاره از روی شیطنت می پرسه: وا! مامانیی! چرا شما دست آتریسا رو می گیرین. داماد باید بیاد!

با اخم ظرفِ اسفندو می ده دست آتوسا و با غیظ می گه: دختر مگه تو دینو ایمون سرت نمی شه؟!

هی مامان زرییی! کجایی که بدونی من با کورشم رقصیدم! با خنده می پرم وسطِ حرفشو می گم: آتوسا داره سر به سرتون می ذاره مامانی شما به دل نگیرین.

با لحن دلخوری می گه: من چه به دل بگیرم چه نگیرم فرقی نداره که دخترم. می گن دنیا داره عوض می شه. دنیا اگه عوض بشه دین و ایمونم باید عوض بشه؟!

هر چند که مامان زری راست می گفت. اما این حرفش خیلی بهم برخورد. ما تاجایی که عقل و جدانمون قد می داد دست از پا خطا نمی کردیم. نباید اینجوری می گفت. داشتم تو دلم به خودم دلداری می دادم حرفشو بذارم پایِ بزرگتر بودن و خیر خواه بودنمون که آتوسا می گه: ما که کاری نکردیم. یه لباس اینجوری پوشیدیم دلیل نمی شه که بی دین و ایمون باشیم.

با چشم غره ای رو به آتوسا بهش می فهمونم بحثو تموم کنه خودم به اندازه کافی استرس مراسم و داشتم که این بار مامان زری می گه: وقتی بهت می گن مسلمون باید پیروِ احکامشم باشی نه اینکه اسمشو با خودت کول کنی. اسمِ مسلمون حرمت داره.

برای خاتمه دادنِ بحث دستشو فشار می دم و می گم: بریم دیگه مامانی

مامان زری چه می دونست که این حرفا برای کسی خریدار داره که خودش اسلامو انتخاب کرده نه اینکه مسلمون به دنیا اومده. همیشه وقتی باهاش این بحثا رو می کردیم دلم می گرفت. عقلم می گفت درسته. اما دلم باهام بدقلقی می کرد. انگار دوست داشتم این حقایقو پشتِ گوش بندازم. دوست داشتم مثلِ همه باشم.

با ورودم به هال متوجه می شم جمعیت زیادی برای مراسم اومدن. با اینکه همه ی مبلای توی هالو جمع کردیم و فقط یک مبل دونفره برای عروس و داماد گذاشتیم بازم انگار جا برای مهمونا کمه. سارا، کژال و مهسا با دیدنم میان سمتمو بعد کلی تعریف و تمجید کژال بازوی سمت راستمو می گیره و همراه مامان زری منو به سمتِ جایگاهی که برای خوندن خطبه آماده کردن می برن ضربان قلبم بالا بود...در طولِ مسیر کوتاهی که باید می رفتم به مهمونای جدیدی که اومده بودن سلام و خوش آمد گویی گفتم...همه عمه و خاله و دایی و عمو و بچهاشون بودن...

تقریبا یه ربعی از نشستم می گذشت. منتظر به قرآنی که جلوی آینه شمعدون بود نگاه می کردم. آینه شمعدون نقره کاری شده ی مامان، روی سفره ی سنتی اصفهانی با نقشای ترنج و گلایِ طبیعی که تنها تزییناتی سفره ی عقد بودن.

همه چیز در عینِ سادگی زیبا بودن. خانواده ی مهندس محبی تو چند و چونِ برگزاری مراسم هیچ دخالتی نمی کردن و مراسم کاملا طبقِ رسمو رسوم ما داشت برگزار می شد. همه ی اینا داشت به ما ثابت می کرد که چقدر برای اطرافیانشون اهمیت قائلن.

-آتریسا عاقد داره میاد. و چادرِ سفید با گلای ریزِ یاسی رنگِ طلاکوب شده رو جلوم می گیره.

چادری رو که برای حفظِ احترام به حضورِ عاقد رو از دستِ کژال می گیرم و می پوشم. و همینکه می خوام بشینم سرو صدای شاد مهشید دختر عمه ام و آتوسا و بقیه جوونای مجلس بلند میشه و به دنبالِ اون ورودِ کورش و بابام و مهندس محبی باعث می شه نشینم.کوروش توی کت و شلوارِ اسپرت خاکستری رنگ جذاب تر از هر موقع دیگه ای به چشم می خوره. صورتی کاملا هفت تیغ که برونزگی و جذابیشتو بیشتر به رخ می کشه، سارا جون به استقبالش میره...کوروش متواضعانه خم میشه و با مادرش روبوسی میکنه...به سمت من قدم بر میداره...هر قدمی که میذاره ضربان قلبم اوج میگیره...هنوزم از اینکه من و کوروش محبی که روزی همکلاس رفع اشکالام بود و الان سر سفره عقدیم شوکه ام...از اینکه خدا منو دید و من رو به خواسته قلبم رسوند واقعا خوشحالم!

-سلام بانو!

به چشمای قهوه ای مهربونش که برقش کاملا برام مشهوده خیره می شم دستمو توی دست گرمش میگیره...لمس کف دستش با دستم توی وجودم ولوله ایی به پا میکنه...و جشن داشتن کوروش رو کل وجودم برپا میکنه

با لبخند می گم:سلام

صدای صلواتِ مهمونا که خبر از ورود عاقد رو می داد اجازه ی عکس العمل بیشتری رو بهمون نمی ده و هر دو با هم روی مبل می شینیم

سرشو نزدیک گوشم که زیر چادر مخفی شده میاره...

-آتری خانووم با چادر هلو تر میشیا

ریز ریز میخندم و به دستش فشاری وارد میکنم...و صد البته که زورم بهش نمیچربه چون وقتی متوجه شد میخوام دستشو فشار بدم...همچین پنجه اشو بین دستم قفل کرد که باعث میشه زیر لب یه بچه پررو نثارش کنم...حالا نوبت اونه ریز ریز بخنده!

****

-دوشیزه ی مکرمه ی محترمه آتریسا کیان، فرزندِ صبیه ی آقای علی کیان، آیا به بنده وکالت می دهید شما را به عقدِ دائم آقای کورش محبی فرزند آقای کیانوش محبی به صداقِ یک جلد کلام الله مجید به ارزش ۱۵هزار تومان، یک عدد آینه و شمعدان، مهریه ی ۱۵۰۰ سکه ی تمام بهار آزادی به انضمامِ یک سفرِ حج در آوردم؟

صدای کژال که داشت قند رو بالای سرم می سابید بلند شد: عروس داره قرآن می خونه

بی توجه به اطرافم به مقدارِ مهریه ای فکر می کنم که بر خلافِ نظرم که دوست داشتم مبلغ مهریه کم باشه اما خانواده ی مهندس محبی همین مبلغ رو اعلام کردن، چون مهریه مهسا هم همینقدره. هیچ از مهرِ بالا خوشم نمیومد...

-برای بار سوم عرض می کنم آیا وکیلم؟

نگامو از آیه ی ۱۷ سوره ی مریم می گیرم و به کوروشی که تو آینه زل زده به صورت قاب گرفته من از زیر چادر نگاه میکنم چشمامو می بندم و تهِ دلم از خدا می خوام مراقبِ زندگیمون، مراقب خوشبختیمون، مراقب عشقمون باشه.: با توکل به خدا و اجازه ی پدرم، بله

کژال و آتوسا و دخترای فامیل کل کشیدن...

عاقد یک بار دیگه شروع کرد...ایندفعه برای کوروش!

بله ی مصمم و محکم کوروش باعث میشه جمع با دست و کل کشیدن منفجر شه...

بعداز امضا کردن دفتر عاقد و رفتنش...سارا جون اومد و بعداز روبوسی و تبریک ازم خواست که چادرمو دربیارم...

-دختر گلم بذار کمکت کنم

-مامان جونم با اجازه اتون خودم کمکش میکنم...

سارا جون خنده مهربون و مادرنه ایی روی صورتش میشنه و آروم به کوروش میگه: به احترام مهندس کیان و بزرگای فامیل شیطونی نمیکنیا

من غش غش میخندم و کوروش پر چادرمو میگره و از دو طرف از روی سرم برش میداره...دست راستمو که آزاده زیر موهام میکشم...به طرف کوروش کشیده شدم...میخواست چیزی بگه که مامان بابا اومدن طرفمون...به احترام بابا دستمو آزاد کرد و ازم فاصله گرفت...

همچنان که دستِ کورش کمرمو تو حصار خودش گرفته بود و از آخرین مهمونایی که اومده بودن تشکر می کردیم، مامان با همون لبخند همیشگی و مادرانه اش اومد کنارمون گفت: الهی فدای جفتتون بشم. اول از همه کورشو به آغوش می کشه و بعد منو. و رو به هر دومون می گه مهمونا که رفتن. از بس سرپا واستادین خسته شدین.

جفتمون یه نگاه بهم میکنیم که معنیش اینه که ما تمام مدت داشتیم باهم صحبت میکردیم...و اصلا متوجه گذر مراسم نبودیم! خواستم بگم خسته نیستیم که.

اینبار صدای سارا جون باعث می شه حرفمو بخورم که می گه:عزیزم برید استراحت کنید. آخرِ شبه ماهم الان میاییم می خوابیم. با گفتن این جمله مامان و سارا همراه هم خودشونو به جمعی که بچه ها دور هم تشکیل دادن می رسونن.

نگاهم رو خانواده خودم و خانواده مهندس محبی ثابت می مونه . در عین اینکه خستگی تو چهرشون موج می زد اما شاد کنار هم در حالِ بگو بخندن. آریا و آتوسا و کامران و کیمیا و آرش جمع پنج نفره فوق العاده شادی رو ساخته بودن.

کیارش و مهسا و علیرضا و کژال همراه مامان باباها و عمو و زن عمو مهتابِ کوروش داشتن راجع به امروز صحبت میکردن.

صدای گرم و مردونه ی کورش کنار گوشم باعث می شه از تو فکر بیام بیرون: اگه دوست داری کنارِ بچه ها باشیم ...

خدا می دونه چقدر این همه توجهش برام شیرینه...نگاهمو به چشمای مهربونش می دوزم و می گم: تو خسته نیستی؟

اخم با مزه ایی صورتشو میپوشونه و میگه

-مگه می شه آدم کنار فرشته ی خوشگلی مثل تو احساسِ خستگی کنه.

بی اختیار به خاطر این جمله ی شیرینِ کورش لبخندم عمیق میشه. فشارِ تقریبا محکمی که کورش به پهلوم وارد می کنه بهم میفهمونه باز از اون لبخند معروفامو زدم...

گوشی دستم میاد و به خودم میگم آتریسا خانووم الان دیگه محرمشی...هی لبخند ژکوند نیا...کار دستتون میده ها

از جمع تشکر میکنم و به سمت اتاقم میرم برای تعویض لباس...

کوروش کنار دست بابا اینا نشسته بود...البته در ظاهر و در واقع داشت قدمای منو میشمرد!

با یادآوری چند ساعتِ قبل، رو به آینه داشتم قفل گردنبندی که مهندس محبی بهم هدیه داده بود رو باز می کردم. هدیه ی همه ی خانواده کورش طلا بود. اما چیزی که این وسط بیشتر از هدیه های طلا برام ارزش داشت و خوشحالم می کرد برخورد گرم و صمیمی خانواده کورش بود. صدای در اتاق باعث میشه به عقب برگردم. کورش در حالیکه حوله ی کوچیک مخصوص خشک کردن صورت تو دستشه میاد سمتم و می گه: داری درش میاری؟

-آره. موقع خواب زنجیرش اذیتم می کنه.

-بذار کمکت کنم.

حوله رو گذاشت روی کاناپه اتاق و با دو قدم خودشو بهم می رسونه. نوک انگشتاش که به گردنم می خورد تنمو مور مور می کرد و قلبمو برای تپیدن وحشی .

بعد از گذشت چند ثانیه نفسای کورش رو روی گردنم حس می کردم. چیزی طول نمی کشه که دستاش، دورم، و مردونه حلقه میشه. آروم زمزمه میکنه:لباستو هنوز عوض نکردی؟

همونجور گفتم:مگر خودت نگفتی عوض نکن تا بیام؟

با یه حرکت منو به سمت خودش بر می گردونه .

یکی از دستاشو توی جیب کتش میبره و چند ثانیه بعد همراه با بازو بند طلا سفیدی که از نگینای برلیان برق میزنه بیرون میاره...دست چپشو میذاره روی بازوی چپم...ضربان قلب هر دوتامون روی هزار بود...قفل بازو بند و میبنده و زل میزنه تو چشمام و میگه:امشب با دیدنت به چشم همسرم فهمیدم به این دنیا اومدم تا عاشقت باشم...تا دنیا رو به پات بریزم...

از این همه عشق و محبت و صداقتی که کلام کوروش داره بغض میکنم از خوشحالی داشتنش و میگم...

-کوروش

دستاش حلقه میشه دور کمرم...!

آروم میگه:هیششش...از امشب به بعد حتی از روی شادی ام نمیخوام صداتو بغض دار بشنوم...

نگاهمون از هم گرفته نمیشه

بالا پایین رفتن سینه های مردونش اول چیزیه که به چشمم می خوره. نگاهی کاملا تبدار. که پر از محبت و خواستنه. صورتی برنزه و جذاب و مردونه و لبهایی که بارها از فکر کردن بهش خودمو منع می کردم. بی اختیار دستم دور کمرش حلقه شد. نفسش که به صورتم می خورد حالمو بدجور داشت خراب می کرد.

نگاهش از رو چشمام سُر می خوره و به لبام خیره می شه.

صدای بم مردونش تو تک تک سلولام منعکس می شه: لبت داره اذیتت می کنه؟

-نه

-ولی پدرِ منو درآورده لعنتی

همین حرف کافیه که قلبم وحشیانه خودشو به سینم بکوبه. با تنگ تر شدنِ آغوش کورش فاصله بین صورتامون هم کم تر می شد. یک آن حس کردم لبم رو بوسید . چقدر زیبا اولین بوسه رو از لبام گرفت. سُر خوردن قطره اشکی که روی گونه ام داشت ردِّ خودشو می گرفت و میومد پایین رو حس می کردم

-چی شدی خانومم؟

یکباره تمام حسِ خجالت بهم هجوم آورد. جوری که باعث شد سرمو تو سینه اش قایم کنم.

-فدای خانومِ خوشگلم بشم. و خیلی سریع دستشو زیر زانوهام برد و مثل یه پرِ کاه از زمین بلندم کرد. نمی دونم ترس بود یا گشتن به دنبال یه جای امن که باعث شد سرمو محکم تر به سینه اش فشار بدم و دستمو دور گردنش حلقه کنم. صدای کوبش قلبش که دیوانه وار تر از قلبِ من به سینه اش می خورد رو می تونستم حس کنم.

همونطور که تو آغوشش بودم نشست روی لبه ی تخت و منو هم نشوند سر پاش..صورتمو به طرفش گرفتم...هردومون لبخندی از روی خجالت این همه نزدیک بودن بهم زدیم ، با ملایمت موهامو نوازش گونه پشتِ گوشم زد و گفت: می دونی امروز چقدر خواستنی شدی؟

و آروم پیشونیمو بوسید. همیشه خواستنی بودی.

برای اینکه بهش بفهمونم تو هم برام خواستنی بودی خودمو بالا می کشم و گونشو می بوسم. همین بوسه کافیه که زیر گوشم بگه: خوشحالم که قلبمو به نامت زدم. مطمئنم هیچ وقت پشیمون نمی شم...خوشحالم که بالاخره ماله خودم شدی....نمیذاشتم دست هیچکی بهت برسه.

نفس عمیقی می کشم و تمام وجودم پر می شه از عطر تنش که با ادکلنِ آکیوآش قاطی شده. مست از بودن تو آغوش کسی که، بودن کنارش آرزومه، گذر زمان و حس نکردیم...با صدای تقه ایی که به در میومد کوروش نگاهشو ازم گرفت و گفت:بله

کیمیا:داداشی کژال میگه میخوایم بخوابیم

برگشت و چشمکی بهم زد و در جواب کیمیا گفت:باشه قربونت برم

بعد آروم گفت:یعنی امشب پیش زنم نخوابم؟

چشمام از خجالت گرد شد...از نگاهم غش غش خندید و همونجور که بغلم گرفته بود گفت:آتری خانوم اینجوری نگام نکن وگرنه امشب کژال اینا باید توی حیاط بخوابن ها!

گونمو بوسید و شب بخیری گفت و از اتاق بیرون رفت!

*****

به احساس نوری که از پنجره اتاقم می خورد به چشمم، چشمامو باز کردم. با یه وارسی خیلی سریع متوجه شدم همه بیدار شدن و کسی تو اتاق نیست. با اینکه دیگه خوابم نمیومد دلمم نمیومد از تخت دل بکنم. چشمامو دوباره بستم و به دیشب فکر کردم. نمی دونم چقدر از فکر کردن به شب قبل گذشته بود که با احساس چونه یه نفر روی پیشونیم تکون خفیفی خوردم...

-بزار بخوابیم...

همونجور که چشمام بسته بود لبخندی زدم و دستمو گذاشتم روی دست کورش که دورم حلقه شده بود و روی شیکمم بود...

با صدایی که هنوزم خواب آلویی توش موج میزد گفتم: من که دیگه خوابم نمیاد!

آروم در گوشم پچ پچ کرد:ولی من خوابم میاد...دیشب تا الان نخوابیدم...

گونمو بوسید و انعکاس نفسش توی وجودم پیچید...

-چرا عزیزم نخوابیدی؟

-از خرو پف بابام خوابم نبرد...نمیدونم مامانم چطور پیشش میخوابه

از این حرفش دوتامون خندیدیم...

منو تو بغلش جابه جا کرد و گفت: جدی بخوام بگم از ذوق زدگی اینکه ماله من شدی خوابم نمیبرد...

از این حرفش تمام وجودم...سلول سلولم پر شد از حس اطمینان و آرامشی که آدم میتونه در کنار همسرش تجربه کنه!

-کوروش دوستت دارم...

چه نیازی هست آدم وقتی یکی واقعا همسرشه احساساتی که متعلق به اونه رو ازش پنهان کنه!

..دستاشو از پشت دور کمرم حلقه کرد...چشمای هردوومون باز بود...با عشقی که دیگه خوندنش از چشماش برام راحت بود زل زد بهم و گفت:میدونی هر روز صبح که میومدی شرکت بزرگترین آرزوم چی بود؟

سرمو تکون دادم و منتظر جواب سوالی شدم که خودش پرسیده بود

-بزرگترین آرزوم این بود بگیرمت تو آغوشم زل بزنم تو چشمات، مثل الان! و بگم عاشقتم...میمیرم برات!

از این همه حس خوبی که کوروش بهم میداد واقعا نمیدونستم باید چیکار کنم! تمام مدت فکر میکردم اونی که اول عاشق کوروش شده من بودم! ولی توی این چند روز فهمیدم کوروش یک سال و نیمه که عاشقمه!

از روی سینه اش یه کم فاصله گرفتم و خودمو کشیدم بالا...آروم بوسیدمش....نفساش تند و مقطع مقطعی شده بود...نمیخواستم اذیتش کنم...

-کوروش

-جان دل کوروش ؟

-عزیزم من برم یه دوش بگیرم...بعد بریم صبحانه بخوریم

-باشه خانومم...زود کاراتو انجام بده که ناهار خونه ی عمو رضات دعوت داریم

یه فشار دیگه به کمرم داد و دستاشو آزاد کرد...

بعداز برداشتن حوله ام قبل از اینکه از اتاق بیرون برم...رفتم و پیشونی کوروش رو که در حال چرت زدن روی تختِ من بودو بوسیدم.

همه توی هال مشغول خوردن صبحونه و بگو بخند بودن...منم به خاطر اینکه اتاق خوابا و سرویس بهداشتی توی طبقه بالا قرار داشت نرفتم پایین سلام بدم...گذاشتم بعداز دوش همراه کوروش بریم پایین...چه معنی میده زن بدون شوهرش جایی بره؟ والا!

درحالی که به تحلیلای خودم ریز ریز میخندیدم شاد و سر حال پریدم توی حموم.

طبق عادت حوله امو دکلته بستم...البته لباس زیر تنم بود چون احتمال میدادم کوروش توی اتاق باشه...در اتاقمو باز کردم...

-الهی فداش بشم...ببین چطور خوابیده!

ملافه ی روی تخت آتوسا رو برداشتم و کشیدم روش...انگشتامو بین موهای مشکی و کوتاهش فرو کردم...چشماش نیمه باز شد اما با دیدن من در حد توپ تنیس چشماش گشاد شد...اخمی کردم و گفتم:چشم چرونی ممنوع!

نفس عمیقی کشید و با لبخندی که من میمردم براش وصدای خواب آلویی گفت:کی گفته چشم چرونی ممنوعه؟

در حالی که پنجه امو از توی موهاش بیرون کشیدم و به سمت صندلی میز توالت میرفتم گفتم:والا توی این دو سالی که من میشناسمت یادم نمیاد هیز بازی در اورده باشی...

سشوار و به برق زدم روی صندلی نشستم از توی آینه میدیمش...

به پهلو دراز کشید و زل زد بهم:خب معلومه! ولی خانوم تا دلت بخواد واسه زنِ خودم هیز بازی در میارم ها

اخطار آمیز گفتم:کوروش!

با لحن دیوونه کننده ایی گفت: جانم!

جفتمون زدیم زیر خنده...

همونجور که داشتم موهامو خشک میکردم متوجه کوروش بودم که همه حواسش روی ریز حرکاتِ من بود...

-آتری!!

با حرص باد داغ سشوار و گرفتم طرفش...

سرشو زیر ملافه قایم کرد!

-آتری جونم!

با سشوار فایده نداشت...باید به زور متوسل میشدم و تلافی این همه آتری گفتنارو سرش در میوردم...سشوار خاموش کردم گذاشتم روی میز و به سمت کوروش حمله ور شدم...

محکم کوبوندم به بازوش و گفتم:چی گفتی؟

سرشو از زیر ملافه بیرون اورد و بدجنس زل زد بهم

-گفتم آتری خانومم

با لحن حرصی گفتم:کوروش یه بار دیگه بگی جلوبندی صورتت و میارم پایین ها

بدجنس بدجنس گفت:واقعا؟

و توی یه حرکت صورتشو نزدیک صورتم اورد و لپو بوسید...

سریع ازش جدا شدم و در حالی که میرفتم جلوی آینه و سعی میکردم چشمم توی چشمش نیوفته گفتم:کوروش جاش بمونه آبرومون رفته ها

پرو پرو گفت:حواسم بود...هلوی من!

از روی تخت بلند شد و اومد سمتم و سرمو بوسید و گفت:لباساتو بپوش در اتاق منتظرتم!

از این همه درکی که داشت...توی دلم تن تن قند آب کردن...در کنار همه حسای خوبی که بهم میداد درکمم میکرد...مگر یه زن از شوهرش چی میخواد جز اینکه از طرف شوهرش درک بشه؟ و کوروش توی این ۱۴-۱۵ ساعتی که محرم شده بودیم این حس آرامش و توی وجود من تزریق کرده بود...

یه تاپ آستین حلقه ایی آبی آسمانی با جین آبی تنم کردم...موهامم دم اسبی پشت سرم بستم...چشمام اینجوری کشیده تر میشد...حالا نوبت آرایش صورتم بود...خط چشم مشکیمو برداشتم و فقط پشت پلکمو کشیدم...خدایی چشمام عالی شد...و در آخر فقط یه رژ قرمز!

وقتی رژ قرمز میزدم دیگه آرایشی روی صورتم انجام نمیدادم چون به حد کافی به داد کوروش میرسید!

عطر چَنس امم خالی کردم روی خودم و صندل رو فرشی آبیمم پا کردم...و بازو بندی که دیشب کوروش هدیه داده بود دستم گرفتم و از اتاق زدم بیرون...با صدای باز و بسته شدن در، برگشت سمتم...سر تا پامو برانداز کرد

-آتریسا من که بی قرارت هستم...چرا حیرونم میکنی

در جوابش فقط یه لبخند زدم!

محکم تو آغوشش گرفتم...ای بابا چرا این همچین می کنه. یعنی خودمو زدم به خریت.بعد حمام جلوش اونجوری رژه می ری. اینجوری آرایش می کنه لبخند پسر کش می زنی بابا این خیلی جنبه داره که تا الان

خودشو نگه داشته. از اونجایی که احتمال میدادم کسی بیاد بالا و ما رو تو این وضعیت ببینه، سریع ازش جدا شدم...بازو بندم و گرفتم سمتش:اینو میبندی برام؟

صدای بم و مردونه اش باز نوازشگر روحم شد: آره عزیزم

**

دو قدم جلوتر از کوروش وارد هال شدم، هردو همزمان باهم سلام و صبح بخیر گفتیم...

تا جایی که میتونستم سعی کردم نگاهم به بابا نیوفته...از دیشب تا حالا فکر کنم سه کیلویی از خجالت جلوی بابا کم کرده بودم...با اینکه رابطه خیلی نزدیک و صمیمی داشتیم ولی خجالت میکشیدم! دست خودم نبود که!

کیمیا با ذوق مخصوص به سن خودش اومد سمتمون و اول من باهاش روبوسی کردم بعدم رفت بغل کوروش و گونه اشو بوسید!

-آتریسا مامان...میزو براتون بچینم صبحونه بخورین؟

-نه مامان جان، می چینم، شما راحت باشین...

به سمت آشپزخونه رفتم...

-آتریسا چیکار کنم؟

با تعجب به سمت صدای کورش که از پشت سرم میومد برگشتم. کی اومد تو آشپزخونه؟!

با لبخند گفتم: شما بشین و ناظر کیفی باش.

با اخم بامزه ای می گه: نه. نظارتو خیلی دوس ندارم

– مگه می شه یه مهندس عمران از نظارت بدش بیاد؟ بشین تا چند دقیقه دیگه صبحونه آماده است.

در حالیکه صندلی که پشت به در بود رو می کشید عقب تا بشینه می گه: قربون خانوم کدبانوم بشم.

با همون لبخندی که به لب داشتم رو مو برگردوندم و مشغول درست کردن نیمرو شدم.

منم با سلیقه تمام خامه، عسل، کره مربا، شیر...پنیر، گردو...نیمرو ..چایی و آب پرتقال رو روی میز گذاشتم و خودمم روبه روی کوروش و در ورودی آشپزخونه نشستم و پر انرژی گفتم: بفرمایید

نگاهش که پر از برق شیطنته رو بهم می دوزه می گه: چه با سلیقه...با کمی مکث ادامه می ده: اولین صبحونه مشترک یه چیز دیگه است.

برام خیلی شیرینه که از الان داره اولین چیزا رو به خاطر می سپاره . و باز هم جوابش به این همه عشق و محبت و تعریفش یه لبخنده

یه لقمه گنده نیمرو گرفتم و از وسط نصفش کردم...یه نصفشو دادم دست کوزش و نصف دیگشو خودم شروع کردم به خوردنش...

در حالیکه نگام به میز بود داشتم آب پرتقالمو میخوردم که کوروش گفت:خانومم صبحونه صبح عروسیمون بامن...اونموقع من انرژی دارم...کله پاچه درست میکنم

کورش را تا به حال اینقدر راحت و پر رو ندیده بودم...نمی دونستم از این همه شیطونیاش تعجب کنم! از خجالت آب بشم یا بخندم! ...نگامو از میز گرفتم ...آب پرتقال تو دهنم موند...نمیتونستم قورتش بدم...فکر کنم از خجالت بنفش شدم...بابام پشست سر کوروش بود! ...

–کوروش: عزیزم خوبی؟

با سرفه تصنعی بابام وضع کوروش از من بهتر نبود!

حاضر بودم هرچی دارم و بدم ولی غیب شم! خدا بگم چیکارت کنه کورش !

بابا با گفتن راحت باشین یه لیوان آب خورد و رفت...کورش لقمه ای که تو دهنش بود تا چند لحظه بعد خروج بابا همچنان تو دهنش مونده بود. بعد از رفتن بابا و برطرف شدن این شک در حالیکه که بر و بر همو نیگاه می کردیم یهویی از خنده منفجر شدیم! ولی همین حرکت بابا باعث شد بعداز خوردن صبحونه تا زمان رفتن به خونه ی عمو رضا کوروش از پنجاه کیلومتری اتاقم رد نشه و مثل یه داماد سر به زیر یه گوشه بشینه!

زن عمو سحر واقعا برامون سنگ تموم گذاشته بود ...تمام طول مهمونی نذاشت نه من و نه مهسا و کژال دست به سیاه و سفید بزنیم...پذیرایی رو آتوسا و ریما دختر عموم به عهده گرفته بودن...منم سمت خانوما نشسته بودم و کوروش ام پیش عمو اینا! اما گهگاهی هم با چشمکی ابراز وجود میکرد! طرفای ساعت پنج بود که دیگه عزم رفتن کردیم...چون عمو کیومرث و زن عمو مهتابِ کوروش برای ساعت ۹ بیلیط داشتن و از طرفی فردا صبحش کوروش اینام میرفتن تهران...کوروش میرفت! یک هفته نمیدیدمش! اون موقع ام که عقد نبودیم نمیتونستم دوریشو تحمل کنم...چه برسه به الان! من و کوروش همراه کیارش و مهسا و آرش کوچولو توی ماشین کیارش بودیم.. کیارش و مهسا روی صندلی جلو بودن ...من و کوروش و آرش عقب ! آرش طبق معمول بس ورجه وورجه کرده بود ساکت و آروم تکیشو به پهلوم داده بود. معلوم بود خوابش گرفته. در حالیکه با دستای توپولش بازی می کردم توی این فکر رفتن کورش و دلتنگی خودم بودم.

– خانوومم یهویی چی شدی که اخمات تو همه؟

نمیخواستم دلیل اصلیمو بگم...نمیخواستم از همین لحظه بدونه دوریش چیکارم میکنه...چون بالاخره هر زن و شوهری روزای قهر و دلخوری هم دارن! از طرفی دوست نداشتم در نظر کورش ضعیف جلوه کنم.

نگامو از دستای آرش گرفتم. اخمامو باز کردم و همراه با لبخند گفتم:چیزی نیست عزیزم! یه کوچولو خسته ام...

دست آزادمو توی دستش گرفت...به این فکر کردم فردا همین موقع دیگه دستاش توی دستام نیست...تمام وجودم شد بغض!

بعداز رسیدن به خونه رفتم توی اتاقم که آتوسا و کژال قبل از من اونجا بودن...

-زن داداش نبینمت گرفته!

مهربون به کژال گفتم:قربونت برم چیزی نیست

و مشغول تعویض لباس شدم و توی دلم کلی فحش نثار خودم کردم که احساساتم شده در حد دختر ۱۴ساله!

کل خونه فهمیدن من یه چیزیم هست!

پتو و بالشتمو برداشتم و گذاشتم کف اتاق...تخت و گذاشتم برای کژال که اگه خواست استراحت کنه! خدا وکیلی منم ش.ذ (شوهر ذلیل) بودم ها

*****

مست خواب بودم که با صدای آتوسا و تکوناش چشامو به زور باز کردم: آتریسا پاشو...عموی کوروش میخواد بره...بابا میگه شما تا فرودگاه ببریتشون

خمیازه ایی کشیدم و گفتم:کوروش کجاست؟

-کوروش داره حاضر میشه...توام پاشو آجی جونم...

بعد از بلند شدن از جام و زدن آب به صورتم، مانتوی مشکی تا روی زانو پوشیدم و جین زغالی و روسری و کیف سیفد و کفش مشکی...یه رژ گونه صورتی و رژ صورتی مات و خط چشمم شد آرایش صورتم...از اتاق که بیرون رفتم اولین کسی که متوجه ورود شد عمو کیومرث بود...سلام دادم و پرسیدم کوروش کجاست عمو؟

-من و صدا زدین بانو؟

همینکه که خواستم جوابشو بدم بابا کیانوش از پشت یه پس گردنی به کوروش زد و گفت:حالا دیگه ادای منو درمیاری پدر سوخته؟

کوروش رو به پدرش تعظیمی کرد و گفت:شما استاد ماییین مهندس!

این حرکت کورش و بابا باعث شد هممون بخندیم. برام جالب بود که این دو علاوه بر پدر و پسری، دوست هم بودن. شاید هرکس دیگه ای جای کورش بود ناراحت و پکر می شد ولی تنها جوابش تو همچین موقعیتایی لبخند و همراهی تو شوخیاشون بود. در کنار این همه غرور، افتادگی و خضوع خاص خودشو داشت. همین اخلاقاش بود که باعث می شد بیشتر به دلم بشینه.

****

با ماشین کیارش همراه عمو کیومرث و زن عمو مهتاب رفتیم فرودگاه...

طبق گفته ی بابا چون به خاطر مراسم ما اومدند پس وظیفه ما بود بدرقه اشون کنیم...البته مامان و بابا هم خواستن بیان که عمو کیومرث اجازه نداد و گفت خودشونو به زحمت میندازن!

بعد از بدرقه ی عمو و زن عمو درحالیکه داشتیم به سمت خونه میرفتیم کورش با لبخند روشو سمت من کردو گفت:

-آتریسا نظرت چیه بریم لب کارون؟

با برق خوشحالی چشمام نگاش کردم و گفتم:فکر خوبیه. هستم!

دستشو با شوخی بالا گرفت و گفت: حالا که هستی بزن قدش

با ذوق کف دستمو به کف دستش زدم. ولی دستم تو دستش گیر افتاد.

از غافلگیری های گاه و بی گاهش که گاهی دوستانه و گاهی عاشقانه بود خوشم میومد. می دونست که باید چیکار کنه. رفتارش نه اونقدر تند بود که دلتو بزنه و نه آروم و دلسرد کننده.

-می گن کارون عروسه اهوازه.

با لبخند می گم: آره ولی داماد نداره

با شیطنت روشو کرد بهمو گفت: من ثابت کردم که می تونم داماد خوبی باشم. هوم! ؟ نظرت چیه؟

با این که سعی می کردم جلو خندمو بگیرم یکی با مشت زدم به بازوشو گفتم: لازم نکرده.

با اخم جدی روشو کرد بهم و گفت: دستت بدجور سنگین شده ها. پس هنور طعم کمربندای منو نچشیدی!

می دونستم داره شوخی می کنه ولی اونقدر جدی شوخی کرد که یک آن از کورشِ خیالی ترسیدم. همیشه وقتی اینقدر جدی می شد پر جذبه می شد. اونقد که واقعا ازش می ترسیدم. نگامو از کورش گرفتم به روبروم دوختم:

-بهت نمیاد دست بزن داشته باشی!

با احساس دست کورش دور کمرم و کشیده شدن به سمتش پژواک صداش تو وجودم پیچید که داشت می گف: فدای خانومم بشم. بهم میاد دست بزن داشته باشم.

نگامو از جلو گرفتم وبه کورش دوختم. اولین چیزی که می دیدم بالا و پایین رفتن آروم یه طرف قفسه سینه اش که تو تیررس نگاهمه بود.سرمو بالا تر گرفتم. چونه اش پوست برنزه و چینای دور لبش که همیشه دلم براشون ضعف می کرد. نگاهش به جلو بود. باز با همون لحن بم و مهربونش گفت: اینجور که تو داری نگام می کنی می ترسم بزنم به تیر برقی، بلواری چیزی. خانوم بنده رو عفو نمی کنین؟

با لبخند از تو آغوشش در اومدم و گفتم: وقتی جدی می شی ترسناک می شی

اونم خندید و گفت: ولی وقتی تو می ترسی خوردنی می شی.

برای عوض کردن بحث با لبخندی که رو لبمه پخش ماشینو روشن می کنم.

سیمین بری، گل پیکری، آری

از ماه و گل زیباتری، آری

همچون پری افسونگری، آری

دیوانه ی رویت منم

چه خواهی دگر از من

سرگشته ی کویت منم

نداری خبر از من

هرشب که مه در آسمان

گردد عیان دامن کشان

گویم به او راز نهان

که با من چه ها کردی

به جانم جفا کردی

هم جان و هم جانانه ای اما

در دلبری افسانه ای اما

اما ز من بیگانه ای اما

آزرده ام خواهی چرا

تو ای نو گل زیبا

افسرده ام خواهی چرا

تو ای آفت دل ها

عاشق کشی، شوخی، فسونکاری

شیرین لبی اما دل آزاری

با ما سر جور و جفا داری

می سوزم از هجران تو

نترسی ز حال من

در خرمن و دامان تو

چه باشد گناه من

دارم ز تو نامهربان

شوقی به دل، شوری به جان

می سوزم از سوز نهان

زجانم چه می خواهی

نگاهی به من گاهی

یارب برس امشب به فریادم

بستان ازآن نامهربان دادم

بیداد او برکنده بنیادم

گو ماه من از آسمان

دمی چهره بنماید

تا شاهد امید من

ز رخ پرده بگشاید

به پارکینگ ساحلی رسیدیم...ماشین و پارک کرد و گفت:سیمین بر من عاشقتم!

www.98iA.Com

بعد از پیاده شدن از ماشین دست تو دست هم لب کارون قدم میزدیم...نسبتا شلوغ بود. پر بود از مسافر و دختر پسرای جووون...نسیم بهاری میومد و همون هوای دو نفره ایی بود که وقتی من و دوستام میومدیم لب کارون با شیطنت و شوخی آرزو میکردیم روزی با عشقمون بیاییم . نفس عمیقی کشیدم. و دوباره به اطراف نگاه کردم.

-بانو نظرت چیه من بمونم اهواز؟

با ذوق نگاهش کردم و گفتم:می مونی؟

-اگه تو بخوای و بابات ناراحت نشه آره!

دلخور نگاهش کردم و گفتم:بابام چرا باید ناراحت بشه؟ تو هیچ فرقی براش با آریا نداری!

دستشو حلقه کرد دور شونه ام و چسبوندم به خودش

-بله خانوومم میدونم...ولی با این سوتی که من امروز صبح دادم!

از یادآوری صبح دوباره هردومون زدیم زیر خنده!

-کوروش می مونی؟

شونه امو به سمت خودش متمایل کرد...صورتمو گررفتم بالا تا ببینمش...با دوتا انگشت شصت و اشاره اش بینیمو فشار داد و گفت:آهان پس اخمت واسه دوری من بود!

دلخور از اینکه دستم رو شده، سقلمه ایی به پهلوش زدم و گفتم نخیر...

با لحن بدجنسی گفت:نه خیر دیگه؟

شیطون نگاهش کردم...یه کوچولو ازش فاصله گرفتم...همون لبخند معروفمو زدم و گفتم:نخیر!

و پا به فرار گذاشتم! با قدمای بلند خودشو بهم رسوند...دستشو حلقه کرد دور شونه هام...منم از هیجان و مسیر کوتاهیی که دوییده بودم نفس نفس میزدم خودمو بیشتر توی بغلش جا دادم...

-قربون نفس نفس زدنت بشم...شام کجا بریم؟

پنجه دست راستش که روی بازوی چپم بود و توی دستم گرفتم و گفتم:میریم از یه فست فود تو کیانپارس دوتا ساندویچ میگیرم...برمی گردیم همین جا می خوریم.

فشاری به بازوم داد و گفت: خوبه...فقط خانومم بذار به ماما اینا بگیم...نگران نشن

با چشمای بدجنس زل زدم بهش و گفتم:تمام حالش به اینه که بپیچونیم...

صورتشو رو به صورتم خم کرد عاشق این شیطنتاتم...با فکر اینکه می خواییم بپیچونیم یه لبخند گل گشاد رو صورتم ظاهر شد که با فوت کردنِ کورش تو صورتم جمع شد.

****

– ببخشید پشتم بهته...ولی همیشه دلم میخواست با عشقم این مدلی لب کارون ساندویچ بخورم...

کوروش روبه کارون بود و من به صورت مایل به شونه و سینه اش تکیه داده بودم...لحظه لحظه زندگیم با مردم باید معنا میشد...نمیخواستم روزی برگردم به عقب و بگم کاش این لحظه ام با کوروش اون مدلی بودم...درسته خیلی مغرور بودم ولی برای همسرم...برای زندگیم...برای صاحب تمام روح وقلب و جسمم که دیگه غرور معنایی نداره...موهامو که از شال بیرون افتاده بود و بوسید، بعدم شالمو تا روی پیشونیم کشید جلو و ساندویچمو دستم داد...توی سکوت شیرینی که پر بود از صدای گامپ گامپ قلبامون که از عشق هم میتپید، زرورقای ساندویچمو باز کردم و گاز اول و زدم...مشغول جوویدن لقمه ام بودم که کوروش ساندویچمو از دستم کشید...یه نمه به سمتش کج شدم...

–وا کوروش!

یه گاز از ساندویچم زد. از دیووونه بازیش لبخندی روی لبم اومد چشمکی زد و گفت:هوم...به به...چه خوشمزس! ساندویچشو که روی پاش بود برداشتم...زرورق دورشو یه کوچولو باز کردم...گرفتم سمت دهنش

–واقعا دهنی خوشمزه است؟ یه گاز بزن ببینم چه مزه ای داره!

لقمه خودشو قورت داد...یه گاز از ساندویچ توی دست من زد و گفت: هر دهنی که دهنی خانومِ من نمی شه! خندیدم و باز به بازو و سینه اش به صورت مایل تکیه دادم و مشغول خوردن لذیذ ترین ساندویچ عمرم شدم! غذاهامون رو به اتمام بود که صدای باز شدن قوطی پپسی اومد و بعدش قلپ قلپ خوردن کوروش...نفس عمیقی کشید و گفت:آتریسا میدونی دوبار توی زندگیم بیشتر از همه ی وقتا فهمیدم که میخوامت...برای ریلکس کردن خودم نفس عمیقی کشیدم

–و اون دوبار؟ دستشو حلقه کرد دور کمرم..از حالت مایل دراومدم، هردومون زل زده بودیم به انعکاس نور چراغای پل توی آب...همونجور که رو به کارون زل زده بود ادامه داد

–یک بارش وقتی بود که کمرمو پانسمان کرده بودم و تو دستمو گرفتی گذاشتی رو پیشونیت...آتریسا نمیدونی تا چند هفته بعدش چه حس آرامشی داشتم از اینکه یکی توی این دنیا اینقدر صادقانه و معصومانه نگرانمه...و یکی دیگه اشم اون روز بعداز مرخص شدنت از بیمارستان قم، این به کنار که وقتی روی تخت بیمارستان دیدمت چه حالی شدم...ولی توی ماشین...اون لحظه اصلا برام مهم نبود که بابام متوجه شه دوستت دارم یا هر

چیزی...فقط این برام مهم بود تا بفهمی تنها نیستی...سرمو توی گودی گردنش جا به جا کردم...یه نفس عمیق کشیدم...

-کوروش یه سوال بپرسم؟

شاید درست نبود توی اولین شب عاشقانه ایی که داشتیم، این سوال رو مطرح کنم...ولی مثل خوره به جونم افتاده بود و ولم نمیکرد...

-آره

-کوروش چرا چند وقتی مثل همیشه باهام برخورد نداشتی؟ به صورتش که نگاهش هنوز به کارونه خیره شدم. علی رغم اینکه هیچ عکس العملی تو چهره اش مشخص نبود نمی دونم چرا فکر کردم پکر شد. برای عوض کردن سنگینی جو به وجود اومده قوطی پپسی رو از دستش کشیدم و جرعه جرعه خوردم...

-خسیس یه دونه نوشابه گرفتیا

حلقه دستشو تنگ تر کرد و گفت:

-تمام مزه اش به اینه که دوتایی بخوریم! یه جرعه دیگه نوشیدم...دوست نداشتم کنارم احساس ناراحتی کنه ولی باید جواب سوالمو هم می گرفتم. منتظر بهش خیره شدم، صورتشو برگردوند روی صورتم...نگاه عاشق قهوه ایشو دوخت تو چشمام

-میشه امشب نگم؟

وقتی خودش تمایلی به گفتن نداشت منم پافشاری نکردم و گذاشتم به وقتش!

طرفای ساعت یک بود که عزم رفتن به خونه رو کردیم...زیتون بودیم که دوتا ماشین باهم کورس گذاشته بودن...هیجانزده کمی به جلو رفتم

-وایی کوروش کاش ماشینتو میوردی ها...الان حال این بچه سوسولارو میگرفتم! چپ چپی نیگام کرد

-جانم؟ چی فرمودین؟

چرا این یهو غیرتی می شه! برای منِ تازه متاهل شده پذیرفتن بعضی چیزا از طرف کسی که عاشقش بودم یکم سخت بود. انگار باید خیلی چیزا رو یاد بگیرم! باید جوری که بهش بر نخوره و بفهمونم که کورس گذاشتنو دوست دارم چیزی می گفتم. با اخم ساختگی جواب دادم: فرمودم دوس دارم باهات کورس بذارم.

جوابش فقط لبخندی بود که من براش ضعف می کردم.

ساعتای یک و نیم بود که دم در خونه بودیم. نور تیر برق تنها نوری بود که کوچه رو روشن می کرد. انگار سکوتِ نیمه شبِ کوچه روی منم تاثیر گذاشته بود چون پچ پچ وار رو به کورش گفتم:

– کلید ندارم.

–باشه. ولی بهتره زنگ نزنیم...ممکنه خواب باشن

–اکی...گوشیتو بده زنگ بزنم آتوسا درو برامون باز کنه. گوشیشو گرفت طرفم

–پس گوشی خودت کجاست؟

–خونه جا موند!

دستشو برد زیر روسریم موهامو بهم ریخت: حواس پرته من!

تقریبا همه خواب بودن...به خاطر حضور مهسا اینا تو اتاق کوروش دمه اتاق شب بخیرشو همراه با بوس از گونه ام گفت و هرکدوممون رفتیم خوابیدیم...شاید بهترین خواب عمرمون بود...بعداز گذرندون ساعتایی خوشی که باهم داشتیم!

ویبره گوشیم زیر بالشت باعث شد پلکام باز شه از هم، گوشیو برداشتم ویبره اشو ساکت کردم ساعت هفت و نیم صبح بود...با اینکه میل شدیدی داشتم که بچسبم به رخت خواب گرم و نرمم اما باید بلند میشدم تو آماده کردن صبحونه به مامان کمک می کردم. اگه صبحونه خانواده کورش رو مامان تنهایی آماده می کرد خیلی بد می شد.

کش و قوسی به بدنم دادم و همونجور که به خودم میگفتم خدا وکیلی آتریسا خیلی شوهر ندیده ایی ها به سمت روشویی رفتم...

–سلام دخترم...

آب جوش رو توی کتری ریختم...

–سلام مامانی، صبحت بخیر

–دیشب کی اومدین خونه؟

برگشتم سمت مامان و با لبخند خجولی گفتم:نمیدونم...فکر کنم یک بود

–خوش گذشت؟

نیشم تا بنا گوش شل شد و خودمو مشغول نون گذاشتن تو ماکروفر نشون دادم...

مامانم داشت وسایلای صبحونه رو که من توی ظرف گذاشته بودم رو چک میکرد...کارمون که تموم شد نشستیم روی صندلی...سر و صداهای توی هال نشون میداد مهمونا بیدار شدن...

-راستی مامان شاید کوروش بمونه

مامان سوالی نیگام کرد که منم ادامه حرفمو بزنم...

چشمامو گرد کردم: ا ژیلا جون...خب این سه روزه بره تهرون چیکار؟ در ضمن تو این زمونه میشه آدم شوهرشو تنها بذاره؟

ریز ریز خندیدم

مامان گونه امو کشید

-یه وقت خجالت نکشیاا

چینی به بینیم دادم و گفتم:مامانی من این همه خجالتی امممم

-مادر و دختر خوب خلوت کردینا

-سلام بابایی جونم

همزمان با دادن جواب سلام من خم شد و روی موهای مامان و بوسید.

این دو نفرم اول صبح رعایت نمیکنن، الان میرم کوروش و بیدار میکنم!

-عسل بابا به باباش بوس نمیده داره میره؟

دستمو انداختم گردن بابا و یه بوس محکم رو لپش کاشتم...

وقتی برگشتم که از آشپزخونه بیرون برم کوروش دم آشپزخونه وایساده بود و یه مدل خاص زل زده بود بهم...یه مدل خاص که نگاهش میگفت "منم دلم خواست"

شیطون نگاهش کردم و بعداز سلام و صبح خیر، سفره به دست از آشپزخونه زدم بیرون که سفره صبحونه رو توی هال پهن کنم.

عسل و خامه رو داشتم روی سفره میچیدم که سرشو نزدیک گوشم کرد

-تا حالا منو اینقد محکم نبوسیدی

برگشتم نیگاش کردم، پسر کوشولوی حسود من!

-الان که نمیشه، علیرضا داره میاد. ولی قول میدم کبودت کنم!

صدای خنده اش مثل بمب تو کل خونه ترکید جوری که همه متوجه شدن یه خبرایی هست، منم از خجالت تمام طول صرف صبحونه حتی نگاهشم نکردم...

****

نیم ساعتی از رفتن خانواده محبی میگذشت، کوروش توی هال منتظر من بود.

منم داشتم آماده میشدم که همراه کوروش با ماشین بابا بریم اطراف اهواز و کلا یه خوزستان گردی کوچولو داشته باشیم...البته بابا کیانوش و کیارش خیلی اصرار کردن که یکی از ماشیناشونو بذارن تا ما راحت باشیم ولی قبول نکردیم!

****

طرفای ده شب بود که رضایت دادیم برگردیم خونه. چون فردا سیزده بدر بود و از اونجایی که باید چهاردهم میرفتم امضای استاد راهنمامو می گرفتم و کوروش ام نمیتونست بیشتر از این شرکت نره! برای ساعت ۱۰ فردا شب بلیط برگشت به تهرانو داشتیم. بابا مشغول نگاه کردن بی بی سی بود، مامانم داشت با تلفن صحبت میکرد، آتوسا و آریام تو اتاقای خودشون بودن. بعداز سلام دادن به بابا، کوروش پیش بابا نشست و من رفتم تا لباسامو تعویض کنم...هوای گرم اهواز باعث شده بود از عید کولر روشن میکنیم!

تاپ شلوارک تا روی زانو صورتی پوشیدم و موهامم دوگوشی بستم مثل دختر پنج ساله ها و یه رژ صورتی ملیح ام به لبم زدم و اومدم بیرون از اتاق...

از پله ها سرازیر شدم که نگاه سنگین و بی قرار کوروش رو حس کردم، پر ناز نگاهش کردم و به سمت آشپزخونه پیش مامان رفتم...

-سلام ژیلا جون

-سلام به روی ماهت. خوشگل کردی؟

دستمو حلقه کردم دور گردن مامان و لپشو بوسیدم

-مامانی دلم براتون تنگ میشه فردا برم...

-تو که این چند روز اصلا پیش ما نبودی!

اعتراض آمیز گفتم:مامان

خندید

-راستی آتریسا فردا مهمون خاله ژاله اییم! . باغشون. گفت وقت نشده آتریسا و کوروش رو دعوت کنم. بنده خدا برادر شوهرش از شیراز اومده بودن، این شد که دیگه گفت فردا دور هم باشیم...

دستامو کوبیدم به هم

-آخ جون...عالیه!

-چی عالیه بانو؟

برگشتم سمت کوروش و پر هیجان گفتم:فردا باغ خاله اینا دعوتیم، کلی خوش میگذره!

لبخند بدجنسی همراه چشمک زد و گفت:خوش میگذره!

-کوروش جان، داشتم برات چایی میوردم...

متواضعانه سر خم کرد برای مامان و گفت: مامان بخدا شرمندم میکنید

-وا! نگو اینجوری دلخور میشما، مگه مادرو پسر تعارف هم دارن باهم.

از این همه صمیمیتی که بین کورش و خانودام برقرار بود خیلی راضی بودم. و از ته دلم خدا رو شکر می کردم.

کوروش دوتا صندلی جفت همو عقب کشید، خودش نشست و به منم اشاره زد بشینم. تا نشستم دستمو تو دستش گرفت و فشار نیمه زیادی داد...

مامان چایی همراه خرما و توت خشک گذاشت روی میز و خودش بیرون رفت.

کوروش تب دار زل زد بهم

-حالا واسه من موهاتو دوگوشی میبندی جلوی بابات دلبری میکنی؟

شیطون سرمو به طرفین تکون دادم. با لحن نیمه جدی همراه با نازک کردن صدام گفتم:

-وا کوروش خان! منو شیطونی؟ من اصلا بلد نیستم شیطونی رو با کدوم ط مینویسن!

فشار دستشو بیشتر کرد.با یه حرکت کشوندم طرف خودش، افتادم توی بغلش

برق نگاه قهوه اییش یادم انداخت که من حاضرم همین الان بمیرم برای این نگاه!

فاصله صورتش میلی متری بود!

آروم زمزمه کردم:کوروش کسی میاد

آروم مثل خودم جواب داد:نمیاد

و منو بوسید.

****

بعد از سلام و احوالپرسی و تبریک سال نو به فامیلای آقا محمد، شوهرِ خاله ژاله! من و کوروش به همراه ژینوس دختر خاله ام و نامزدش – نوید – راه افتادیم گشت وگذار توی باغ. تقریبا ۶ماهی از نامزدی نوید و ژینوس میگذشت. نوید پسر عمه ی ژینوس و کارشناس صنایع بود که مثل اکثر اهوازیا توی شرکت نفت کار می کرد.

-ببین چه خوب با هم جور شدن!

با صدای ژینوس از تو فکر میام بیرون و نیم نگاهی به جلو که نوید و کوروش با هم گرم گفتگو هستن می ندازم. موضوع بحثشون دکلای نفتی جدیدی هست که یه شرکت ایرانی بدون کمک از مهندسین انگلیسی داره می سازه.

-آره. اینقدر گرم گفتگو ان که فکر کنم یادشون رفته ما پشت سرشونیم.

با این حرف هر دوتایی ریز ریز می خندیم.

نگاه متعجب کورش و نوید به ما باعث می شه خندمون بیشتر بشه که نوید می گه: اتفاقی افتاده.

ژینوس با لحن جدی می گه: نه والله. اصلا هم نیومدیم اینجا سیزده بدر. اصلا هم با نامزدامون نیومدیم باغو بگیردیم. فقط اومدیم باغو متر کنیم. آتریسا چند متر شد؟

با بدجنسی رو به ژینوس می گم: باغ یا زبون آقایون!

نوید با لودگی دستشو می بره بالا سرش می گه: خیله خب بابا. تسلیم. کورش خان برو دست زنتو بگیر یکم باغو بگردین وگرنه تا سیزده بدر سال بعد فکر کنم به خاطر این خبط و خطا سرزنش بشیم.

ژینوس با اخم ساختگی رو به نوید می گه: نخیر من و آتریسا فقط اومدیم دو نفره قدم بزنیم...

نوید با دو قدم خودشو به ژینوس می رسونه و در حالیکه اونو تقریبا تو آغوش گرفته بود و داشت می بردش سمت درختای لیمو رو به کورش می گه: شما دیگه خودتون می دونین. ما داریم می ریم سمت لیمو ها. تو قلمروی ما هم کسی حق نداره بیاد!

یاد بچگیامون میفتم که باغو تقسیم می کردیم و نمیذاشتیم کسی تو محدوده ی اون یکی وارد بشه. با خنده و زمزمه ای زیر لب می گم: باز پادشاه بازی راه افتاد.

با احساس حلقه شدن دست کورش دور کمرم نگامو به صورت مهربونش می دوزم و می گم: بریم لبِ استخر؟

-آره بریم.

-مردا هم چه پیر باشن چه جوون، وقتی به هم می رسن، باید از کار بگن.

فشار ملایمی رو به پهلوم آورد و گفت: زنا هم چه پیر باشن چه جوون باید غرغر کنن. تا میام جوابشو بدم با یه حرکت منو تو آغوشش می گیره و میگه: ولی غرغراتو دوست دارم. بهم یادآوردی می کنه که حواست به منه و دوست داری همیشه کنارم باشی.

ذوق زده از این حرفش بی اختیار باز از همون لبخندایی می زنم که کورش می گه خرابم می کنه.

با احساس نرمی لبش روی گونه هام دستامو دور کمرش میارم و با خنده می گم: تا استخر مسابقه دو بذاریم؟

برقی رو که تو چشماشه باعث می شه قلبم بیشتر کوبش بگیره. با همون لبخند مهربونش می گه: بذاریم و بازنده

می دونم نقشه ی شومی تو سرشه. مثل اون وقتی که لباس طویطی رو تنِ کامران بدبخت کرد.

–نه کورش. قبول نیست. وقتی تو اینقدر مطمئن از جریمه ی بازنده حرف می زنی یعنی اینکه خودت برنده ای.

با بدجنسی می گه: یعنی می خوای بگی کم آوردی؟

با دلخوری ساختگی مشتم و گرد می کنم و آروم می زنم رو سینه اش و می گم: جریمه بازنده چیه؟!

با خنده ی تقریبا بلند و مردونه منو به خودش فشار می ده و می گه: قربونِ خانوم شر و سِرتِقم بشم.

منتظر به چشمایی که از شیطنت برق می زنه خیره می شم که می گه: بازنده باید برنده رو ببوسه !

همین حرفش کافیه تا لبخند رو لبم بماسه. از تعجب بود یا از خجالت؟! شایدم از هر دو. درسته که ما با هم خیلی زودتر از همه ی زنو شوهرا صمیمی شده بودیم ولی فکر اینکه شروع کننده من باشم، هم کلافه ام می کرد و هم خجالت زده.و درواقع هیچ فرقی نداشت برنده یا بازنده! اون عمل صورت میگرفت...اگر کوروش برنده میشد من باید عمل میکردم و اگر برنده میشدم اون باید ....

–نخیر قبول نیست. یه شرط دیگه بذار

–قبوله. خوبم قبوله. بخوای جر بزنی امتیاز منفی می گیری.

می دونستم وقتی یه حرفی می زنه، زمین و زمانو به هم می دوزه تا حرفشو عملی کنه ولی نمی تونستم زیر بار برم. با اخم از تو آغوشش میام بیرون و می گم: شرط رو باید دو طرف قبول داشته باشن نه یه طرف.

با جدیت و همون صدای بم مردونش که قلبمو بیشتر از هر موقع دیگه ای میلرزونه می گه: من حق وِتو دارم خانومم. رای من یعنی رای هر دو نفر ما. و کنارم وامیسته و ژستِ آماده ی دویدن می گیره

با حرص می گم: کی این حقو بهت داده؟

با لحن بدجنسی می گه: خودم...یک ...

-نخیر من قبول ندارم.

-اگه بخوای باز حرف بزنی جا می مونی اونوقت باید ببوسیم...

با حرص و جیغ می گم: کورش

می خنده و می گه: دو...حتی اگه شرکت نکنی بازنده محسوب می شی. اینجوری شاید شانس باهات یار باشه و برنده شدی.

آره شاید برنده شدم. اینجوری دیگه شروع کننده من نیستم.

-آماده...سه

هر دو با تمام توانمون داشتیم می دویدیم. تا یه مسیر با هم بودیم ولی نمی دونم چی شد اون جلو افتاد.

وای خدا نه! چه خرم من. خب از اول قبول نمی کردم دیگه.! توام ته ته دلت مخالف نبودیاااا وگرنه به این زودیا کوتا بیا نبودی! لعنت بهت آتریسا. حالا چطور می خوای از زیر شرطش در بری. اون که برای به کرسی نشوندنِ حرف زور استاده. خدا به دادِ وقتی برسه که ...

-ها...برنده شدن چه کیفی داره

در حالیکه نفس نفس می زدم با اخم رومو ازش می گیرم و رو زانو خم می شم: این شرط از اولشم یه زورگویی بود

-دیگه جر زنی نداشتیما...

با حرص و غیظ راست می شم و می شینم لب استخر و مشغول در آوردن کتونیِ ال استارم می شم. نفس نفساشو پشت گوشم حس می کردم. هر نفس انگار تلنگری بود برای خالی کردنِ تهِ دلم. اونقدر برام آرامش بخش بود که تمامی حرص و غیظمو فراموش کردم.

-به به عروس دوماد، خلوت کردین!

با تعجب برگشتم و از رو شونه ی کورش به صاحب صدا نگاه کردم

جیغ مانند گفتم:احسان!

اومد جلو و با خنده و شیطنت گفت:

-چه خبرته؟

کورش با فهمیدنِ اینکه احسان، از آشناهاست. از روی پاشنه پا بلند شد و مردونه با احسان دست داد.

بعد از تبریکای احسان و تعارفات هر دو با ذوق گفتم: معرفی می کنم، احسان...پسرِ خاله ژاله...مالزی پزشکی میخونه

رو به احسان:ایشونم جناب مهندس کوروش محبی...عشق بنده

دستم توی دستای کوروش قفل شد...

احسان اومد سمت من، دستمو از دست کوروش بیرون کشیدم و باهاش روبوسی کردم .به عادت گذشته موهای جلومو کشید:بزرگ شدیا

نیشگونی از بازوش گرفتم:توام آب زیر پوستت رفته ها

دوباره دستم توی دست گرم کوروش قفل شد...

احسان رو به کوروش گفت:شرمنده نشد برای عقدتون بیام، کاری پیش اومد

لبخند متواضعانه کوروش و گفتن خواهش میکنم باعث شد با عشق بهش زل بزنم و با نگاهم بفهمونم بهش عاشقشم!

احسان نیم نگاهی به من و کوروش انداخت و گفت:وایی من فراموش کردم بگم، ناهار آمادس!

تمام طول صرف ناهار حواسم به کوروش بود و باعث میشد احسان و آتوسا و آریا هی دستم بندازن و بهم لقب شوهر ذلیل رو بدن...و کوروشم با توجه به منش ذاتیش از اونجایی که نمی تونست جلوی بزرگترا زیاد لاو بترکونه فقط با بانو گفتن و مرسی خانومم جبران میکرد!

بعداز صرف ناهار و یه پیاده روی دست جمعی توی باغ به پیشنهاد احسان به طرف استخر رفتیم برای آب تنی...البته من نمی تونستم برم توی آب و فقط باید با گذاشتن پاهام بسنده میکردم. چون از صبح دل درد و کمر دردم خبر میداد که حال مساعدی ندارم...نوید، احسان و آریا تیشرتاشوونو درآوردن و پریدن. ژینوس و آتوسام آروم آروم رفتن و جمع پنج نفریشون تکمیل شد...کوروش کنارم نشست...

-عزیزم میخوای برو پیش بچه ها

قبل از اینکه جواب کوروش رو بدم کشیده شدم توی آب...

احسان و آتوسا دورمو گرفته بودن و داشتن مسخره ام میکردن! منم تمام مدت داشتم با دلهره به این فکر میکردم اگه جدی جدی امروز پریود شده باشم الان زیر پام قرمز میشه و آبروم میره! احسان مشت مشت آب میپاشید توی صورتم و آتوسا و ژینوس هم داشتن قلقلکم میدادن! بریده بریده جیغ میکشیدم و با خنده کوروش رو صدا میزدم. کوروش ام بعد درآوردن تیشرتش به جمع مون اضافه شد...

آریا رفت روی کول کوروش و سرشو کرد زیر آب

جیغ کشیدم:آریا شوهرمو ولش کن...

احسان منو گذاشت رو کولش، با خنده گفت:الان سر خودتم میکنم زیر آب

هیجانزده جیغ کشیدم . همزمان با جیغم چشم تو چشم کوروش شدم. لبخند روی لبم ماسید، از چشمای طوفانیش به شدت وحشت کردم.مثل مجسمه خشک شدم...

خدایا چه غلطی کردم اومدم لبِ استخر!

انگار احسان متوجه شد که کوروش از این شوخی خوشش نیومده برای عادی نشون دادن جو، بی خیال من شد و رو به بقیه گفت: بعدی نوبت کیه؟

نفس راحتی کشیدم و از استخر اومدم بیرون. خیس خیس بودم، بدونِ لباس اضافه، همراه با دل درد و کمر درد!

کوروش ام از استخر بیرون اومد بدون اینکه نگاهی بهم بندازه خیلی سرد گفت:پاشو لباساتو عوض کن، باید بریم خونه. وسایلمو جمع نکردم

با اینکه هوا اصلا سرد نبود اما لرز عجیبی به تنم نشست. شاید اثر لحنِ کوروش بود که سرما رو به تنم تزریق کرده بود.

با ناراحتی که داشتم سعی می کردم تو صدام مشخص نباشه از همونجا رو به ژینوس گفتم:ژینوس لباس اضافه داری؟

روشو کرد طرفم و گفت:نه من ندارم...مگه همرات نیوردی؟

احسان مداخله کرد:آتریسا تو اتاقم لباس هست...برو عوض کن

باشه ایی گفتم و بی توجه به قیافه جدی و عصبی کوروش که داشت تیشرتشو تنش می کرد راه افتادم سمت ویلایی که وسط باغ بود...

تقصیر من چی بود که احسان منو کول کرد. من که بهش نگفته بودم. با اراده خودمم نرفته بودم تو آب!

تو کمد احسان خم شده بودم و دنبال یه تیشرت هم قد و قوارم میگشتم. چرا کورش وقتی غیرتی می شه منطقشو فراموش می کنه؟! از یه طرف ناراحت بودم که کورش بدون اینکه کل قضیه رو در نظر بگیره یه طرفه داره قضاوت می کنه و از طرفِ دیگه بازم ناراحت بودم که الان اون ناراحته. با ورود کورش به اتاق از

فرصت استفاده کردم. این ناراحتی باید همین اینجا ختم بشه. برای اینکه سر بحثو باز کنم بدونِ فکر به اینکه چی می خوام بگم پرسیدم:کوروش جان، اتفاقی افتاده؟

انگار همین حرفِ من کافی بود تا منفجر شه! با دو گام بلند خودشو بهم رسوند...از این همه جدیت چشماش دلم مچاله میشد.! یاد اون روزای سختی میوفتادم که تنها بودم. با صدایی که سعی میکرد پایین نگهش داره گفت:

-تازه میگی چی شده؟

ناراحت و دلگیر زل زدم بهش

-آتریسا واقعا نمیفهمی دیگه مجرد نیستی؟ نمیفهمی تنها مردی که حق داره بهت دست بزنه منم؟ ها؟ آتریسا؟ جواب منو بده

از خشمش ترسیدم .برای اینکه به خودم دلداری بدم و آرامشمو برگردونم با خودم تکرار می کردم اگه سر بحث رو یه جور دیگه باز می کردم اینجوری برزخ نمی شد.

لبخندی زدم و دستشو تو دستم گرفتم

-عزیزم احسان مثل آریا می مونه برام!

اخمی کرد و دستشو از دستم بیرون کشید

-جواب مسخره تر از این نمیتونستم بشنوم...آتریسا اون بغل و روبوسی رو میخواستم به وقتش تذکرش رو بدم، ولی اینو...واقعا که...

همه ی روح و قلبم به خاطر بیرون کشیدن دستش از تو دستم مچاله شد. خیلی بهم برخورد که داشت اینجوری قضاوت می کرد. عصبی شدم، چون من و احسان از بچگی همین مدلی بودیم...واقعا هم مثل داداشم دوسش داشتم...اونم منو خواهرانه دوست داشت!

برای تبرئه ی خودم با اخم و تحکم رومو ازش گرفتم و در حالیکه داشتم یکی از تیشرت و گرم کنای احسان و برداشتم گفتم: اگه منو احسان مثل خواهر و برادر نبودیم، خیلی وقت قبل، بین منو اون یه اتفاقایی افتاده بود. ما همبازی دوره ی بچگی بودیم. با هم بزرگ شدیم. خیلی وقتا سرِ یه سفره غذا خوردیم...بغضِ توی گلوم اجازه ی بیشتر حرف زدن رو نمی داد .

با یه نفس عمیق سعی کردم به خودم مسلط بشم، سردی قطره ی اشکم روی گونه ام بهم این حسو القا می کرد که برخلاف تمام نادیده گرفتن احساساتم دلم بدجور شکسته.

-برو بیرون میخوام لباسمو عوض کنم...

حضورش رو همچنان بی تحرک پشت سرم حس می کردم. معلوم بود قصد بیرون رفتن نداره. کلافه از تمامِ خود رایی هاش، بلوز خیسمو دراوردم. بی حوصله بلوزمو جلو پام انداختم. همین که خواستم تیشرت احسانو بپوشم، تیشرت مشکیش جلوم گرفته شد. انگار همزمان با در آوردن لباسم اونم تیشرتشو از تنش در آورده بود. می دونم دوست نداشت که لباسای احسانو بپوشم. از طرفی اونقدر دلخور بودم که نمی خواستم به خواسته هاش توجه کنم. پوشیدنِ لباسِ احسان، یعنی بچه بازی. یعنی کِش دادنِ یه بحث مسخره. من همسرشم، نه رقیبِ جنگیش. باید غرور مَردَمو حفظ می کردم یا لهش می کردم؟!

تیشرت احسانو رو زمین رها کردم و با سردی هر چه تمام تر تیشرت کورشو از دستش کشیدمو پوشیدم. بوی عطرِ اسپرتش که با بوی تنش قاطی شده بود، تو تک تک سلولام پیچید. ناراحتی که ازش داشتم کمی کمتر شد. ولی نه! نباید کوتاه بیام. اگه کوتاه بیام فکر می کنه قبول کردم که اشتباه کردم در حالیکه من هیچ کار اشتباهی رو مرتکب نشدم. جز وقتی که برای سلام با احسان باهاش روبوسی کردمو اونو تو آغوش گرفتم. اما من به عادت همیشه این کارو کرده بودم...ای بابا ...کلافه دستی به موهای خیسم کشیدم.

-شلوارتو درآر تا با سشوار خشکش کنم.

در حالیکه همچنان پشتم بهش بود با صدای گرفته ای گفتم: نمی خواد همین خوبه

با یه حرکت برم گردوند سمت خودش. نمی خواستم به نیم تنه ی برهنه و برنزه اش نگاه کنم. ولی دوستم نداشتم سرمو بندازم پایینو زمینو دید بزنم. به ناچار تو چشماش که سو سوی نگاهش محبت و رنجیدگی موج می زد نگاه کردم.

-شلوارت خیسه. استخون درد می گیری.

-نمی خوام.

-آتریسا ...

- می رم با بقیه خدافظی کنم. با دلخوری دستشو از رو کتفم عقب زدمو از اتاق رفتم بیرون.

کوروش به مامان اینا توضیح داده بود که ما باید بریم وسایلشو جمع کنه و...

مامانم گفت همراهمون میان تا راهیمون کنن. به خاطر مسیر دوساعته ایی که باغ تا اهواز داشت تصمیم گرفتیم همگی باهم بریم.

- شلوارتو چرا عوض نکردی؟

در حالیکه سعی می کردم تو صدام دلخوری نباشه با لبخند رو به احسان گفتم: شلوارات هیچکدوم اندازم نشد.

-تیشرتام چی؟ از تیشرت کورش یه سایز کوچیکتر بود که.

عجب رویی داری به خدا. با سبک بازیات زدی کوروشو غیرتی کردی. سرم خرابش کردی. حالا داری می پرسی چرا ...

-خودمونیم. چیزی بهت گفته؟

با اخم بهش خیره شدم و گفتم: این چه حرفیه که می زنی؟ چقدر تو ...

-پر روو ام؟

پوفی کردم و چیزی نگفتم.

-خب من زیاده روی کردم. تمام مدت حواسم به آبجیم بود. نه به شوهرِ دختر خالم! معذرت می خوام. ولی تو آجی آتریسای شرِّ خودمی.

اخمم با لبخندی باز می شه و می گم: تو هم داداش احسان پر رویِ خودمی

دستاشو با لبخند باز کرد و گفت قربونِ آجیم بشم. حیف که کورش سیب زمینی نیست وگرنه الان جات اینجا بود. و با اشاره ای به آغوشِ خالیش هر دو با هم خندیدیم.

-هوووی. در مورد کورش درست حرف بزنا...

-مامان جان! تو که هنوز آماده نشدی. برو مانتوتو بپوش. دیر شد

صدای مامان باعث شد باقی حرفام ناتمام بمونه. از پشتِ سرِ مامان، نگاهم به کوروش افتاد که تیشرتِ احسان تنشه و داشت از ساختمو بیرون میرفت بی توجه به من!

-چشم مامان...

ده دقیقه بعد عازم رفتن شدیم...تو ماشین جفت آتوسا نشستم...

وقتی پیاده شدیم سریع دست آتوسا رو کشیدم و رفتیم توی اتاقمون. میدونستم اگر تنها باشم میاد تو اتاق!

موقع تعویض لباس متوجه شدم وسیله لازم شدم! از آتوسا قرص گرفتم. با احساس شدت گرفتنِ درد کمرم رفتم تو آشپزخونه.

-مامان مفنامیک اسید داریم؟

-آره مادر داریم.تو جعبه داروهاس. جاییت درد میکنه؟ وسایلتو جمع کردی؟

-دلم درد میکنه.اوهوم جمع کردم

روکش قرص و باز کردم، گذاشتم دهنم.همزمان کوروش اومد توی آشپزخونه

رنگ نگاهش از وقتی که سوار ماشین شدیم عوض شده بود...یه مدل دلجویی!

نگران گفت:بانو خوبی؟

خیلی معمولی آب و سرکشیدم و گفتم:اوهوم...

بعدم رفتم توی اتاقم.

آتوسا داشت روی پروژه اش کار میکرد. تقه ای به در خورد که با گفتن بفرمایید آتوسا کوروش وارد اتاق شد!

روی تختم نشست.منم داشتم خورده ریزامو تو کیف دستیم میذاشتم...آتوسا بهانه ایی اورد و از اتاق زد بیرون.

بلند شد اومد طرفم.دستشو دور کمرم حلقه کرد و گذاشت روی شیکمم. زیر دلم تیر کشید

اخمی کردم

-خانومم خوبی؟

توی لحنش، توی صداش چی بود که اینجوری ولوله میانداخت توی وجودم؟ از لمس بودنش کنارم فراموش کردم که بحثمون شده. شاید بهتر بود دیگه بحثو کشدار نکنم. با کشدار شدنش فقط خودمو بی ارزش می کنم.

سرمو روی سینه اش چسبوندم

-خانومم چرا مسکن خوردی؟

خجالت می کشیدم دلیل اصلیشو بگم. حتی اگر یه اشاره کوچیکم میزدم کوروش قضیه رو می فهمید. نمیدونستم چی بگم؟ برای بار اول بود همچین حسی رو تجربه میکردم. از طرفی دلم میخواست کوروش بفهمه چمه و مایل بودم عکس العملشو میدیدم و براش ناز میکردم!

تیری تو تاریکی انداختم

-یه نمه دلم درد میکنه

...صورتشو به صورتم چسبوند...گونه اشو روی گونه ام سر میداد. زبری ریشایی که روی صورتش در حال در اومدن بود باعث می شد حس کنم صورتم داره خراشیده می شه. این حسو دوست داشتم. آروم از روی زمین بلندم کرد, رو تخت کنارم دراز کشید...برگشت طرفم. صدای بم، گرم و مهربون مردونش همه وجودم شد:سرپا بایستی دردت بیشتر می شه!

خدا وکیلی خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین. دستشو انداخت زیر چونه ام. زل زدیم بهم، چشمامون میخندید...پیشونیمو بوسید

-نفسم، میبخشیم؟ امروز خیلی تند رفتم

رد نگاهمو از چشماش گرفتم گفتم:

-من از روی عمد کاری نمی کنم که تو رو ناراحت کنم. موقع سلام دادن به احسان آره من اشتباه کردم. معذرت می خوام. هنوز زیاد با دنیای متاهلی آشنا نیستم

حلقه دستشو تنگ تر کرد با لحن بدجنس گفت: حیف که دلت درد میکنه...وگرنه آشنات میکردم!

خواستم اخم کنم و سرش جیغ بزنم ولی بی اختیار خندم گرفت و بیشگون ریزی از بازوش گرفتم: چقدر یهو خطرناک می شی تو. باید خیلی مراقب خودم باشم

کمی منو از خودش فاصله داد ومنو بوسید: خودم مراقبتم.

لبخند آرومی از این همه حس خوب روی لبم جا خوش کرد...کوروش ادامه داد: می دونم هیچ کدوم از کارات عمدی نبود. آغششو تنگ تر کرد...از اینکه بداخلاقیامو تحمل کردی، تند شدنمو ندید گرفتی و نخواستی تلافی کنی ممنونم.در ضمن تیشرت منم خیلی بهت میاد...و یه چیز دیگه...یادت که نرفته من برنده شدم و تو باید جریمه اتو بدی!

چقدر حس خوبیه که بدونی مردت فهمیده تندیشو دیدی ولی به خاطرش لبخند زدی

-آتریسا...خوبی خانومم؟!

به دستم که داشت دست کورشو به خاطر درد زیاد با شدت هرچه تمام تر فشار می داد خیره شدم. از فشار دستم کمی کم کردم

-اوهوم

-ولی دستت یخ زده! مطمئنی خوبی؟

-شاید فشارم افتاده. طبیعیه.

همیشه وقتی ماهانه می شدم به خاطر درد زیاد فشارم میفتاد.

-افت فشار طبیعیه؟

سرگیجه و دل درد و کمردرد آستانه ی تحملمو آورده بود پایین. دوست داشتم بهش بگم چیزی نپرس. سرمو به بازوش تکیه دادم و از شیشه ماشین به خیابونی که با سرعت ازش رد می شدیم خیره شدم. تقریبا ده دقیقه ای بود که تهران رسیده بودیم.

–اهواز خوش گذشت؟

به ناچار سرمو از رو بازوی کورش برداشتم و لبخند معذبی به نگاهِ خندان بابا کیانوش تو آینه جلو ماشین زدم.

– مگه می شه خوش نگذره بابا؟

بابا کیانوش در حالیکه تو صداش خنده موج می زد گفت: از لُپای گل انداخته ات معلومه.

سارا جون با محبت مادارنه اش گفت:کیا...دخترمه ها

بابا کیانوش رو به من گفت:تاج سرمه

همین حرفش کافیه که هرچهار تامونو بخندونه و باعث بشه زیر دلم تیر بکشه. چرا مفنامیک جواب نداد؟ با این که تو فاصله دو ساعت دوتا خورده بودم.

–آتریسا...خوبی دخترم؟

نگران و متعجب باز به آینه خیره می شم. خاک برسرم حالا چی بهش بگم. اینم بابای همین پسره خب معلومه که تیزه.

– نه بابا نگران نباشید. آتریسا به سفرای هوایی خیلی عادت نداره. الان یکم حالت تهوع داره

دستم بی اختیار برای تشکر از اینکه از این شرایط نجاتم داده دور کمرش حلقه می شه. باز صداش همه ی وجودم می شه: خوبی خانومی؟

صداش سرمایی رو که به خاطر افت فشارم تو تنم تزریق شده روگرم می کنه.

–اگه حالت خوب نیست نگه دارم یکم هوا بخوری؟

–مرسی بابا. ولی حالم خوبه. آروم آروم بهتر می شم.

نگامو از آینه می گیرم و با لبخند به چشمای کورش خیره می شم. نگاهش پر از نگرانیه. با فشار خفیفی به پهلوش می گم: نگران نباش. خوب می شم.

بعد از سلام و احوالپرسی با کیمیا و کامران، کیمیا درحالیکه دستمو گرفته بود منو به طرفِ کاناپه های نشینمن هدایت می کرد گفت: آتریسا خیلی دلم برات تنگ شده بود.

راه رفتن برام واقعا عذاب بود با این حال سعی می کردم حداقل حفظ ظاهر کنم: فدات بشم عزیزم. دل منم برات تنگ شده بود. کورش بعداز احوالپرسی با کامران رو به کیمیا گفت: آجی کوچیکه! آتریسا یکم خسته است اجازه می دی بره لالا ؟

کیمیا که انگار انتظار شنیدنِ این حرفو نداشت لباشو غنچه کرد و گفت: خب اگه خوابش بیاد خودش می گه.

کورش با دو قدم خودشو به ما می رسونه و با لبخند و پچ پچ وار بهش می گه: دیگه آتریسا مالِ خودمونه. جایی هم نمی ره. تو مگه فردا مدرسه نداری؟ یه رب به دوازدهه . فردا بعد از مدرسه تا دلت می خواد با آتریسا باش. اکی؟

-یعنی آتریسا همیشه اینجا می مونه؟

خدایا کاش می مُردم. دردم لحظه به لحظه داشت بیشتر می شد. صدای مامان سارا رو زیر گوشم شنیدم که داشت می گفت: بیا اتاقتو بهت نشون بدم، سوالای کیمیا تموم شدنی نیست. عزیزم...تو ماشین نمیخواستم جلوی کیا بگم، خوبی؟

- ماهانه ام...با اینکه مفنامیک خوردم بازم دردم خوب نشده.

-الهی فدات بشم. الان برات مسکن میارم.

با نگاهی بی جون، اطرافمو دید زدم. اتاقی با دیزاینِ کرم قهوه ای سوخته، تقریبا بزرگ. از شدت درد چشمامو بستم. حوصله هیچیو نداشتم. تمام مدت علاوه به دردم، به اینم داشتم فکر میکردم که لحظه آخر تو فرودگاه، مامان کشوندم کنار و گفت میری خونه خودت، نمیری خونه مهندس. بابات بفهمه شاکی میشه! اما فرصت نشد که به کورش چیزی بگم و از اونجایی که کتی ام پونزدهم میومد و بعدِ قضیه دزدا، از تنها بودن تو خونه می ترسیدم ترجیح دادم سرِ فرصت به کورش بگم.

-خوبی عزیزم؟

چشمامو باز کردم. مامان سارا با یه لیوان آب و یه برگ کپسول جلوم واستاده بود.پشت سرشم کورش دمغ واستاده بود.

در حالیکه داشتم کپسولِ ژلوفن رو تو دهنم می ذاشتم با کورش چشم تو چشم شدم. نگرانیش بیشتر عصبیم می کرد. با اخم رومو ازش گرفتم و به مامان گفتم: مامان اگه یه قرص آرامبخشم دارید به کورش بدین. نگاش اونقدر نگرانه که آدم سالمو هم مریض می کنه.

سارا با خنده روشو به کورش می کنه که ابروهاش به خاطر اخمش تو هم قفل شده و میگه: خب راست می گه مامان جان. این چه قیافه ایه که به خودت گرفتی؟ این دردا برای خانوما طبیعیه

-ولی آتریسا خیلی درد داره. خودش گفت فشارم افتاده.

هی وایِ من! خوبه بهش نگفتم حالت تهوع و سرگیجه دارم وگرنه منو بیمارستان بستری می کرد.

-خب همه که مثل هم نیستن یکی دردش بیشتره یکی کمتر. شما هم بهتره استراحت کنین.چیزی لازم داشتین خبرم کنین. شب بخیر

با رفتنِ سارا کورش کنارم نشست.

-خوبی؟

احساس سرما و درد باهم قاطی شده بود و حسابی کلافه و عصبیم کرده بود. تمام تنم یخ زده بود. حتی تحمل شنیدنِ صدایِ کورش رو هم دیگه نداشتم. شاید آب گرم آرومم کنه. اینجوری نمی شه.

از رو تخت بلند شدمو گفتم: میرم یه دوش آب گرم بگیرم. اینجوری آروم تر می شم. ساکا رو کجا گذاشتی؟

داغی آب، دردمو تسکین داده بود. نمی دونم چقدر زیر آب بودم شاید ده دقیقه شاید بیشتر که صدای کورشو پشت در شنیدم

-آتریسا خوبی؟

انگار آب گرم اعصاب به هم ریختمو هم آروم کرده بود: آره

-چیزی لازم نداری؟

از اینکه اینقدر نگران شده و داره بال بال می زنه هم خوشحال بودم هم ناراحت. خوشحال واسه اینکه حس می کردم براش مهمم و ناراحت واسه اینکه دلش پر شده از نگرانی...اونقدر برای رفتن به حمام عجله کردم که از تو ساک فقط حولمو برداشتم.

-مرسی عزیزم. چیزی نمی خوام.

و در حالیکه زیر لب با خودم زمزمه می کردم" حالا اگه لازمم داشته باشم هم نمی تونم بهت بگم"، شیر آبو بستم و رفتم قسمت رختکن. بعد پوشیدن لباس زیرام حس کردم جلو چشمام سیاهی می ره. خیلی سریع حولمو دور خودم آوردم و در حمامو باز کردم. باز همون نگاهِ قهوه ای نگران و مهربون. نفس عمیقی کشیدم. اما صدای چی شدی خانومِ کورش با سیاهی رفتن جلو چشام همزمان شد و دیگه نتونستم چیزی رو بفهمم.

****

-خانوم گلم

-آتریسا

- عزیز دلم جواب بده

بی حال چشمامو باز کردم. در حالیکه تو آغوشش بودم توی نگاه پر آب و نگرانش غرق شدم...

-چشاتو باز کردی نفسم؟ پشونیشو به پیشونیم چسبوند: چرا اینجوری شدی؟

گیج از نفهمیدنِ زمان و مکان دستمو دورِ گردنش حلقه کردم و با بی رمقی نجوا گونه گفتم: خوبم عزیز دلم. کمی خودشو ازم جدا کرد. دورم لحافِ روتختی اتاق بود. انگار از حال رفتنم خیلی طولانی نبوده چون اگه غیر این بود الان باید اتاق پر می شد از آدم.

-کورش خواهش می کنم آروم باش. من خوبم

با اخم و تحکم جواب داد: از اولم داشتی همینو می گفتی. می بینم که چقدر خوبی ! واسه خوب بودنته که از حال رفتی؟ آماده شو بریم بیمارستان

منو از تو آغوشش بیرون آورد. همین که خواست از رو تخت بلند شه بی اختیار گفتم:

-کورش بغلم می کنی؟

رنگ نگاهش عوض شد. آروم شد. مثل همون کورشی که آرامشش آرومم می کرد. هردومون به این آرامش نیاز داشتیم.دستاشو از هم باز کرد....آغوشش از امنیت بود.

-کورش

-جونم؟

-ممنونم

-برای چی عزیزم؟

-واسه اینکه هستی.

نرم گونه امو بوسید. منو کشوند بالا. چشم تو چشم هم شدیم. نگاهش می خندید.

فکر نکن می تونی از زیر رفتن به بیمارستان قِصِر در بری!

خندیدم و دستمو دور گردنش حلقه کردم: من الان، بیمارستانم. از جامم جُم نمی خورم آقای دکتر.

خندید و گفت: آتریسا...

-کورش تو باید به دیدن این چیزا عادت کنی. اینا همش طبیعی ان

-یعنی تو هر دفه اینقدر دردت زیاد می شه؟! جوری که از حال می ری؟

– نه. فکر کنم شلوار خیسی که امروز تنم بود دردمو بیشتر کرد. از حال رفتنمم واسه این بود که آب گرمو زیاد باز کردم

– می دونی تا سر حد مرگ امروز منو ترسوندی، خانمِ حرف گوش نکن؟

خجالت زده از اینکه اینقدر نگران شده چشمامو بستم. لباش همراهِ بوسه ای نرم روی لبام حس کردم.

لبریز از حس خوبی که کورش بهم منتقل کرده بود آروم بوسیدمش. بوسیدنِ کسی رو که از ته قلبت دوسش داری چقدر شیرینه...

تقریبا سه روزی از ورودم به تهران می گذشت و هر کاری می کردم کورش اجازه نمی داد برم خونه خودم. با اینکه مامان سارا و بابا کیانوش هر دو خیلی گرم باهام برخورد می کردن بازهم معذب بودم. از طرفی نمی دونستم قضیه اینکه بابام راضی نیست خونشون بمونمو چطور بگم. می ترسیدم بگمو کورش بهش بربخوره. امشب باید هر طور شده کورشو به رفتنم راضی کنم.

-تو فکری خانومی.

با لبخند نگامو از شیشه جلو ماشین می گیرم و به کورش که در حال رانندگیه خیره می شم.

-کورش

– جونم، عزیزم؟

-اجازه بده برم خونه ی ...

– باز تو شروع کردی؟ اصلا مشکلت چیه که نمی خوای بمونی پیش ما

-مشکلی ندارم. همه چیز خوبه. ولی خودم خیلی معذبم.

– اونوقت من چیکار کنم وقتی تو پیشم نیستی؟

در مانده و مستاصل نالیدم کورش

لباش به لبخند باز شد ولی صدای زنگ مسیج گوشیش باعث شد حرفی نزنه.

اگه بابا بدونه من هنوز خونه کورشم حتما ناراحت می شد. درسته که با هم عقد کردیم اما این عقد بیشتر به منزله ی نامزدیه تا عقد. جوازیه برای رفت آمد راحت تر. چه از نظر شرع چه عرف.

– بذار برم

– بهت که گفتم نه. مجبورم نکن حرفمو دوباره تکرار کنم

متعجب از لحن عصبی و پرخاشگرش به چهره اش نگاه کردم. این یهو چش شد؟ چرا اخم کرده؟

با کلافی گوشیشو رو داشبور ماشین پرت کرد. دوباره زنگ مسیج گوشیش بلند شد. بی توجه به پیامی که براش اومده بود به رانندگیش ادامه داد.

فکرِ موندن تو خونه ی کورش و ناراحتی بابا واقعا رو اعصابم بود. بی توجه به چهره ی عبوسِ کورش گفتم: فردا وسایلامو جمع می کنم. می خوای اجازه بدی می خوای ندی.

جوابم فقط سکوت بود و اخمی که بیشتر از قبل شد. سکوت و بی توجهیش نسبت به خواستم قلبمو مچاله کرد.

با دلخوری تکیمو به صندلی ماشین دادم. چرا درک نمی کنه که موندن برام سخته.

ناراحت و دپرس از ماشین پیاده شدم. پشتِ سرِ ما هم بابا کیانوش ماشینشو نگه داشت و کیمیا و مامان سارا پیاده شدن. دوست نداشتم به خاطر یه موضوع ساده، سارا متوجه ناراحتیم بشه واسه همین سعی کردم تا می تونم طبیعی لبخند بزنم. کیمیا با دو خودشو بهم رسوند. دستمو تو دستش قفل کردم و منتظر شدم سارا هم بهمون برسه تا با هم وارد ساختمون بشیم.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

اما کورش بی توجه به همه ی ما سریع تر از بقیه رفت. باز هم دلم شکست. حتی حاضر نیست ذره ای خودشو جای من بذاره.

–امشب چطور بود؟

با صدای سارا رد نگاهمو از کورش که داشت درِ هالو باز می کرد گرفتم و با لبخند گفتم: خیلی خوب بود. جای کامران خالی بود.

–انشالله بعد از کنکورش با هم می ریم.

به درخواست بابا کیانوش امشب برای شام رفته بودیم بیرون.

با لبخند دست کیمیا رو تو دستم فشار خفیفی دادم و حینی که می رفتیم سمتِ عمارت، پرسیدم: برای تو چطور بود کیمیا؟

– خیلی خوب بود. ولی کاشکی کژالم میومد

مامان سارا با چشمکی رو به من می گه: تا بچه ها به نبودن همدیگه تو جمعاشون عادت کنن یکم طول می کشه. کژال تازه رفته، کیمیا خیلی دلتنگش می شه. و با صدایی که توش کمی غم مشهود بود گفت: از خدا می خوام همه بچه هام خوشبخت بشن.

وارد راهروی ورودی نشینمن می شیم با استشمام بوی سوختگی رو به سارا می گم: مامانی یه بویی میاد.

به جای سارا بابا کیانوش با صدایی که خنده توش موج می زنه جواب می ده: خدا کنه هر چی زودتر کامران کنکورشو بده، ما رو از شر بوی قهوه های سوخته نجات بده. و همون موقع صداشو یکم بلند تر می کنه و می گه بابا جان قهوه رو سوزوندی فدای سرت ولی حداقل هوودو روشن می کردی.

درِ همون اتاقی رو که مامان سارا، روز اول گفت اتاق خودته رو باز میکنم. حالا دیگه می دونستم این اتاق متعلق به کورشه. انگار با این حرفش می خواست بهم بفهمونه از این به بعد تو و کورش ندارین. هر دوتون برام یکی هستین و شایدم می خواست بگه هر دو تون برای هم یکی باشین.

تو این سه روز همه جوره بهم ثابت شده که سارا زن مهربون و با سیاستیه. نه تنها حرفاش که رفتارشم کاملا حساب شده و دقیقه. اهل دخالت مستقیم توی مسائل بچه هاش نیست ولی حواسش به اطرافش حسابی جمه. به گفته خودش زن علاوه بر ظرافتی که تو جسمش خدا بهش داده. باید از ظرافت رفتاریِ خدادادیشم استفاده کنه. به نظرم باید چیزای زیادی رو ازش یاد بگیرم. با صدای زنگِ مسیجِ گوشیِ کورش از تو فکر میام بیرون و از در فاصله می گیرم. تازه متوجه می شم که کورش تو اتاق نیست. با نزدیک شدن به تخت و شنیدنِ صدای آب متوجه می شم کورش حمامه. با نگاهم یه دور اتاقو دید می زنم. اتاق ۴*۶ متر. از سمت شرقش پنجره ی سراسری دو در سه متری که با پرده ی قهوه ای سوخته و حریر کرم رنگ پوشیده شده. تخت دونفره ی قهوه ای سوخته که تو ضلع شمالیِ اتاق قرار داره و دو طرفش عسلی های به همون رنگ . روی یکیش آباژوره و روی یکی دیگه اش خالیه. کیفمو روی عسلی که خالیه می ذارم و روی تخت می شینم و بی توجه به ضلع شرقی اتاق که تابلوهای سه تیکه ای گل مریم بهش نصبه و در ورووودی، به ضلع جنوبی اتاق خیره می شم. دری که به سرویس بهداشتی راه داره و میزتوالت و گوشیِ کورش که روش قرار داره.

میزتوالت! گوشیِ کورش! اس ام اس...

انگار تازه ذهنم داره به کار میفته. کورش با اس ام اسی که براش اومد به هم ریخت یا به خاطرِ حرفای من؟

آتریسا خیلی بچه ای. اونقدر بچه که هنوز مسائل کوچیکو اونقدر برای خودت بزرگ می کنی که از اطرافت غافل می شی. رفتن به خونه مهمه ولی نه اونقدر مهم که ناراحتی کورشو تو حاشیه قرار بدی. مامان ژیلا

همیشه چی می گفت؟ مگه نمی گفت یه زنِ واقعی ، نیمی از وجودش برای خودشه نیمی برای شوهرش. امشب چقدر برای کورش بودی؟ با یه حرکت خیلی سریع از رو تخت بلند می شم وخودمو به میز توالت می رسونم. گوشیشو برمی دارم. رمز می خواد! من حتی رمز گوشیه کورش رو هم نمی دونم. تا حالا تو گوشیش کنکاش نکردم. دوست نداشتم فکر کنه آزادیشو محدود کردم و یا یه آدم شکاکم. مثل آدمای شکست خورده دوباره خودمو به تخت می رسونم و روش دراز می کشم. با همون دستی که گوشیش تو دستمه چشمامو سپرِ نورِ لوستر می گیرم. با فکر و خیال به اینکه چه اتفاقی تونسته کورشو اینقدر به هم بریزه چشمام گرم میشه.

با احساس تکون خوردن و گرمی و سنگینی دستی روی بازوهام چشمامو با وحشت باز کردم. ولی یه جفت چشم قهوه ای، مهربون و خندون بود که داشت بهم می گفت: آروم باش خانومم. منم.

تا خواستم زمان رو تو ذهنم تحلیل کنم تو حلقه ی آغوشش گرفته شدم.

– داشتی جاسوسی منو می کردی؟

با مشت یکی زدم به سینه اش. تازه متوجه برهنه بودن نیم تنه ی کورش شدم. با این فکر هم خندم گرفته بود هم ترس وحشتناکی به دلم سرازیر شد. ولی یاد آوری اینکه گوشیِ کورش تو دستمه همه ی این ترسا رو پس زد. حالا چیکار کنم؟ چی بهش بگم؟

چشمامو بستم و دوباره بازشون کردم.

–بیا هیچی توش نبود!

نگاهش خندون شد. چینای اطراف لبش باز داشت به دلم چشمک می زد. چقدر دوست داشتم بپرمو اون چینایی که مردونگیِ صورتشو بیشتر به رخ می کشیدو ببوستم.

–چیزی توش نبود یا نتونستی بازش کنی؟

با سرتقی و بدجنسی هر چه تمام تر گفتم: نه...اولیش

تو یه لحظه منو تو آغوشش جوری جابجا کرد که دیگه نمی تونستم صورتشو ببینم. نفساش، گوش و گردنمو بدجور قلقلک می داد. همون دستیم که توش گوشیش بود و تو دستش گرفت و دستِ دیگه اشو از زیر کتفم رد کرد. عضلات بازوش برام مثل یه بالشت گرم و تقریبا سخت بود. عطر تنش تو تک تک سلولام پیچید. چقدر عطر تنشو دوست داشتم! رسما اسیر شدم .

صدای گرم و بَمِش همه ی وجودم شد: هر وقت خواستی می تونی تو گوشیم بگردی، جاسوس کوچولوی حواس پرتِ من.

خدا می دونه چقدر از این حرفش خجالت کشیدم. هر چی من نخواستم فکر کنه بهش شک دارم. با این گندی که زدم دقیقا همون چیزی شد که نمی خواستم.

انگشت شصتشو روی انگشت شصتم گذاشت و همزمان با حرکت انگشتش، انگشت منو هم روی صفحه ی ال سی دی گوشیش کشید: حالا باز شد!

چقدر قشنگ بلد بود دلمو با خودش همراه کنه. بی اختیار با دست آزادم دستشو روی قلبم گذاشتم

-کورش؟

-جونم، خانومم

- نمی خواستم جاسوسیتو بکنم. من بهت ایمان دارم. فقط...

با احساسِ بوسه یکورش روی گونم حرف تو دهنم ماسید.

-فقط چی؟

چشمامو بستم.

-فقط کنجکاو شدم بدونم حرفای من عصبیت کرد یا اس ام اسی که برات اومد.

فشار دستش کمی زیاد شد و گفت: اگه از حرفای تو بود چی؟

دلم چنگ خورد. دوست نداشتم از دستم دلخور شده باشه. ولی منم حق داشتم که ازش بخوام. نداشتم؟! چقدر دوران نامزدی سخته. هم باید برای شوهرت باشی هم پدرت هم خودت ...

-حالا که منو به آغوشت عادت دادی می خوای بری لعنتی

بی اختیار فشارِ انگشتام روی دستش زیاد شد. منم دلتنگش می شدم. ولی هم خودم راحت نبودم و هم می دونستم بابا ناراحت می شه.

-جوری می گی می خوای بری که انگار دارم واسه همیشه می رم.

-هیییششششش. از رفتن دیگه چیزی نگو.

دلخور و پکر نفس عمیقی کشیدم. ای خدا چرا کورشو اینقدر یه دنده خلق کردی؟! من چطور بهش بگم؟!

-اگه واسه رفتن عجله داری، می تونی فردا آماده شی. خودم می برمت.

بیشتر از اینکه خوشحال باشم که اجازه داده برم، دلم از غم صداش گرفت. سعی کردم بچرخم. اما فقط تونستم خودمو یکم تکون بدم. بد جور تو حصارش گیر کرده بودم. با احساسِ شل شدنِ آغوشش باز سعی کردم به طرفش بچرخم. چشماشو بسته بود و آروم داشت نفس می کشید.

خودمو کمی بالا کشیدم و گونشو نرم بوسیدم. چشماش باز شد. اما نگاهش هنوز غم داشت.

– درسته که منو تو زنو شوهریم. حق داری ازم بخوای بمونم. ولی خانواده ام...تا قبل از مراسم عروسی...عقدمون براشون جنبه ی نامزدی داره. موندنِ من، اینجا براشون قابل قبول نیست. منم خیلی دلتنگ می شم. من به آغوشت وابسته نشدم. عادتم نکردم. من...من واقعا بهت دلبسته شدم. باز حلقه ی دستاشو دورم حس کردم.

–فدای دلت بشم. بابات راست می گفت...

الهی فداش شم. چقدر از بابام دل خونی داره...به بابای من می گه بابات...نه! من این دور شدنو دوست ندارم.

– بابا چی گفته بود؟

– حالا...

با مشتِ آرومی به بازوش زدمو گفتم: بی مزه ی لوس.

گفت: حالا به من می زنی؟! زنی که دستش رو مردش بلند بشه باید...منتظر به نگاه بدجنسش خیره شدم...ولی بالا پایین شدنِ عضلاتِ سینه اش مانع می شه پیش خودم تحلیل کنم می خواد چیکار کنه! تا می خوام به خودم بیام فشار قلقلکاش باعث می شه بخندم.

–دیوونه...نکن...الان یکی...یکی میاد تو ...اتاق

نرم پیشونیمو می بوسه و می گه: حالا آزاد شدی

از رو تخت بلند می شم تا لباس خوابمو بپوشم که می گه: دفه ی دیگه اینجوری راحت آزاد نمی شیا، بهت رحم کردم.

با اخم ساختگی رومو ازش می گیرم و می گم: بچه پرروو.

*****

در حالیکه آریشگر داشت آخرین شکوفه های ریز رو توی موهام می زد در اتاق با تقه ای باز شد. مامان سارا با سینی که توش دو لیوان آب پرتقال بود وارد اتاق شدو با لبخند رو به آریشگر گفت: دستت درد نکنه پرویش جان. خسته نباشی. و بعد از گذاشتن سینی روی کنسول آریشگری خم شد و با احتیاط گونمو بوسید. خوبی عروسم؟!

با لبخند از تو آینه بهش نگاه کردمو گفتم: مرسی مامان جان. امروز حسابی افتادین تو زحمت

با اخم شیرینی روشو ازم گرفت و گفت: بار آخرت باشه که این حرفو می زنی. نمی دونی یه مادر وقتی پسری رو به دنیا میاره از همون اول آرزوشه تو لباس دامادی کنار عروسش ببیندش. مراسم نامزدی که اونقدر یهویی شد که بیشتر شرمنده ی خودت و خانواده ات شدیم. اینم که یه مراسمِ ساده ی معرفیه. کاشکی برنامه ی کاری مهندس کیانی جور می شد و می تونستن اینجا باشن. امیدوارم جای خانواده ات توی این جشن برات خالی نباشه. دوباره روم خم می شه و با همون لبخند دلنشینش ادامه می ده: انشالله عروسی، جبرانِ همه ی این کمبودا بشه. و باز یه بوسه ی دیگه به گونه ام زد.

می دونستم سارا از سرِ محبت، مجلل برگزار نشدنِ مراسمِ نامزدی رو داره به گردن خودشون می ندازه، برای همین با لبخند ملیحی گفتم: مراسم نامزدی که به درخواست خودمون ساده برگزارش کردیم. مراسم امشبم که برای معرفی شدنِ من به فامیله، کم از مراسم نامزدی نداره!

پریوش که تا اون موقع ساکت بود با نگاهی به مامان سارا و من گفت: سارا جان هرچی از عروست تعریف کرده بودی، کم گفتی. ماشالله جواهره.

تنها جوابِ من به تعریفش لبخند خجالت زده ای بود که از تو آینه بهش تحویل دادم و به چهره ی خودم خیره شدم. خوبه موهام اونقدر بلنده هر مدلی رو میشه روش پیاده کرد. اینبار موهام بر خلاف شبِ نامزدی ، پشتِ سرم، فانتزی جمع شده بود و باقیش روی کتفم لَخت ریخته شده. آرایشِ مسی آجریی که کاملا با رنگ لباسم همخوانی داشت.. لباسی کاملا پوشیده و با طرح دامن ماهی ، که با آستر ساتن شیری رنگ و پارچه ای با گلای بافته شده ی ابریشمی خامه ای طرح جالبی رو از اون به نماش گذاشته بود.

موندم کورش چه علاقه ای به رنگِ شیری داره که هم لباس شب نامزدی رو همین رنگ انتخاب کرد هم لباس امشبو. با به یاد آوردن کورش تازه یادم میاد که آخرین باری که درست و حسابی دیدمش چهار روز قبل برای خرید لباسِ امشب بود .توی شرکت اونقدر در گیر حساب کتابا و برجِ نیمه تموم مهندس غفاری و سرو کله زدن با پیمونکارا و کارگرا بود که خیلی کم تو شرکت می دیدمش. تنها دلخوشیم برای بودن کنارش و دیدنش همون مسیر برگشتی بود که تا خونه منو می رسوند. بماند که با فهمیدن اخراج بهراد نامرد از شرکت چقدر دلم خنک شده بود.

–از آرایشت راضی هستی؟

با صدای پریوش از افکارم میام بیرون و می گم: کارِ شما که حرف نداره. ممنونم

دستشو رو کتفم می ذاره و با کمی فشار و چاشنی لبخند می گه: کار خدا هم حرف نداره. با آرایش شبیه الهه های رومی می شی. خوشبخت بشی عزیزم. من باید برم خداحافظ

با خداحافظی زیر لب یاد حرف آتوسا تو شبِ عقد میفتم. اونم بهم گفته بود شبیه الهه های رومی شدم.

با صدای کژال که از پشتِ در اتاق می شنیدم می گفت مهمونا اومدن، استرسمو سرِ بندِ صندلِ پاشنه ۱۰سانتیم خالی می کنه. چرا بسته نمی شه؟! اَه

در اتاق با تقه ای باز می شه و به خیال اینکه کژاله می پرسم: کورش نیومد؟

حینی که منتظرِ شنیدن جوابِ کژالم بالاخره موفق می شم بندِ صندل روببندم. همین که می خوام از حالت دولا شده راست شم، دستایی دورِ شکمم حلقه می شه. به خاطرِ این حرکتِ غیر منتظره از ترس نفسم تو سینه ام حبس می شه.

-باز که تو کمر به قتلِ منو بستی!

نفس عمیقی می کشم. همه ی تنم پر می شه از عطرِ گسِ مردونه اش. چقدر دلم براش تنگ شده بود. با اینکه هر روز می دیدمش باز هم دلتنگش بودم. با یه حرکت منو به سمتِ خودش برمی گردونه. صورتش مثل همیشه هفت تیفه. کت وشلوار اسپرت قهوه ای سوخته و پیرهن سفید و یه کراواتِ قهوه ای مشکی. جذاب و خواستی.

با احساس نزدیک شدنِ سرش به من تازه می فهمم می خواد چیکار کنه. اما برای اینکه مانعش بشم خیلی دیره.

-دیوونه همه ی رژمو پاک کردی؟

نگاهش خندون می شه و می گه: ما که از نعمت بوسه بی نصیبیم. بذار حداقل دیگرانو به فیض برسونیم.

از لفظ دیگران یه حس مثل حسادت به دلم سرازیر شد. با مشت و دلخوری یکی به بازوش زدمو حینی که از تو آغوشش میومدم بیرون تا رژمو تمدید کنم گفتم: دیگران غلط کردن.

صدای خنده ی بلند و مردونه اش تمام اتاقو پر کرد و گفت: من در بست نوکرِ خانوم خودم هستم. ولی یادت باشه که هنوز جریمه ی باختت توی مسابقه ی دو رو ندادی.

ای کورش بدجنس. مگه این چیزا فراموشش می شه! با حرص در رژ لبمو بستم و گفتم بریم؟

دستشو دراز کرد، همینکه دستمو تو دستش گذاشتم خیلی سریع منو سمت خودش کشوند و تو آغوشش رها شدم. دیوونه ی وحشی!

-حالا لبخند بزن.

تازه فهمیدم می خواد باگوشیش یه عکس دونفره بگیره. یکی از دستامو روی کتف سمتِ چپش گذاشتم و دست دیگمو دورِ کمرش حلقه کردم و باز از همون لبخندای از ته دلمو تحویلِ گوشیِ کورش دادم.

در حالی که دستمو دور بازوی کوروش حلقه کرده بودم...از پله های عمارت پایین اومدیم...و به سمت جایگاهی رفتیم که برامون در نظر گرفته بودن...کل حیاط و میز و صندلی چیده بودن. صدای ارکستر با صدای شاد جمعیت قاطی شده بود. کاش بابا کیانوش به مهمونی ساده رضایت داده بود. با این همه جمعیت باید تو حیاط سرد می موندیم.

اقوام کوروش میومدن و تبریک میگفتن...البته خیلی هاشونو توی عروسی کژال دیده بودم...

کورش فشار خفیفی به پنجه دستم که توی دست مردونه اش اسیر بود وارد کرد و گفت: من یه سر برم پیش بچه ها...مشکلی نیست؟

-نه عزیزم...راحت باش...

با نگاهی به جمع یه دور اونایی رو که می شناختمو نمی شناختمو از نظر گذروندم.اکثر جوونای مجلس وسط بودن. عمو کیومرث که تو مراسم نامزدیمونم هم بود با سه تا پسراش اومده بودن اینطور که از کژال شنیدم دوتا دختر هم داره که هر دوتا بزرگتر از پسرا بودن و یکیشون لندن زندگی می کرد و یکی دیگشون هم کانادا.از بین پسرا هم فقط ماهان که همسن کیارشِ ازدواج کرده بود. کیوان هم سن کورش بود و همچنان مجرد و مسیح هم فکر کنم یکی دو سال از کامران بزرگ تر بود.

هر چی کورش از خانواده ی پدری کم جمعیت بود و فقط یه عمو داشت عوضش از خانواده ی مادری حسابی جمعشون تکمیل بود. چهارتا دایی و سه تا خاله با کلی بچه که تو اون همه استرس و شلوغی فقط تونستم تمنا و سپیده رو که یکی از دختر خاله ها و دختر دایی های کورشه رو به خاطر بسپارم. پسرا رو هم که ماشالله کی تو جلسه اول می تونه ده دوازده تا پسرو حفظ کنه. بماند که فامیلای مهسا و شوهر کژال هم تو جمع حاضر بودن.

کورش حق داشت نذاره لباس شب نامزدیمو که تقریبا باز بود رو بپوشم. با وجودِ این همه پسر، مطمئنا با اون لباس تا الان آب شده بودم. با صدای خنده ی پسرا که یه گوشه داشتن گیلاساشونو به هم می زدن از تو فکر اومدم بیرون. رنگ نوشیدنی که تو گیلاسا بود قرمزِ نوشیندنی بود. یعنی؟! ...انگار یه سطل آب یخ روم خالی کردن، کورشم بینشون بود....

صدای خنده ی تمنا که داشت رو بقیه می گفت ندید بدید بازی در نیارید زیاد بخورید هاااا...یه حس ناشناخته رو توی وجودم ساخت. چرا من تاحالا به این موضوع فکر نکرده بودم. درسته زیاد اهل نماز و حجاب نبودم ولی نوشیدنی! چیزی نبود که بتونم باهاش کنار بیام. دوباره به جمع خیره شدم.کوروش جامشو به لبش نزدیک کرد و نوشیدنیشو با لذت مزه مزه می کرد. خدایا نکنه زندگیم به هم بریزه. خدایاااا زندگیمو به تو می سپارم. با احساس سوزش چشمام سعی کردم خودمو کنترل کنم.

-آتریسا مگه نمیایی؟

با نگاهی مات به مهسا، احساس کردم چقدر توی این جمع غریبه ام. همه همرنگ بودن. حتی کورش! رنگ مخالف انگار فقط من بودم...

به سختی از جام بلند شدم و خودمو به پسرا که داشتن با دخترایی که تازه به جمعشون اضافه شده بود بگو بخند راه انداخته بودن رسوندم. با صدای یکی از پسرا که داشت می گفت به افتخارِ عروس خانوم و آقا داماد از تو شوک اومدم بیرون.کوروش به سمتم اومد و دستشو دور کمرم حلقه کرد...زل زدم بهش نگاهش گرم و خندان بود. از دستش دلگیر بودم. نمی دونم حق داشتم دلگیر باشم یا نه. شاید مقصر من بودم که در مورد اعتقاداتش نپرسیدم. فکر می کردم کورشو خوب می شناسم. ولی به رفتارش توی جمعای خانوادگی و مهمونیا هیچ آشنایی نداشتم. اونقدر ذوق رسیدن به کورشو داشتم که به این مسائل اصلا فکر نکرده بودم. چه برسه بخوام در موردش باهاش حرف بزنم...

یه گیلاس به سمتم گرفته شد. آروم و با لبخندی ساختگی گیلاسو از دستِ کیوان گرفتم.

- به سلامتی عروس و دوماد

همه، گیلاسا رو به گیلاسم زدن.

صدای آهنگ ملایمی بلند شد، کوروش صمیمی منو بیشتر توی آغوشش جا داده بود. حتی با وجود قرار گرفتن تو آغوشش بازهم احساس غریبه بودنو داشتم.

با صدای یکی از دخترا که رو به من پرسید: نخوردی؟ همه ی جمع ساکت شد...

لبخند ملیحی زدم

-راستش اهل نوشیندنی الکلی نیستم

نمی دونستم عکس العملاشون نسبت به حرفم چیه دوست نداشتم حتی نگاه کنم ببینم قیافه هاشون در هم شده یا نه...

فشارِ انگشتای کورشو روی بازوم حس کردم. چقدر دوست داشتم گریه کنم. از خودش به خودش شکایت کنم. دلم برای کورشی که سنگ صبورم بود چقدر تنگ شده بود! اما باید خوددار می بودم. الان وقتش نبود.

گیلاسو روی میز کناریم گذاشتم. دستاشو که به سمتم دراز شدو جلوم دیدم.

-افتخار یه دور رقص رو می دین لیدی؟

باز هم لبخند ساختگی. دستامو تو دستش گذاشتم و با هم وارد پیست رقص شدیم. صدای سوت و کف بچه ها با عوض شدن آهنگ همراه شد. به چشماش نگاه کردم. هنوز هم مهربون بود. با یاد آوری چند لحظه قلب دلم چنگ خورد.

-انگار بهت خوش نمی گذره؟!

خدا می دونه چقدر داشتم سعی می کردم با نیش و کنایه جوابشو ندم. تجربه بهم ثابت کرده بود مردا مثل گربه ان. نیازمند نازو نوازش...حرفمو باید تو قالبِ صلح بیان می کردم.!

-یکم برام غیر منتظره بود...

-اینکه نوشیدنی خوردم؟

-آره

-این یه چیز معمولی توی مهمونیامونه، ولی هر کسی باید حد خودشو بدونه.

دلگیر نگامو ازش گرفتم. من حتی فرق نوشیدنی رو با هم نمی دونستم. نوشیدنی نوشیدنیه...سرمو روی سینه اش گذاشتم. بی اختیار حرف دلمو زدم: حس می کنم یه غریبه ام

صدای بمش توی وجودم پیچید: چرا خانومم؟

چقدر دوست داشتم بهش بگم تو هم نخور. چقدر دوست داشتم این مهمونی مزخرف تموم بشه.

-از اینکه صادقانه به همه گفتین وشیدنی نمی خوری اصلا ناراحت نشدم. هر کسی حق انتخاب داره...

خدای من کورش یعنی فکر می کنه من به خاطر نخوردنم احساس غریبی می کنم؟!

چی می تونستم بگم؟! چیکار می تونستم بکنم؟! چشمامو بستمو به صدای قلبش گوش دادم. قلبی رو که دوست نداشتم به این فکر کنم صاحبش ...

بعد از اتمام موسیقی خواستم بشینم که کورش دستمو گرفت و گفت یه دور دیگه!

با تمامی دلخوریام خندیدم.

دوسش داشتم...رسمشون بود! هرچند که من راضی به این رسم نبودم.. هرچند که به خودم داشتم دلداری می دادم ازش می خوام دیگه لب نزنه...هر چند که با همه ی این حرفا باز هم دلخور بودم ولی خندیدم: اینجوری می گن چه عروس داماد جلفی . زشته! بشین یه جا..

-این جشن برای ماست... مالِ ما به کامِ دیگران؟!

خندیدمو از تو آغوشش اومدم بیرون.

از تموم شدنِ مهمونی تقریبا نیم ساعتی می گذشت. علی رغم اینکه خیلی دوست داشتم برم خونه خودم ولی به خاطر اصرار کورش برای موندنم، خونشون موندم. خسته و پکر و دلگیر روی تخت، نشسته بودم. اونقدر خسته بودم که حالِ تعویض لباس هم نداشتم. رو تخت دراز کشیدم و همینکه خواستم دستامو زیرِ سرم بگیرم دستم به یه جسم سرد برخورد کرد. احتمال می دادم که گوشیِ همراه کورش باشه. دوباره رو تخت نشستم. درست حدس زده بودم گوشی کورش بود. یه لحظه یه فکر تو کله ام جرقه زد. گوشیِ کورشو گرفتم با باز کردنِ صفحه گوشی، رفتم قسمتِ یادداشت هاش. برخلاف من که قسمت یادداشتم از اسم دارو و آدرس خونه ی دوستام و...پرشده یادداشتاش خالیه خالیه. معلومه از این قسمت هیچ استفاده ای نمی کنه. یه یادداشت جدید باز کردم و حرف دلمو که از تو شعرای شادمهر بود واسش نوشتم:

منو تو آغوشت بگیر آغوش تو مقدسه

بوسیدنت برای من تولد یک نفسه

چشمای مهربون تو منو به آتیش میکشه

نوازش دستای تو عادت ترکم نمیشه

فقط تو آغوش خودم دغدغه هاتو جا بزار

به پای عشق من بمون هیچ کس و جای من نیار

پنجشنبه ۲۱فروردین ساعت ۲۳:۴۷

"آتریسا"

یادداشتو سیو کردم و رفتم قسمت تنظیمات گوشیش. باید این یادداشتو یه جایی بذارم که وقتی صفحه ی ، منوشو باز می کنه جلو چشاش باشه . از فکر اینکه با این کارم غافلگیرش می کنم لبخند رضایت روی لبم نشست.

با یادآوری عکس دو نفره ای که با هم گرفتیم رفتم قسمت گالری عکسا تا عکسو ببینم. ولی با لرزش ویبره ی گوشی، بند بند دلم رو ویبره رفت. یه پیام براش اومده. خیلی دوست دارم ببینم چی براش اومده. با خودم تو جدال نگاه انداختن یا نینداختن به پیامش بودم که بالاخره با توجیه اینکه ببینم کی بهش اس داده باکس پیاماشو باز کردم.

با دیدنِ اسمِ فرستنده پیام حس کردم خون تو رگم یخ زده. مهندس اشرفی! پیامو با بی حالی هر چه تمام تر باز می کنم. حس می کنم نفس تو گلوم گیر کرده حتی صدای تپش قلبمو هم نمی شنیدم. کلماتش توی ذهنم در حال گردش بودن.

"مطمئنم اونی که الان مثلا شده زنت، چیزی بهت نمی گه، ولی من رسم رفاقتو به جا میارم نارفیق! زنت، موقتیه. موندگار نیست. زیاد دلتو بهش خوش نکن. خنجرش تیز تر از خنجرِ اون دوتای قبلیه، وقتی که داشتم به بغلش عادت می کردم تو بغل یکی دیگه دیدمش. از من گفتن بود."

گرمیِ اشک روی گونه هامو حس می کنم. بی توجه بهشون اس ام اسای خونده شده رو چک می کنم . تقریبا وسطای لیست بودم که دو تا پیام پشت سر هم به اسم مهندس اشرفی...با دستایی که از شدت هیجان می لرزید صفحه ی پیامو باز کردم.

"ناموس دزدی تو مرام ما نبود! آتریسا سوگلی حرمسرای من بوده، این گردویی که تو روش شرط بستی پوچه برادر من" تاریخش مالِ ۱۶فروردین بود. ۱۶ فروردین! همون شبی که کورش براش پیام اومد! همون شبی که کورش عصبی شد...

احساس می کردم باید به یه چیزی تکیه کنم. حسِ ضعف و سردرد بدجور بهم حمله کرده بود. حینی که رو زمین می نشستم و به تخت تکیه دادم پیام قبلی رو چک کردم " رسیدن بخیر شاه داماد...دامادیِ عروس هزار داماد چه لذتی داره؟ "

پست فطرت نامرد. بهراد بی صفت. عوضیِ دروغگو...ای خدا یه آدم چقدرمی تونه پست باشه؟! خدا خودت که شاهدی! یعنی کاراش بی جواب می مونه؟ یعنی...صدای هق هقم تمام سکوت اتاقو پرکرده بود. با احساس سنگینی و گرمی دستی روی کتفم سرمو برگردونم. نگاهش نگران بود...

-آتریسا! خانومم چی شدی؟!

نگاه پر آبم باعث می شد کورشو مواج ببینم. دیگه دوست نداشتم خود دار باشم. دوست داشتم بلند بلند از ته دلم زار بزنم. حتی کشتنِ بهراد هم آرومم نمی کرد. هیچی آرومم نمی کرد.

با دیدن گوشیش تو دستم، گوشیو از دستم کشید. صفحه ی ال سی دی همچنان پیامِ عروس هزار دامادو داشت نشون می داد...دوست داشتم گوشیشو بکوبم به دیوار.

-فدای چشمات بشم خانومم نبینمت اینجوری!

کنارم روی زمین نشست و منو تو آغوشش گرفت. هنوز داشتم هق هق می کردم.

-هیییششش! آروم باش عزیز دلم. سوخته الان داره جلز و ولز می کنه. تو چرا با خودت همچین می کنی؟

تا حالا نشنیده بودم کورش اینجوری حرف بزنه. وسط گریه به خنده افتادم.

سرمو به سینه اش فشار داد. عطرش تو تمام تنم پیچید.. روی موهامو بوسید.

-پاشو خانومم. زمین سردِ مریض می شی. و با یه حرکت از رو زمین بلندم کرد.از این همه توجهش دلم گرم شد.

در حالیکه زیر دوش آب گرم واستاده بودم اتفاقاتِ چند ساعت قبلو مرور می کردم. چه روز گند و مزخرفی. بساطِ نوشیدنی ، اس ام اسای بهراد.

دور اندیشی های زنانگیم بدجور ته دلمو خالی می کرد. می ترسیدم تهمتای بهراد رو کورش اثر بذاره. این طبیعتِ مرداست که تحت تاثیر حرف قرار می گیرن...مونده بودم غصه ی کدوم یک از مشکلاتمو بخورم. حرصمو با مشت سرِ دیوارِ سردِ حمام خالی کردم. در حالیکه داشتم تو دلم به خودم دلداری می دادم دیگه مجرد نیستم. آدم متاهل مشکلاتش بیشتر از آدم مجرده، صدای کورشو پشتِ در شنیدم: آتریسا زیاد زیر آب گرم نمون. زود بیا بیرون. معلومه از اتفاق اون دفه حسابی ترسیده.

با ورودم به رخت کن آه از نهادم بلند شد. آخه کله پوک! میای حموم بدون هیچ وسیله ای؟! بعد از پوشیدن لباس زیرای قبلیم حوله ی کورشو پوشیدم و از حموم زدم بیرون. با دیدنم از رو تخت که به حالت دراز کش بود بلند شد و نشست. یه رکابی سفید و شلوار خونگی اسپرت همون رنگی تنش بود. ای جونم...فداش شم...چقدر شبیه مردای خونه شده

با نهیبی به خودم، نگامو ازش می گیرم و می رم سمت کمد لباساش

-کورش من لباس راحتی ندارم. می خوام یکی از لباساتو بپوشم

با احساس وجودش پشت سرم به عقب برمی گردم. وا! ؟ این چرا نگاهش اینقدر غضب ناکه؟

یه نگاه توآینه ی میزتوالتش به خودم میندازم. دختری با موهای خیس و حوله ی سفیدی که پوشیده. عادیم که...جوری نگاه می کنه که آدم به خودش شک می کنه.

با یه قدم خودشو بهم رسوند و منو تو آغوشش کشید.

-چه بوی خوبی می دی.

کمی منو از خودش جدا کرد. نگاهش عصبی بود.

- با این حوله چقدر خوردنی شدی. و با حالتی عصبی یکی از دستاشو لای موهاش کشید. می دونستم الان کلافه است. می ترسیدم الان اتفاقای بدی بیفته. برای همین، واسه کم کردن سنگینی جوّ به وجود اومده پشتمو بهش کردم و گفتم: کدوم یک از لباسات به سایزم بهتر...

جمله ام هنوز تموم نشده بود که از زمین کنده شدم. این حرکتش واقعا ترسو به دلم سرازیر کرده بود...

-کورش داری چیکار می کنی؟ بذارم زمین

نگاهش کاملا خمار بود. اثر نوشیدنی بود یا اینکه اینجوری جلوش ظاهر شدم؟! فکرم کار نمی کرد. از ترس کپ کرده بودم.

با صدایی لرزونی دوباره پرسیدم: کورش می خوای چیکار کنی؟

اونقدر ترسیده بودم که اصلا نمی تونستم تمرکز کنم چه برسه بخوام باهاش همراه شم.

-یه شیطونی کوچولو.

گونمو نرم بوسید. گرمی اشکمو روی گونه هام حس می کردم .هر آن احتمال اینو می دادم که قلبم از دهنم بزنه بیرون. دستامو رو کتفش گذاشتم و گفتم: کورش

-به چشمام نگاه کرد. انگار ترسو از تو چشمام خوند. چون دیگه دستش روی تنم در حرکت نبود...

-مگه من محرمت نیستم...مگه حق ندارم؟

باز اشکام روی گونه ام سر خوردن...با صدایی که خودمم به زحمت می شنیدم گفتم: چرا...

دوباره منو بوسید...شدت اشکام داشتن بیشتر می شد. می دونستم الانه که به هق هق بیفتم. کورش محرمم بود، حقم داشت...ولی من واقعا می ترسیدم. چون اصلا آمادگیشو نداشتم...

دستمو روی کتفش بیشتر فشار دادم: کورش

-هیییششش

گریه ام شدت گرفت.

-کورش من می ترسم. نکن! خواهش می کنم...

دوباره به چشمام نگاه کرد. دیگه نمی تونستم جلو هق هقمو بگیرم. دوست داشتم بمیرم. دوست داشتم نباشم. مگه این یه رابطه ی دو نفره نیست. مگه نه اینکه هر دو نفر باید بخوان؟! هر دونفر راضی باشن؟! چرا به فکر وحشت من نیست.

تو آغوشش محاصره شدم.

چرا دیگه دوست ندارم تو آغوشش باشم؟! مگه این خواسته قلبی من نبود؟!

-آروم باش خانومم

چرا نمی خوام صداشو بشنوم؟!

-آتریسا...خانومم

چرا حالم داره ازش به هم می خوره؟! احساسات چقدر زود عوض می شن!

-من غلط کردم باشه؟ معذرت می خوام. اشتباه کردم نباید اینقدر بی مقدمه شروع می کردم تو که می دونی نباید بی مقدمه شروع کنی چرا...

-الهی فدای قلب مهربونت بشم. آتریسا...نفسم...

دیگه تحمل اینکه کنارش باشمو نداشتم. حالم از خودمو همه به هم می خورد. با صدایی که سعی می کردم بغضو لرزششو مهار کنم تا بتونم دو کلمه حرف بزنم گفتم: می خوام لباس بپوشم.

همزمان با پایین شدنم از تخت، کورشم از تخت اومد پایین . نگاهی به تخت انداختم. دوست داشتم عق بزنم. دوست داشتم تختو نابود کنم. دوست داشتم تمام اتاقشو به هم بریزم. نه! دوست داشتم اتاقش از رو زمین محو بشه. با گرفته شدن یه تیشرت و شلوار بدون اینکه نگاش کنم از دستش گرفتم و رفتم حمام تا بپوشمش.

لباسی که تنم بود عطر تنِ کورشو داشت. چه حس غریبی بود! دلم برای یه سنگ صبور تنگ بود. دلم از همون سنگ صبور پُر بود

با به یاد آوردن چند لحظه قبل دوباره اشکام رو گونه هام سر خوردن.

با آستین پلیور اشکامو پاک کردم و از حمام اومدم بیرون. منتظر روی تخت نشسته بود

بی توجه بهش یه گوشه ی دیگه ی تخت رفتمو بال لحافو زدم بالا و توخودم مچاله شدم.

-خانومی باهام قهری؟!

اشکام باز روی گونه هام سر خوردن...دوست نداشتم حرف بزنم

-آتریسا...

...–

–رفتی اون گوشه خوابیدی، یه تکون بخوری از تخت میفتی پایینا. حداقل یکم بیا این ورتر

...–

– حالا که تو نمیای خودم میام...

با عصبانیت سر جام نشستمو با تشر گفتم یه سانت دیگه بیای جلو، می رم رو زمین می خوابم.

نگاش غمگین شد. یه لحظه دلم براش سوخت...دلم برای خودمم سوخت، برای سکوتام در برابر خودخواهی هاش. برای بی اعتنا بودن در برابر روحیه ی سرکشم واسه گرفتن حقم ...

دوباره سر جام مچاله شدم.

–همین که جای خوابتو عوض نکردی یعنی اینکه خیلی خانومی...مرسی بانو...

تعریفاشم برام مثل فحش بود. انگار داشت با این حرفا خرم می کرد.

–بهت حق می دم از دستم ناراحت بشی. منو ببخش

–باز اشکام روی گونه ام سر خورد

–بابت امشب معذرت می خوام...شب بخیر

صدای بالا کشیدن گاه و بی گاه فینم تنها صدایی بود که تا مدتها سکوت اتاقو داشت می شکوند. ازشدت سردرد زیاد به خاطر گریه ام نمی دونم پلکام کی سنگین شد و خوابم برد.

–آتریسا الهی فدات شم. باز که تو تنها شدی و غمبرک گرفتی.

با کلافگی از حضور بی موقعه کتی دستی به پیشونیم کشیدم: می خوام تنها باشم

–تنها باشی که دوباره بشینی عزا بگیری. آخه من نمی دونم چی شده که از وقتی اومدی ، تو لاک خودتی و دو دیقه هم ولت می کنم اشکت رووونه.

احساس تشنگی و گرما داشت خفه ام می کرد. برخلاف اینکه اصلا عادت نداشتم کارای شخصیمو به کسی بگم رو به کتی گفتم:

–یه لیوان آب برام میاری؟

–آره عزیزم الان میارم واست.

نمی دونم چه مرگم بود با اینکه دو روز از اون قضیه می گذشت، همش تو خودم بودم و دوست داشتم گریه کنم. حتی جواب تلفنای کورشو هم نمی دادم. نمی خواستم صداشو بشنوم. دلم مجردیمو می خواست. ۱۵

سالگیمو. بچگی و سادگیمو. دلم خودمو می خواست...می دونستم این حالاتم اصلا عادی نیست. می ترسیدم به جاهای بدی کشیده بشه.

-بیا آجی جونم.

با نگاهی خیس و قدرشناسانه ، لیوان آبو از دستش گرفتم. واقعا برام آبجی بود. هرکی جای کتی بود تا الان از دستم خل شده بود. هرچی می پرسید یا جواب سربالا میدادم یا اصلا جوابش نمی دادم. آخر سرم دیگه بیخیالِ دونستنِ کل قضیه شد. کتی یارِ همیشگیِ من بود. در جریانِ کامل زندگیم بود، اما نمی تونستم چیزی به زبون بیاریم. فکر می کردم گفتنش هیچ ارزشی نداره.

-چرا اینجوری شدی آتریسا!

سوالی بود که جوابشو خودمم نمی دونستم. علی رغم اینکه دوست داشتم نسبت به این احساساتِ جدید بی خیال باشم ولی عقلم می گفت باید این موضوعو با یکی که تو این موارد وارده درمیون بذارم. باید با این احساس ناشناخته کنار میومدم. برای تمرکز روی افکارم چشمامو بستم. خسته از این همه فکر و خودداری همونطور که چشام بسته بود گفتم:

-کتی ...

-جونم؟!

-تو این شهر روانشناس میشناسی؟ یا مشاور؟!

****

-خب من درخدمتم خانم کیانی.

نگاهی به صورت مشاور انداختم. دختری تقریبا ۳۰ ساله. صورتی گرد و سفید با ابروهای تاتو شده و چشمای عسلی روشن. دماغ قلمی و لبای باریک. چهره ی دلنشینی داشت. کتی مرام گذاشته بود و با کلی این درو اون در زدن خارج از نوبت برام وقت گرفته بود. نمی دونستم از کجا شروع کنم...

-چی بگم؟

با لبخند نگاشو از دستام که داشت با بند کیفم بازی می کرد گرفت و گفت: از همون چیزی که باعث شده، بیایی اینجا

-خب...یه دور همه چیزو تو ذهنم چرخوندم...من متاهلم، یعنی نامزدم...

کلافه از اینکه نمی دونستم چطور شروع کنم دوباره لبمو تر کردم و گفتم: تقریبا یک ماهی می شه که من با یکی از همکلاسیام نامزد کردم ولی صیغه ی محرمیت بینمون دائمیه. همه چیز خوب بود. ما همدیگه رو خیلی دوست داشتیم. همه ی رفتارامون هم حساب شده بود. تو چارچوب معقول خودش. ولی چند روز قبل که خونه کورش – نامزم– موندم یسری اتفاقا افتاد که خیلی با خودم در جنگم...همش حس می کنم دوست ندارم متاهل باشم.

مشاور با همون لبخندی که از رولبش محو نمی شد رو صندلیش کمی جابجا شد و گفت: چه اتفاقی با همه ی پرورووییم واقعا مونده بودم چی بگم. سکوتِ بینمون که طولانی شد مشاور گفت: با هم حرفتون شد؟

–نه

–خب؟

–...

– ازت نزدیکی خواست؟

اشکام سرازیر شدن. لعنت بهت الان چه وقته اومدنه؟! با صدایی که از ته چاه بلند می شد گفتم: نه

–پس چی؟

– بدون اینکه چیزی بگه و بخواد شروع کرد.

اخماش تو هم شد و ادامه داد: خب؟

–خیلی ترسیدم. ازش توقع همچین حرکتی رو نداشتم. همش فکر می کردم داره بهم تجاوز می کنه...ازش خواستم ولم کنه. همش حس می کردم با یه آدم غریبه ام نه با کورش

–چرا همچین حسی داشتی؟

–آخه این اخلاقش برام خیلی غیر طبیعی بود. از کورش بعید بود.

–از کورش بگو

–از چیش بگم؟

–چیزایی که باعث شد تو فکر کنی رفتار اون شبش بعید بوده. اخلاقش غیر طبیعی بوده.

–خب ما با هم توافق کرده بودیم. من حتی بهش گفتم که خانوادم ، به این عقد از جنبه ی نامزدی نگاه می کنن تا زنو شوهری. اونم ادم معقول و منطقیه. و از همه مهمتر مهربون. اون همیشه خواسته هاشو جوری بیان می کرد که حس نکنم یه دیکتاتوره یا یه متجاوز.

-قبل اینکه این اتفاق بیفته چی بینتون گذشته بود.

-قضیه ی اون شبو منهای اس ام اسای بهراد رو به مشاور گفتم و در آخر با سکوتی تقریبا طولانی گفت: ببین عزیزم، اونشب تو از نظر احساسی کمی از کورش دور شدی. به قول خودت حس می کردی توی یه جمع کاملا غریبه ای. حتی کورشم برات غریبه بوده. از طرفی برای آقا کورش اون شب تو یه ستاره بودی. یه حقیقت در مورد مردا وجود داره و اونم اینه که مردا با چشماشون عاشق می شن. تو دختر زیبایی هستی. اون شب واقعا تحریکش کردی. جلوش با حوله ی خودش ظاهر شدی. حس مالکیتش رو نسبت به خودت فعال کردی. این شده که ازت نخواسته. بدون خواستن شروع کرده. در اصل اون مقصر نیست. یه جورایی تو هم، ناخواسته و نادانسته توی این اتفاق سهیمی.

و احساسات تو: علاوه بر احساس دور شدنی که از کورش داشتی، با اون رفتار کورش. بدون اینکه ازت بخواد...بهت برخورده. توقع نداشتی...و همه ی اینا باعث شده تو بیشتر حس کنی که اون یه غریبه است.

برای بعضی از دخترا اولین رابطه یکم افسرده کننده است. دوست دارن برگردن به دوره ی مجردیشون. با این حال تمامِ احساساتِ منفی که داری طبیعیه. حقیقت رو در نظر بگیر...اون تو رو دوست داره. عاقلانه این بود کورش بهت می گفت، آماده ات می کرد اما اون اینکارو نکرده. چون دست خودشم نبوده. اون شب بدجور براش درخشیدی. با فکر به اینکه زنشی و حق داره، حق به خودش داده. ولی درآخر دیدی که چقدر هواتو داشته. بی خیال خواسته ی خودش شد.

-اوهوم

-راستش هر مرد دیگه ای جای اون بود یه دست دعوای مفصل راه می نداخت ولی حمایتت کرد. مممم

نگاهمو به چشماش دوختم. حس می کردم چشماش مردد. مثل کسایی که می خوان چیزی بگن اما مطمئن نیست.

-تو این یک ماه با کورش چقدر راحت بودی؟

-خب یه چیزی بیشتر از دوتا دوست صمیمی و کمتر از زن و شوهر

لبخندی به لبش نشوند و گفت: شوهرت خیلی دوست داره. قدرشو بدون...و بی حوصله نگاهی به ساعتش انداخت

این یعنی اینکه وقتم تموم شده و باید برم. لبخند ساختگی زدمو از روی صندلی بلند شدم. ممنون

بعد از خداحافظی با احساس اینکه این مشاوره بیشتر برام جنبه ی درد دل داشت تا مشاوره ، از پله های ساختمون سرازیر شدم. تنها منفعتی که برام داشت این بود که کمی آروم شدم. شاید بخاطر رفع شدن احساس نیاز برای درد دل کردن با یه غریبه. شایدم واسه اینکه مساله رو برام باز کرده بود و الان می تونستم کمی به کورش حق بدم. یعنی وقتی خوددرگیری می گیرم، گرفتما! خوددرگیریام به همه ی جنبه های ذهنی و فکریم سرایت کرده بود...

پامو که از مرکز مشاوره بیرون گذاشتم نسیم سردی به صورتم خورد. نفس عمیقی کشیدم و چشامو بستم. حرفای مشاور تو ذهنم مرور شد

تو اونشب براش درخشیدی...دست خودش نبوده...اون دوستت داره...چشمامو باز کردم، از چیزی که می دیدم کم مونده بود شاخ دربیارم. کورش داشت از اون ور خیابون میومد سمتِ من. عینک آفتابی که به چشماش بود مانع می شد ببینم در چه حالتیه.

-اینجا چیکار می کنی؟

عینکشو از چشماش درآورد و بالا سرش زد. نگاهش مثل همیشه مهربون بود. یه لحظه حس کردم چقدر دلم براش تنگ شده بود. ولی بازهم همون حس مزاحم نخواستن داشت حالمو خراب می کرد. حرف مشاور تو ذهنم آلارم زد: حقیقت رو در نظر بگیر، اون تو رو دوست داره.

-سلام بانو...

به دست دراز شده اش به سمتم خیره شدم. همه ی آدما که کامل نیستن. انتظار رفتارای کامل از یه آدم که جائز الخطاست، یه انتظار پرتوقعانه است.

دستشو با انواع احساسات متضاد گرفتم. گرم بود، مثل همیشه...گرم فشار داد...مثل همیشه

-سلام...

-بریم تو ماشین. هوای بهاری هم نامعلومه. یه وقت سرده یه وقت خنک. امروز هوا یکم سرد شده.

می تونستم باهاش لج کنم و سوار ماشینش نشم اما نمی دونم رو چه حسابی دوباره همراش شدم .موقع رد شدن از خیابون دستمو از تو دستش بیرون آورد و جاشو باهام عوض کرد و اومد سمت چپم _ طرف ماشینا_ واستاد. دوباره دستمو تو دستای گرمش گرفت. از این حرکتش دلم گرم شد.

در حالیکه در ماشینو بستم گفتم: نگفتی اینجا چیکار می کنی؟

-اومدم دنبالِ خانومم

نمی دونم چه حسِ سرکشی بود که باعث می شد خانوم بودنمو کنار بذارم و تلخ و گزنده بگم: بی مزه...

بدون اینکه نگاش کنم به جلو خیره شدمو گفتم: از کجا می دونستی اینجام؟

-کتی بهم گفت.

صداش برخلاف چند دقیقه قبل که شاد و پرانرژی بود، ناراحت بود. می دونستم تاثیر حرفم بود. یعنی راست زده بودم توپَرِش.

با غرغری زیر لب گفتم: کتیِ دهن لق.. و تو دلم داشتم می گفتم حتما تمام اتفاقای این دو روزو هم مو به مو گزارش داده.

-خوبی؟

نگامو از شیشه گرفتم و به صورت مهربون و پکرش انداختم. دوست داشتم باهاش دعوا کنم. حرص و عصبانیتمو سرش خالی کنم. ولی نگاهش اونقدر مهربون و پکر بود که دلم نیومد. بی اختیار اخمام تو هم شد و نگامو ازش گرفتم. با محو شدن صورت مهربونش از جلو چشمام تلخ شدم. دوست نداشتم چیزی بگم.

هیچی بد تراز داشتن احساسات متضاد نیست. حاضر بودم بمیرم اما اینقدر بین خواستن و نخواستن گیر نیفتم.

زیر چشمی به نیم رخش نگاه کردم. دلم براش تنگ بود...هرچند که ازش گرفته بود...باید با خودم کنار میومدم. شاید به قول مشاور کورش یه جورایی حق داشته.

کورش: دلم برات تنگ شده بود

شاید کورش حق داشت. منم حق داشتم. هردومون حق داشتیم. باید گذشت می کردم! ؟ من کورشو دوست داشتم. هنوزم دوسش دارم.

-بریم شانار؟!

متعجب از این تغییر موضعی که دادم به چهره ی پکرم نگاه کرد. با لبخند ساختگی گفتم: دلم آب انار تَگَری می خواد

چینای دور لبش باعث شدن لبخند ساختگیم به لبخند واقعی تبدیل بشه.

-نوکرتم هستم. ولی خانومم باز فشارت میفته ها

خوشحال شدم. از اینکه همه چیزم براش مهمه. همه چیز یادشه

دنده رو جا زد و ماشینو راه انداخت. می دونستم دلم آروم می شه. چون آدم بی چشمو رویی نیست. مهربون و با معرفته...بودنش اونم جلوی دفتر مشاور یعنی اینکه خیلی بامرامه...

****

با نزدیک شدن به تحویل پروژه هامون و دفاع پایان نامه به معنای واقعی هم سر من شلوغ بود، هم کوروش.از اونجایی که کارآموزیم تموم شده بود و باباکیانوش می خواست باهام قرار داد ببنده، ازشون خواستم اگه امکانش هست تا تحویل پروژه هام نرم شرکت و بعدش قرار داد ببندم. ایشونم لطف کردن و با پارتی بازی قبول کردن

کش و قوسی به تنم دادم، چشمامو که در اثر نگاه کردن بی وقفه روی مانیتور لپ تاپ داشت درمیومد ماساژ دادم و از روی صندلی بلند شدم و به طرف اتاق تفکر رفتم!

کتی ام امروز رفته بود اصفهان! بعد از اون اتفاق، برای شب خوابیدن، خیلی کم خونه کورش می موندم. شاید تو این یک ماهو نیم گذشته پنج بار می شد. با اینکه دیگه ترسی از کورش نداشتم، از تنها موندن کتی توی خونه نگران بودم و علی رغم اینکه کورش خیلی دوست داشت پیشش باشم اما نظرش این بود که کتی تنها نباشه. همه ی این خوبیا و مهربونیاش باعث شده بود که اعتمادم بهش نسبت به قبل بیشتر و بیشتر بشه.

بعداز شستن دست و صورتم قدمامو به سمت آشپزخونه برداشتم...باید یه چیزی واسه ناهار درست میکردم! این چند روزه غذای درست و حسابی نخورده بودم! در حال چک کردن محتویات یخچال بودم که تلفن خونه زنگ خورد! به هال برگشتم و گوشی رو از روی عسلی برداشتم...کوروش بود!

-سلام عزیزم

صدای بم و مردونه اش توی گوشم پیچید

-سلام عزیز دلم...خوبی نفس کوروش؟

روی کاناپه ولو شدم و چشمامو بستم...لبخند عمیقی روی لبم جا خوش کرد. -بله که خوبم! وقتی با شما حرف می زنم، مگه میشه بد باشم؟

-فدای خانومی ماهم...خسته نباشی گلم!

-خسته نباشی رو باید به تو گفت که تا شب سرکاری بعدشم، پروژه و درس و کتاب

باصدایی که توش لبخندش قابل حس بود گفت: عزیزمی...

با همون لبخند و چشمای بستم منتظر شدم حرف بزنه...

-آتریسا خانومم...تنهایی؟

-اوهوم...

-ناهار بیام دنبالت بریم بیرون؟

عاشق بیرون رفتن با کوروش بودم ولی حس و حال بیرون غذا خوردنو نداشتم...

-کوروش یه چیزی بگم؟

-جووونم خانومم؟ شما صدتا چیز بگو

ریز خندیدم

-میگما کشک و بادمجون با دست پخت سر آشپز آتریسا دوس میداری؟

قهقه شادمانه ایی زد

-اووووه صد در صد!

-پس پاشو بیا اینجا...

با لحن رسمی گفت: مزاحم نباشیم خانوم!

منم رسمی جواب دادم:

خواهش میکنم...نفرمایین! قدمتون روی چشم

حرصی گفت:آتری آتیش نسوزن باز شر میشما

ریسه رفتم...

کوروش ادامه داد:من ۱اونجام لیدی!

-منتظرتم ، مراقب خودت باش

-چشم خانومم! فعلا

-خدا نگهدارت عزیزم

گوشیو قطع کردم و جنگی از روی کاناپه پریدم پایین و به سمت آشپزخونه پرواز کردم...تا اومدن کوروش دو ساعت وقت داشتم...برای اولین بار بود که میزبان کوروش میشدم! از این اعتراف پیش خودم واقعا شرمنده شدم. دوماه و نیم از نامزدی ما می گذره اما این اولین باره که دارم دعوتش می کنم! ...

تند تند مشغول پوست گرفتن بادمجونا شدم...از مامان یاد گرفته بودم وقتی میخوام بادمجون سرخ کنم قبلش نیم ساعت، چهل و پنج دقیقه نمک بپاشم بهشون! اینجوری تلخی بادمجون از بین میرفت...یه تیکه بادمجون خام تست کردم...تلخ نبود...ولی کار که از محکم کاری عیب نمیکرد!

ورقه ورقه کردم و نمک پاشیدم و گذاشتم توی سینی...کشک نداشتم...بعداز پوشیدن مانتو و روسری رفتم و از سوپری کشک و میگو سوخاری نیمه آماده و دلستر هلو که من و کوروش عاشقش بودیم...چیپس سرکه و گوجه ایی هم به خریدم اضافه کردم...از میوه فروشی هم یه بسته ریحون پاک کرده و کاهو و خیار و گوجه برای درست کردن یه سالاد خوشمزه و هلو و زغال اخته و سیب و پرتقال و موزم گرفتم...بدجور ذوق اومدن مهمون و داشتم...مخصوصا که مهمونم عزیز قلبم بود! تند تند بادمجون رو سرخ کردم...کشک رو هم گذاشتم بجوشه...ریحون و میوه هارو شستم و خوشگل توی ظرف چیدم...بعداز مخلوط کردن کشک و بادمجون...میگو نیمه آماده هارو سرخ کردم...ساعت و که دیدم برق از سرم پرید...یه رب به یک بود! خواستم نون داغ کنم که دیدم ای دل غافل نون ندارم! ! وقت بیرون رفتنم نداشتم...یه فکر تووپ به سرم زد...با این کار یه تیر و چند نشون میزدم! هم اینکه وقت میکردم خودم حاضر شم...هم اینکه نون گرم میخوردیم!

به سمت تلفن حمله کردم

-جانم خانومم؟

-سلام عزیزم..خوبی؟

-قربونت برم...جونم عزیزم؟

-کوروش نون نداریم...از یه نونوایی نون تازه میگیری؟

-چشم خانومم، چیز دیگه ایی لازم نداری بانو؟

-قربونت برم...نه...منتظرتم...

یه لذت عجیبی سراسر وجودمو گرفته بود یه حس خیلی خاص و خوب بهم منتقل میکرد...من زن خونه بودم و میخواستم میزبان عشقم باشم!

وقت دوش گرفتن نداشتم...خداروشکر موهام تمیز بود، دیشب حمام بودم...تا کمر توی کمد لباسام فرو رفته بودم...دست آخر یه ساپورت کوتاه پایین زانو مشکی با تاپ بندی آزاد صورتی تا روی رون پوشیدم همراه با صندل پاشنه چوبی مشکیم...تموم شدن آرایشم همزمان شد با صدای زنگ آیفون...

-بله؟

-منم خانومی

در و باز کردم، خودمم رفتم در وردی هال منتظرش! صدای قدماش میپیچید توی راهرو...اضطراب دلنشینی ضربان قلبمو برده بود بالا...صدای پاش که قطع شد...فهمیدم پشت دره! در و آروم باز کردم...

زل زدم به همون نگاه گرم قهوه ایی...نگاهی که خوندن عشق، ازش کار سختی نبود...

با یه قدم اومد توی خونه...در ورودی رو پشت سرش بست.. همه ی وجودم غرق لذتی شده بود که توی لبخندم نشون دادم، در حالیکه توی یه دستش مشمای نون بود و یه دستش خالی ، منو تو آغوشش گرفت و در گوشم زمزمه کرد:

-میدونی میمیرم برات؟

جوابی برای این ابراز احساسات نداشتم. بعضی وقتا، حسایی هستن، حرفایی هستن...که نمی شه به زبون آورد. تنها عکس العملی که می تونست به این همه احساسات خالصش قانعم کنه، این بود که آروم گونشو بوسیدم. یه نفس از موهام گرفت و روی موهامو بوسید. خوشحال بودم و شاکر از خدا به خاطر داشتنش.

-چنتا نونوایی که رفتم نونشون تموم شده بود. از سوپرمارکت گرفتم.

با لبخند از تو آغوشش اومدم بیرون و مشمای نون رو از دستش گرفتم.

-مرسی...و با صدایی که توش خنده بود ادامه دادم: حالا شدی آقای خونه

-اِ الان شدم آقای خونه؟ پس تا الان چی بودم

با بدجنسی نگاهی از نیم تنه تا صورت، بهش انداختم و گفتم: نه...کامل کاملم آقای خونه نشدی. هنوز مونده. با یه قدم خیلی سریع خودشو بهم رسوند و قبل از اینکه بتونه کاری کنه از دستش در رفتم. مشمای نون رو روی اپن آشپزخونه گذاشتم و از روی شونم به پشت سرم که کورش هنوز واستاده بودو نگام می کرد خیره شدم.

یعنی اتریسا خیلی خودخواهی، کورش بیچاره رو چرا اینقدر عذاب می دی. دعوتش می کنی خونه، اینقدر شیک و راحت جلوش جولون می دی. اون وقت انتظار داری اونم مثل یه سیب زمینی باشه جلوت؟! . جلوی تویی که مثلا محرمشی! . یه لحظه از خودم بدم اومد...من ناخواسته و از روی بی عقلیِ تمام، داشتم کورشو عذاب می دادم...

با همه ی این اعترافات و حرفایی که به خودم زدم، بهش نزدیک شدم و گفتم: عزیزم برگرد کتتو در بیارم...

با لبخند دلنشینی اجازه داد کتشو در بیارم. بی اراده و کاملا ناخواسته شونه ی سمت چپشو بوسیدم. با دیدنِ جای رژم رو لباس سفیدش لبخندی محو رو لبام نشست. توی فکر این بودم که حالا باید چیکار کنم؟!

صدای بمش تو گوشم پیچید: باز که تو کمر به قتل من بستی

بی خیال جای لبم، خجالت زده ازش جدا شدم، تا کت بهاره اشو ببرم آویز کنم، اما با یه حرکت منو تو آغوشش گرفت و نرم منو بوسید.

در حالیکه سرم رو سینه اش بود صدای قلبشو واضح و پر تپش می شنیدم. نفس عمیقی کشیدم. همه وجودم پر شد از عطر تلخ و مردونه اش. حلقه ی دستم که دور کمرش بودو تنگ تر کردم

-کورش

-جونم خانومم

چرا صداش زدم؟! خودمم نمی دونم. تنها چیزی که می دونستم این بود که دوست داشتم صداش بزنم...

-آتریسا

-جانم؟!

گفت: نظرت چیه عروسی رو بندازیم جلوتر؟

سرمو از رو سینه اش بلند کردم و پر سوال نگاش کردم

با محبت پیشونیمو بوسید و دوباره تکرار کرد: نگفتی؟

یعنی با این کارش عملا خلع صلاحم کرداا...

با لبخند گفتم: هر طور خودت مایل باشی. حرفی ندارم.

دوباره نرم پیشونیمو بوسید. مونده بودم، تو وجودش کوره ی آتیشه یا خودش، آتیشه! . با این افکار از تو آغوشش بیرون اومدم و کتشو به چوب رختی دم در آویز کردم.

سمت آشپزخونه رفتم. لیوان آب پرتقالی رو که براش گذاشته بودم توی یخچال تا خنک شه رو گذاشتم توی سینی و حینی که برمی گشتم سمت هال پرسیدم: تاریخی مدنظرته؟

با نگاهی تحسین آمیز همراه با چاشنی لبخند گفت: روزشو نه، ولی ماهش رو چرا

-خب ؟! چه ماهی؟

-تیر ماه چطوره؟!

اولین چیزی که از ماه تیر تو ذهنم اومد، ماه تولدم بود. الان چندمه؟! ۱۷خرداد. تا تیر فاصله ای نیست؟! چرا اینقدر زود؟!

-خب؟

سینی رو جلوش گرفتم و با لبخند ساختگی گفتم: بفرمایید.

همیشه وقتی فکرم مشغوله، احساساتمم ساختگی می شن. اما اون با لبخند گرمی گفت: مرسی بانو

با گذاشتن سینی خالی روی عسلی کنارش روی کاناپه ی دونفری نشستم، با احساس سنگینی دستش دور شونه هام، پر سوال و گیج نگاش کردم. هنوز شربتشو نخورده بود

-تیر زود نیست؟!

-خب مهرم خیلی دیره...شهریورم با مهر فرقی نداره

به خاطر این همه عجله ای که برای این مراسم داشت و لحن مظلومش خندیدم.

-خب مرداد چی؟

با چینی به پیشونیش روشو ازم گرفت و به عسلی خیره شد: ماه رمضونه

راست می گفت. اصلا به ماه رمضون فکر نکرده بودم. با نگاهی به نیم رخش، حس کردم کمی دلخور شده. شاید فکر کرده دارم برخلاف حرفم دست دست می کنم...

-خب مامانم به خیال اینکه مراسم مهرماهه هنوز اماده نیست. خودمونم الان کلی امتحان و پرژه و این چیزا داریم...مگه اینکه بذاریم برای اوخر تیر ماه

با نگاهی خندان به صورتم گفت: اواخر تیر، فکر خوبیه. اینجوری یک ماه و نیم وقت داریم.

فکرم بد مشغول شده بود. درسا و پرژه ها یه طرف، خرید برای مراسم عروسی هم یه طرف. با نگاهی به لیوان توی دستش گفتم: گرم شد نخوردی.

لیوانو گرفت سمتم و گفت: اینجوری مزه نداره. اول خانومم...

دستم و روی رون کوروش گذاشتم و از جام بلند شدم

-عزیزم من برم سفره رو پهن کنم

دستمو توی دستش گرفت...فشار خفیفی داد

-خودمم میام کمک نفس

سفره، بشقاب و دوتا قاشق و لیوان و بطری آب و سبزی رو گذاشتم روی اپن تا کوروش بچینه، خودمم مشغول سرو کشک و بادمجون توی ظرف شدم. اونم گذاشتم روی اپن و میگو هارو خوشگل چیدم توی دیس و با سس قرمز و سفید تزیینشون کردم...

کوروش ام خوش سلقیه سفره رو چیده بود...صندلمو از پام دراوردم و نشستم کنارش، به سمتش مایل شدم با لبخند گفتم:

-جناب محبی میگو میخورین یا کشک و بادمجون؟!

نرم خندید

-میگما آتری خانووم یه بشقاب کمه ها

آرنجمو روی رونش محکم فشار دادم...

-آیی آتری پام....

یه نیشگون محکم از بازوش گرفتم

-تا تو باشی به من نگی آتری، در ضمن مگه قراره من و تو جدا از هم غذا بخوریم؟ خب تو همین بشقاب میخوریم...

با یه دست محکم بغلم گرفت:عاششششقتم خانومم...

بعداز تموم شدن ناهار نذاشت من حتی یه قاشق ببرم آشپزخونه...گفت تو زحمت پختشو کشیدی من جمع میکنم.

تا کوروش ظرفارو شست منم دوتا بالش و یه پتو گذاشتم توی هال که چرت نیمروزیمونو بزنیم.

خزیدم زیر پتو، چشمامو روی هم گذاشتم...

-اِ اِ اِ...ببین خوشگل خانووم من بدون کوروش خوابش گرفته!

کلمو از زیر پتو بیرون آوردم و گردنمو به سمتش کج کردم...گوشه پتو رو کشیدم کنار

-بُفَرمایین..

شیطون نیگام کردم...بعدم خیلی آروم کنارم دراز کشید...یه نفس عمیق کشید. در حالیکه داشت منو تو بغلش می کشید صدای بمش تو وجودم پیچید:

-بودنت کنارم بزرگترین نعمتیه که خدا بهم داده آتریسا...

در حالیکه رو لبم لبخند رضایت جا خوش کرده بود، دستمو دورش حلقه کردم . نمی دونستم چه جوابی باید به این همه محبت و مهربونی بدم! باز هم بوسه ی بی اختیارم بود که رو گونش جا خوش کرده بود. بوسه هاشو روی موهام حس می کردم. با صدای نفسای منظمش اصلا متوجه نشدم کی خوابم برد!

سرمو روی شونه کوروش جا به جا کردم...خوابه خواب بود...چشم چرخوندم و ساعت نیگا کردم...طرفای چهار عصر بود...

-پاشم یه آب به سر و صورتم بزنم...برای شوهری جونم چایی دم کنم...

پتو رو کنار زدم، آروم طوری که کوروشم بیدار نشه بلند شدم و سمت روشویی رفتم...کتری رو پر آب کردم گذاشتم رو گاز...برگشتم تو اتاقم تا یه صفایی به صورتم بدم...بعداز یه آرایش کامل که خط چشمم و همون مدلی کشیدم که کوروش عاشق مدلش بود...برگشتم آشپزخونه و چایی دم کردم..بیسکوییت عصرونه هارو از توی کابینیت بیرون کشیدم و توی بشقاب میوه خوری چیدم...البته کارامو در نهایت سکوت انجام دادم تا عشقم بیدار نشه! صدای باز و بسته شدن درِ روشویی اومد...فهمیدم کوروش بیدار شده! دوتا نیم لیوان چایی ریختم همراه با بیسکویت گذاشتم توی سینی و بردم تو هال...چشمم خورد به پتو و بالشتامون که کوروش پتو رو مرتب تا زده بود و بالشتارو گذاشته بود روشون!

لبخندی رو لبم جا خوش کرد! لبخندی که کلی حس خوب بوجود آورده توی وجودم رو نشون میداد...

-سلام خانوم!

سرمو به طرفش چرخوندم...بوجود آورنده لبخندم حضور کوروش بود، پس با حفظ لبخندم گفتم:

-سلام آقا...عصر بخیر...خوب خوابیدی؟

نفس عمیقی کشید و گفت:مگه میشه آدم در کنار همسرش باشه و خوب نخوابه؟

شونه هامو بالا انداختم و یه نووچ گفتم...خندید...حاضر بودم همه چیزمو بدم تا فقط این لبا بخنده!

از جعبه کلینکس روی میز چند برگ کشید بیرون و درحالی که صورتشو خشک میکرد کنارم روی کاناپه نشست...

-خانومممم این چایی خوردن داره ها...

-نوش جان عزیزم!

-آتریسا جان! موافقی بریم خرید؟

متعجب سرمو به طرفش برگردوندم!

-خرید؟

-کوروش فدای این نگاه متعجبت بشه! بریم میخوام با خانومم باشم

همزمان با گفتنش جمله اش لپمو کشید!

بعداز اعلام کردن موافقتم و پوشیدن مانتو مشکی که دور یقه و سر آستینش سفید بود...یه تیپ مشکی سفید زدم که با کوروش ست باشم...از خونه زدیم بیرون!

دستمو توی دستای منتظر و مردونه کوروش جا دادم و باهم از پله ها سرازیر شدیم.

بعد خروج از درِ پارکینگ، دستشو از دستم کشید بیرون...با دو قدم بلند خودشو به ماشین که چند متری اونورتر از در خروجی پارک شده بود رسوند و درِ جلو رو برام باز کرد...همرا با تعظیم کوتاهی دستم رو دوباره توی دستش گرفت...

-بفرمایین لیدی

در حالیکه بی اختیار لبم به خنده نازی باز شده بود و سوار می شدم گفتم: دیوونه چیکار می کنی؟ حینِ بستن در با اخم بامزه ای گفت: با بانو باید مثل بانو برخورد کرد

با سوار شدنش در حالیکه داشتیم هر دو کمربندامونو می بستیم ، زیر چشمی زیر نظر گرفتمش و گفتم اینجوری بد عادتم می کنی. حس کردم روی لبش یه لبخند محو نشسته و بی توجه به حرفم دنده رو جازد و ماشینو به حرکت در آوردم.

بعد از گذشت چند دقیقه ای از حرکتمون درحالیکه تو فکر بودم باید به مامان خبر جلو افتادن عروسی رو بدم با احساس گرمی و سنگینی دستی روی دستم نگامو از جلو گرفتم و به دستی که بی اختیارِ خودم تو دست کورش قفل شده بود دوختم..

-تو فکری خانومم؟

تمام آرامش دنیا با شنیدن صداش و گرمی دستاش که حالا نوازش وار پشت دستمو لمس می کرد به دلم سرازیر شد. نفس عمیقی کشیدم...عطر کوروش...حس حضورش توی بند بند وجودم رخنه کرد...از خوشحالی ته دلم لبخند به وسعت تمام عشق بینمون روی لبم جا خوش کرد...آروم گردنمو چرخوندم طرفش...یه نگاه عاشق رو به روم بود! حالا من بودم که داشتم پشت دستشو با انگشت شصتم لمس میکردم. حس می کردم دارم خود دار بودنمو از دست می دم. دوست داشتم بهش بگم خیلی دوست دارم، اما عقلم بهم نهیب می زد که الان وقتش نیست.کلافه از جنگ دل و عقلم با آوردن فشار ملایمی به دستش و لبخند محجوبی رومو ازش گرفتم و با بدجنسی گفتم: داشتم به این فکر می کردم کجا ببرمت که جیبت زود تر خالی شه.

-جدی؟! مگه جایی رو بلدی.

با بدجنسی هر چه تمام تر، آشنا نبودن به تهرانو به روم آورده بود! . از زور حرص دست آزادمو مشت کردم به بازوی عضلانیش زدم و گفتم: آره بلدم

صدای خنده ی مردونش فضای ماشینو پرکرد و با لودگی گفت آخیییش چِقَده می چسبه...یکی دیگه

با حرص و خنده باز یکی دیگه به بازوش زدم و گفتم می دونستی گاهی خیلی بدجنس می شی؟

با یه حرکت دستشو از تو دستم در آورد و دور کمرم حلقه کرد و گفت: می دونستی وقتی حرص می خوری چقد خوردنی می شی؟

اخطار آمیز، همراه با تشر گفتم:کوروش!

فشار خفیفی به کمرم داد با لبخند و لحن کشداری گفت:جان کوروش!

دوتاییمون خندمون گرفت...دستشو از دور کمرم آزاد کرد...

بازم پنجه هامون توی هم قفل شدن...

بعداز پارک کردن ماشین وارد گلستان شدیم...کوروش خودش خواست خرید کنیم دیگه...اونم از شمال شهر! پس ما نیز از خجالتش در میومدیم!

******

از بوتیک اول شروع کردیم به خرید کردن...چون عقیده من بر این بود که لیدیز فرست پس اول خریدای منو انجام دادیم...بعداز شخم زدن کل مرکز خرید، خودمو با سه تا مانتو و شلوار و کیف و کفش و شال ستش و چند دست لباس تو خونه به انتخاب کوروش که مدلاشون خاک برسری بود و من با تشر میگفتم:کوروش! !

اونم پرو پرو میگفت:واسه خانومم خرید میکنم شما دخالت نکن!

بعدم دستمو که تو دستش بود فشار میداد و زیر لب قربون صدقه ام میرفت! خجالت دادم...و دوباره شروع کردیم به سرکشی بوتیکا برای پیدا کردن لباسای ست لباس من برای کوروش! کوروش مشغول پرو لباس بود و من روی تک صندلی توی مغازه نشسته بودم و کت کوروش رو توی دستم گرفته بودم که گوشیش زنگ خورد...

گوشی رو از جیب کتش بیرون کشیدم...ال سی دی گوشی home رو نشون میداد...

-بله

-آتریسا جان شمایی دخترم؟

-سلام مامان، بله خودمم

-قربونت برم دخترم، خوبی عزیزم؟

-فدای شما...مرسی خوبم...شما خوبین؟

-ماهم خوبیم...دخترم زنگ زدم بگم شام منتظرتونیم...البته اگر خودتون برنامه ایی نذاشتین.

-چشم مامان، خدمت میرسیم...دلمم خیلی براتون تنگ شده.

-پس منتظرتم

همزمان با خداحافظی گرفتن من و سارا جون از هم، کوروش ام از اتاق پرو بیرون اومد...

اووووووف...توی پیرهن آستین کوتاه چارخونه سفید سرمه ایی نفس گیر شده بود...برق رضایت و که توی چشمام دید...لبخند خوشگلی زد و گفت: بانو خوبه؟

با باز و بسته کردن چشمام، دوباره برگشت توی پرو...

خریدارو روی صندلی عقب جاساز کردیم و دوتایمون سوار شدیم...کوروش هی زیر لب غر میزد

-بدبخت شدم...من دیگه پولی ندارم...خانوم حالا اجاره خونه سر ماه رو از کجا بیارم؟ شهریه بچه رو از کجا بیارم...پول شیر خشک و پوشک این کوچیکه چی؟ ها؟ ها

منم که از خنده ریسه میرفتم اونم چشم غره تصنعی میومد و میگفت:نخند!

و شدت خنده من بیشتر میشد

از ته ته ته دلم از خدا به خاظر داشتن کوروش تشکر کردم و ازش خواستم هیچوقت هیچوقت این خنده روی لبمون و این عشق توی دلمون رو از زندگیمون کم نکنه!

***

حول و هوش ساعتای ۸ و نیم بود که رسیدیم خونه. با دیدنِ کیمیا که منتظر جلو درِ عمارت واستاده بود دستامو از هم باز کردم و با حالت دو خودمو بهش روسوندم...خانوم خانومای ماچطورن؟

لبخند ملیحش دیگه به نیشای گشاد شده ای تبدیل شده بود که نشون می داد چقدر ذوق زده شده: سلام آتریسایی...دلم واست تنگ شده بود

رنگ نگاهشو دوست داشتم. انگار ورژن دخترونه ی کورش داشت نگام می کرد. حتی جنس محبت و صمیمیتشم یه جورایی مثل کورش بود. آروم گونه هاشو بوسیدم و گفتم: منم دلم واست تنگ شده بود خانومی

با برچیدن لب و لوچه هاش گفت: اگه دلتنگ بودی چرا این همه روز نیومدی خونمون؟

از این همه حاضر جوابیش هم خنده ام گرفته بود هم مونده بودم چی بهش بگم

-چون الان موقع امتحاناست خانوم مارپل، اجازه هست بریم داخل؟

با این حرف کورش به سمت عقب برگشتم. تمامی مشماهای خرید تو دستش بود. با عقب گردی خواستم برم خریدا رو ازش بگیرم که باز کیمیا گفت: برای منم هست؟

اول متوجه منظورش نشدم ولی با نگاه براقش به خریدا تازه دوهزاریم افتاد منظورش چیه

حینی که مشماها رو از دست کورش می گرفتم صدای سارا رو از پشت سرم شنیدم که داشت سلام می داد

بعد از سلام و روبوسی رو به کورش چشمکی زدم که با سارا برن داخل. رو بروی کیمیا سرپا نشستم و گفتم: بیا اینا مال تویه

کیمیا با کنجکاوی داخل مشما رو واررسی کرد و با دیدنِ شکلات شیری کیندر بلند گفت: وایی آتریسا مرسی.

با دیدنِ ذوقش خودمم سر ذوق اومده بودم و ادامه دادم: یادت باشه فقط به عنوان عصرونه و یا میان وعده صبحت می خوری. باشه؟!

لباشو به هم فشار داد و گفت: هووووم...می شه الان یکیشو بخورم

در حالیکه با هم وارد عمارت می شدیم گفتم: الان وقت شامه گلم، اگه شکلات بخوری دیگه شام نمی خوری.

همین که وارد نشینمن شدیم متوجه شدم کژال و علیرضا همراه مهسا و کیارش هم اومدن

–فقط یه دونه می خورم باشه؟!

– نه گلم...اینجوری دیگه ساراجون اجازه نمیده برات شکلات بخرم...

– سلام زن داداش.

با صدای کژال از ادامه بحث با کیمیا صرف نظر کردم و بازار سلام و روبوسی گرم شد. هنوز تعارفات روتینم با مهسا تموم نشده بود که صدای خنده ی بلندِ علیرضا و کیارش باعث شد همه ی جمع برای لحظه ای سکوت کنه.

بادیدن کورش از خجالت دوست داشتم یه جایی ناپدید بشم. کورش کتشو در آورده بود و به عادت همیشه روی شونه ی سمت راستش انداخته بود...کتف سمت چپش جای صورتی کم رنگ لبای من بود که داشت چشمک می زد. برای لحظه ای چشمامو بستم و آرزو کردم این وضع فقط یه خیال باشه. اما با صدای کیارش که داشت با خنده می گفت: جان من لباستو از کجا گرفتی. مارکش خیلی عالیه! چشمامو باز کردم.

کژال با کنجکاوی خودشو به جمع مردا که چندقدم بیشتر با ما فاصله نداشت رسوند و گفت: وا! منظورتون چیه؟ تیشرتش که مالِ قبله

– آخه مارکش مالِ الانه

با این حرف علیرضا حس کردم گونه هام حسابی داغ شدن.

کورش با خنده رو به کژال گفت: آجی تو چرا لباسای شوهرتو مارک دار نمی کنی؟ ، وقتی یکی رو مارکدار می بینه عین این ندیده های عقده ای نپره بهشون؟

کژال با اخم نگاشو بین علی و کورش چرخوند و دوباره گفت: منظورتون چیه؟

مهسا که انگار متوجه بحث شده بود با اشاره ای به من رو به جمع گفت: بچه ها بحثو تمومش کنین.

همونطور که مشماها تو دستم بود بی هیچ حرفی بدون اینکه با علیرضا و کیارش سلام کرده باشم، رفتم سمت اتاق کورش.

با بستنِ در اتاق بی اختیار اشکام سرازیر شدن.

شوخی کیارش و علیرضا رو دوست نداشتم حتی اشاره ی مهسا رو هم دوست نداشتم. حس می کردم تحقیر شدم. انتظار نداشتم همچین برامون دست بگیرن.

بی حس وحال روی تخت نشستم و دستمو روی گونه سمت راستم گذاشتم...داغیش اونقدری بود که بشه فهمید قرمز شدن. بی توجه به صدای باز و بسته شدنِ در اتاق دست دیگمو هم روی اون یکی گونه ام گذاشتم و بی صدا اشکام روی دستم سرازیر شدن.

-منو ببین...

بی توجه به خواسته ی کورش چشمامو بستم و دوباره اشکام بودن که داشتن از لای پلکام برای خودشون راه باز می کردن.

کنارم نشست و منو تو آغوشش گرفت و زیر گوشم پچ پچ وار گفت: نبینم اشکاتو

صدای ضربان قلبش که آروم و با ریتم می کوبید به سینه اش رو می تونستم واضح بشنوم.

-خانومی!

-...

با احساس بوسه اش روی موهام بی اختیار چشمامو باز کردم .

با صدایی که به خاطر گریه خش دار شده بود گفتم: چرا کتتو در آوردی؟

گفت: حواسم نبود.

چندثانیه ای بینمون سکوت بود که کورش نرم پیشونیمو بوسید و گفت: بچه ها از این شوخیا زیاد می کنن. حواسشون نبود که ممکنه تو ناراحت بشی...ببخشید.

سرمو محکم تر به سینه اش فشار دادم و برای کم کردن فضای سنگینی که بینمون به وجورد اومده لبخند صدا دار تصنعی زدم و گفتم: لباستو عوض کن بریم پیش بچه ها

کمی از خودش جدام کرد و با یه نچ ابروهاشو بالا انداخت و گفت: می خوام بابا هم ببینه لباس مارک دار می پوشم

با حرص و عصبانیت مشتمو به سینه اش کوبیدمو گفتم: بی مزه

صدای قهقه اش کلِ اتاقو پر کرد و گفت: فدای خانوم عصبانیم بشم. نرم گونمو بوسید زیر گوشم گفت: نمی دونی چه کیفی داشت وقتی بچه ها فهمیدن تو منو بوسیدی.

با به یاد آوردنِ اینکه علی و کیارش متوجه شدن و تصور کردند من کورشو بوسیدم حرصی و عصبی تر یه مشت دیگه به بازوش زدم تشر وار گفتم: کورش

-جونم؟

حرصی تر از قبل گفتم :گاهی خیلی بد می شی اونقدر که ...

-اونقدر که چی؟

-اونقدر که دوست دارم بزنمت

منو از خودش جدا کرد و گفت: جدی؟

خجالت زده از حرفم سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم. ولی اون بی توجه به خجالتم دماغمو کشید و گفت: ولی وقتی تو حرص می خوری خیلی خوردنی می شی.

یعنی با این حرفش دوست داشتم با کله برم تو دیوارا!

رنگ نگامو که دید با خنده دو تا دستشو به علامت تسلیم آورد بالا و گفت: تو رو خدا من جوونم، آرزوها دارم...منو نکش

با خنده از رو تخت بلند شدمو گفتم: بی مزه...پاشو لباستو عوض کن تا بیشتر از این سوژه نشدیم.

با ته مونده ای از خنده اش بلند شد و گفت: حالا نمی شه امشب همین تنم باشه

یعنی از زور حرص حس می کردم الانه که منفجر شم که خودش با خنده ازم فاصله گرفت و رفت سمت کمد تا لباسشو عوض کنه

ساعت تقریبا ۱۱بود که همه رفتن خونه هاشون. به خاطر برخورد اول امروزم کیارش و علی رضا جلوم خیلی ساکت و رسمی بودن. و همه ی امیدواریم این بود که ساکت بودنشون فقط به خاطر این بوده باشه که خودشون از شوخی که کردن کمی پشیمونن و از دستم ناراحت نبوده باشن. با شنیدنِ زنگ گوشیم از پنجره ی اتاق کورش دل کندم و با نگاه دنبال گوشیم گشتم. اما توی تیررس دیدم نبود و در آخر مجبور شدم دنبال صدا بگردم و بالاخره اونو تو مشمای لباسای به قول آتوسا خاک برسری پیدا کردم. بی توجه به ساعت همه ی حواسم رفت روی شماره ی آتوسا که رو گوشیم افتاده بود. با لبخندی تو دلم زمزمه کردم چه حلالزاده.

-جانم؟

-سلام خواهری خوبی؟

هی وای من باز من شدم خواهریش...هر وقت می خواد براش واسه مامان و بابا پارتی بازی کنم می شم خواهریش، به شوخی گفتم: من خواهری کسی نیستم گفته باشم

با صدایی که مشخص بود کمی پکر شده گفت: آخه اول سلام کن بعد شمشیرتو از رو ببند

با خنده گفتم: سلام عزیزم...شوخی کردم، حالا بگو کجا گیر افتادی که شدم خواهری

-آجی تو که همیشه خواهری من هستی...

- آره هستم ولی هفته ای دو سه بار اونم در حد یه اس ام اس، نه در حد نصف شب اونم زنگ تلفن...

- نصف شب نیست که تازه ۱۱و بیست دقیقه است.

- خب حالا قضیه چیه؟

- ممم راستش دلمم برات تنگ بودا ولی بهتره برم سر اصل مطلب

یعنی دستم بهت نرسه آتوسا، حداقل حفظ ظاهرم بلد نیستی

-می خوام برم اصفهان...با دوستام...مامان اجازه نمی ده.. تا فردا باید خبرشو به بچه ها بدم

بگو نصف شب خانوم یادی از خواهریش کرده، قضیه اینه

-آجی گوشت به منه

- آره حواسم هست

- می شه واسطه شی مامان اجازه بده؟ بابا همش می گه مامانت راضی نیست، اون راضی باشه من حرفی ندارم

با آوردن اسم مامان و بابا تازه یادم اومد که باید به مامان خبر جلو افتادن تاریخ عروسی رو بدم، اونقدر درگیر مهمونی بودیم که حتی کورشم یادش رفت چیزی بگه. ولی...خوب شد همه چی یادمون رفت، وگرنه با اون جای لب من رو لباس کورش و خبر جلو افتادن تاریخ مراسم عروسی دوباره معلوم نبود چه فیلمی بچه ها برامون درمیاوردن.

-الو اتریسا...صدامو داری؟

- آره آجی مامان اینا بیدارن؟

با ذوق گفت: یعنی به مامان می گی بذاره برم؟

ای خدا من تو چه فکریم این آتوسا تو چه فکری؟!

-آره می گم ولی قول نمی دم صد درصد بتونم راضیشون کنما

-یه لحظه گوشی

صدای الو جانمِ مامان با ورودِ کورش به اتاق همراه شد...لبخندی به صورتِ قرمز شده اش از دویدنِ شبانه اش انداختم گفتم: سلام مامان

-سلام مامان

-سلام عزیزم...

بعد از تعارفات معمول و پرسیدن از حال بقیه با کمی مِن مِن گفتم: مامان راستش می خواستم بگم....

-جونم مامان؟

- تاریخ عروسی رو می خوایم بندازیم جلو تر

- چرا مامان مشکلی پیش اومده؟

خجالت می کشیدم بگم این شرایط نامزدی که بابا برامون گذاشته و این رسم و رسوماتِ خانوادگی هم کورشو کلافه کرده هم خودمو دگیر کرده...

-نه مامان، همینجوری می خوایم زودتر باشه

صدای لبخندِ صدادارشو از پشت گوشی شنیدم: حالا چقدر می خوایین زودتر باشه؟

یعنی آتریسا برو بمیر با این حرف زدنت...تو که همه چیو با این زودتر گفتنت به مامان خانوم منتقل کردی

با خجالت نالیدم: مامان

خنده ی نازش از پشت تلفن باعث شد باهاش بخندم

-جونم مامان؟ ...حالا چه تاریخی مدّ نظرتونه؟

-راستش دقیقا مشخص نکردیم گفتیم قبل ماه رمضون باشه

-قبل ماه رمضون؟!

- زوده؟

با کمی مکث ادامه داد: نه...خوبه...انشالله مبارک باشه. فقط تاریخش قطعی شد بهم بگو.

-باشه مامان

-زودتر تاریخو قطعی کنین؟

-شما که خیلی عجله دارین

یعنی اگه کورش نبود می گفتم شما که عجلتون از دامادتون بیشتره که خودش گفت: نه به اندازه ی کورش خان

همین حرفش کافی بود که از خنده ریسه برم و کورش مشکوک حوله به دست بهم نگاه کنه و بره سمتِ حمام بمیرم الهی...نمی دونه زن و مادرزن دارن چی بهش می گن.

بالاخره بعد از رب ساعتی حرف زدن با مامان و گفتن اینکه اگه صلاح می دونه اجازه بده آتوسا بره اصفهان تلفنو قطع کردم.

وقتی مامان برای رفتنِ آتوسا ناراضیه، حتما دلیل محکمی داره که سفت و سخت می گه نه برای همین ترجیح دادم به گفتنِ همین حرف اکتفا کنم. با باز شدنِ درِ سرویس بهداشتی از رو تخت بلند شدم و گوشی رو رو میز توالت گذاشتم. همینکه خواستم به دستام کرم بزنم کورشو از تو آینه میزتوالت دیدم.

موهای خیس...قطرات آب روی پوست صورت و تنش...تا ته دلم قیلی ویلی شدنِ دلمو حس کردم...یعنی هی من می خوام خوددار باشم مگه این می ذاره...جرات برگشتنِ سمتشو نداشتم با لبخندی از تو آینه گفتم عافیت باشه

دستاشو دورم حلقه کرد و صورتمو بوسید. و در حالیکه صورت خیسشو به صورتم می چسبوند گفت: گاهی حس می کنم تو خیلی سردی...

خیسی صورتش که داشت صورتمون مور مور می کرد تاثیرِ لحنِ سردِ کلامش رو بیشتر کرد با نگرانی پرسیدم:

- منظورت چیه؟

دستاش از دور شکمم باز شد و ازم فاصله گرفت

-هیچی

می دونستم منظورش چی بود...حق داشت ناراحت بشه

ولی حق داشت بگه سردم؟ بگه بیخیالم نسبت به خودش و خواسته هاش؟ نمی دونم!

من چه حقی داشتم این وسط؟! باز هم جواب این سوالم مثل قبلی نمی دونم بود. یه نمی دونم سنگین...ولی سنگین تر از سرسنگینی کورش نبود

حس می کردم یه غم بزرگ ته دلم ته نشین شده...یه غم که برای بار اول داشتم تجربه اش می کردم...تاحالا همچین حسی رو نداشتم...یه حس که می گفت مردت به صلاحیت تو شک داره...اینکه می گه تو ...

بی خیال کرم زدن، با سرخوردگی روی تخت نشستم. در حالیکه داشتم به لباس پوشیدنش نگاه می کردم یه آن به فکرم رسید کاری کنم که بدونه سرد نیستم اما باز منصرف شدم. اینجوری فکر می کرد دارم نقش بازی می کنم.

دلم پُر بود...از حرفایی نگفته، از کارای نکرده، از زیر سوال رفتنِ احساساتم...

دودل بین گفتن و نگفتن دهنم باز شد: من بی احساس نیستم

یه لحظه از حرکت ایستاد ولی دوباره بی خیالِ من شلوارکشو از تو کمد درآورد و همونطور که حوله تنش بود خم شد تا شلوارکشو از زیر حوله اش بپوشه.

از این بیخیالی دلم بیشتر چنگ خورد. گرمی اشک روی گونه هام باعث شد احساس کنم دلم خیلی برای خودم می سوزه. اشکامو با سر انگشتام پاک کردم ولی بازم چشمام می بارید. بی هدف از رو تخت بلند شدم و خودمو بهش رسوندم.

شلوارکشو پوشیده بود و داشت حولشو در میاورد...اخماش تو هم بود اما بی خیالِ من نگاش به زمین بود...این سردی رو دوست نداشتم. تو اوج احساس داشتنِ یه پشت و پناه، حس کردم پشتم خالی شده.

با صدایی که پر از بغض و گریه بود گفتم: منو ببین...

نگاشو از زمین گرفت...رنگ نگاش مثل وقتی بود که سرو کله ی بهراد دوباره پیدا شد. مثل وقتی که سرد شد. دستشو روی شونه ام گذاشت و چیزی نگفت. با پوفی ازم جدا شد و نشست رو لبه ی تخت...یه لحظه احساس حقارت و سردی همه وجودمو گرفت. چشمام سرد شدن. سردو ساکت و بی اشک. به عادت همه ی لحظه های بدی که چشمامو می بستم و دعا می کردم فقط یه خیال باشه چشمامو بستم، اما دیگه دعا نکردم خیال باشه. حقیقت خیلی بی پرده جلوم ظاهر شده بود. چشمامو باز کردم و رفتم سمتِ مشماهای خرید که یه گوشه کنار تخت گذاشته بودمشون. خم شدم که جمعشون کنم بذارم تو کمد که کورش گفت: معذرت می خوام.

مشماهارو گرفتم تو دستم و خواستم جوابشو بدم اما جز گلایه چیزی به ذهنم نمیومد. دوست داشتم بگم حرفایی رو که باید می زدی رو زدی. پس چرا معذرت می خوایی؟ ولی چیزی نگفتم. دعوا جای گله کردن نیست...گله مال بعد دعواست.

بعد از پوشیدن لباس خواب نخی عروسکیم چراغ اتاقو خاموش کردم و آروم یه گوشه ی تخت دور از کورش خوابیدم. اگه اون حرفا رو نزده بود این دور خوابیدنو دوست نداشتم اما الان این دوری بیشتر آرومم می کرد.

-باهام قهری؟

با شنیدن صداش در حالیکه پشتم بهش بود چشمامو باز کردم و با صدای آرومی گفتم: نه...دوست داشتم بگم فقط دلم شکسته. اما نگفتم...

-پس چرا رفتی اون سرِ تخت خوابیدی؟

- چون خودتم اون سرِ تختی

با فاصله ی کمی از تکون خوردن تخت ، توی آغوشش محاصره شدم. عطر تنش اولین چیزی بودن که حس کردم. با تمام توانم سعی می کردم اشکام نریزه. نرم گونمو بوسید و گفت: منو می بخشی؟

با این حرفش اشکام از چشام سرازیر شدن. با صدای پر بغضی گفتم: من بی احساس نیستم.

آغوششو تنگ تر کرد و گفت: معذرت می خوام.

منو برگردوند سمت خودش. با انگشت شصتش اشکامو پاک کرد و گفت: گاهی خیلی بهم فشار میاد

بی اختیار دستمو گذاشتم رو سینش گفتم : منو ببخش

دوست داشتم بهش بگم بی خیال رسم و رسوم شدم. منم با تو بودن رو دوست دارم...اما احساسات خجالت دخترونه مانع می شد چیزی بگم.

گفت: هر کی بگه تو بی احساسی یا خیلی احمقه یا خودخواه...آدم باید کور باشه این همه محبت تو رو نبینه.

-کورش یه قولی بهم می دی؟

- جون بخواه خانومم

سرمو از رو شونه اش بلند کردم و تو چشماش نگاه کردم: هیچ وقت باهام سرد نشو.

با این حرفم چینای دور لبش شکل گرفت با آرامشی که از این صورت مهربون به دلم سرازیر شده بود گفتم: وقتی سرد می شی یه جوری میشی که حس می کنم نمی شناسمت

-چجوری می شم؟

- نمی دونم فقط می دونم دیگه اون کورش مهربون نیستی. ازت می ترسم. یاد روزای بد میفتم

-روزای بد؟

-هووم...همون روزایی که بهراد سرو کله اش پیدا شد. تو سرد شدی، غریبه شدی...یاد اون روزا میفتم.

فشار ملایمی بهم آورد و گفت: ولی من امروز یه چیزی رو خوب فهمیدم

-چی؟

- اینکه حتی وقتی هم ازم دلخور باشی بازم برام همون آتریسا می مونی. این بهم آرامش می ده.

با این تعریفش اونقدر آروم شدم که دلخوری که ازش تو دلم بود رو دیگه حس نمی کردم.

-کورش؟!

- جونم خانومم

فدای این جونم خانومم گفتنت بشم.

- قضیه بهراد...تو چی شدی؟

نرم پیشونیمو بوسید و گفت: از اول نباید به حرفای بهراد گوش می دادم. اما حرفاش بدبینم کرد.

منتظر نگاش کردم که ادامه بده دوباره گفت:

اینجوری نگام نکن، باید مرد باشی بدونی وقتی یکی، چیزای جالبی در مورد اونی که دوسش داری نمی گه، عین یه ویروس توی مغز و باورت شروع می کنه به جولان دادن.

من آدم دهن بینی نیستم اما بهراد رو ۴ سال می شناختم مدیرمالی شرکت بود. چیز بدی ازش ندیده بودم. از تو هم ندیده بودم ولی گاهی آدما بی اینکه بفهمن چیزی رو باور می کنن که از همه بدتره. مخصوصا اگه تجربه ی شکست احساسی رو هم داشته باشی. من فقط بهت شک کردم

وقتی بهراد بهت گفت دیدی پسرش برات صرف نداره چسبیدی به باباهه...سرم سوت کشید. تازه فهمیدم چقدر پسته

-تو از کجا این حرفو شنیدی؟

وقتی با بهراد توی پارکینگ شرکت دعوات شد من تو ماشینم بودم. می خواستم برم بازدید برج. یه حساب دو دوتا چارتا کردم با خودم گفتم این که اینجوری داره به منو بابام حرف می بنده حتما برای تو هم همچین کرده. منو احمقو بگو تا اون مدت رفتارتو تجزیه تحلیل نکرده بودم. تو دوسال با من بودی اما پا چپ نذاشتی ولی...

نباید به حرفاش گوش میدادم...

از اینکه بهم شک کرده بود دلخور بودم اما عقلم می گفت یه جورایی حق داشته شک کنه.

-آتریسا

-جانم

و منو بوسید! بدون شکصدای نفسای اونی که خیلی دوسش داری قشنگ ترین صداییه که می شه تو عمرت بشنوی.

***

رسما از نفس افتاده بودم و با دوپینگای سارا جون که هروقت میرفتم خونه اشون کلی خوراکی تقویتی و شیرموز و معجون به خوردم میداد سر پا بودم...از شب تا صب که پای پروژه و پلان و اتو کد! صبح به صبح دانشگاه دنبال کارای پایان نامه و...بعداز ظهرام سر زدن به آتلیه و موسسه های برگزاری مجالس و دیدن باغ و تالار و رفتن به آرایشگاها و دیدن آلبوم عروس! با این وجود قسمت عمده کارامون مونده بود...از نظر خونه مشکلی نداشتیم...چون بابا کیانوش گفته بود خونه سوپرایز شب عروسیتونه و هرچی ام از ما اصرار که پدرِ من لااقل بریم ببینیم خونه رو که بدونیم چه وسایلی میخوایم...میگفت فعلا به کارای دیگه اتون برسین وقتش شد خبرتون میکنم!

البته کارای بعداز ظهرم همراه کوروش بودم منهای آرایشگاه...و صبحا هم ماشین کوروش و در واقع ماشین خودمون! با من بود...شووووری جووونم میگفت گرمه خانومم اذیت میشی بدون وسیله بری...البته من خودم بچه گرما بودم ولی همین توجهات ریز ریز از طرف همسره که دلِ آدمو به زندگی گرم میکنه دیگه!

چشم به ثانیه شمار چراغ قرمز دوخته بودم و فکر میکردم این ۲۰۰ثانیه چقدر از وقت امروز منو میگیره که با صدای زنگ گوشیم رشته افکارم پاره شده...

تماس از خونه خودمون بود...

-جانم؟

-سلام مامان خوبی؟

-به به ژیلایی خودم...خوفی عششششخ من؟

-خوب کبکت خروس میخونه ها...کجایی مادر؟

-وایی مامان اگر بدونی چقدر خسته ام...همه چی بهم گره خورده من و کوروشم دست تنها

مامان خنده ریزی کرد و گفت: خب کی زورتون کرده زود عروسی بگیرید؟

منم پرو پرو گفتم:والا به پیر به پیغمبر این دومادت!

مامان خندید و با تشر گفت:یه موقع خجالت نکشی ها...

-چشم مامانی خجالت میکشم.

چراغ سبز شد و ماشین گذاشتم تو دنده و حرکت کردم

-ماامان گوشی یه لحظه...

بعداز پارک کردن کنار خیابون ادامه دادم...

-جانم ژیلا جان؟

-آتریسا مامان زنگ زدم ببینم برنامه ات واسه جهاز چیه؟ بابات گفت از اینجا به سلیقه خودمون بگیریم یا بذاریم خودت و کوروش برید؟

-مامانی اون سری هم گفتم که ما هنو خونه رو ندیدیم...نمیدونم چیکار کنم!

-باشه مامان، خودم با سارا هماهنگ میکنم

بعداز کلی تعارفات و صحبتای روتین خداحافظی کردیم و ماشینو به مقصد خونه به حرکت در آوردم...

**

با دیدنِ ساعت که داشت ۵ و ربع رو نشون می داد قدمامو تند تر کردم و خودمو به کورش که تو ماشین منتظرنشسته بود رسوندم.

-اینجا چطور بود؟

در حالیکه داشتم کمربندمو می بستم گفتم: آخیش خیالم از بابت آرایشگاه راحت شد. این یکی اکی شده

-خدا روشکر! مقصد بعدی کجاست؟

-الان که من جای خاصی مد نظرم نیست...سوپرایز من برای شبِ جناب محبی!

با انگشت سبابه و وسطش دماغمو گرفت، فشار نسبتا خفیفی داد و همراه با لحن آروم و دیووونه کننده ایی گفت:

-اولا جناب محبی و مرض!

چینی به پیشونیم دادم...

-وا دلت میاد من مرض بگیرم!

خندید و فشار دستش رو دماغم بیشتر شد

-دیگه دیگه وروجک من...صدات اینجوری بهتره ها

در حالیکه داشتم خندمو کنترل می کردم گفتم: کورش کَندیش ولش کن

با لبخند مردونه ای که جذابش می کرد بی خیالِ دماغم شد و گفت:حالا سوپرایزتون برای چه موقع از شبه؟ احیانا واسه آخر شبه؟

چپ چپی بهش نگاه کردم و با بدجنسی گفتم: آخر شب که قراره برای کیمیا سورپرایز داشته باشم

با کنجکاوی پرسید چطور؟

-هیچی. خیلی وقته می گه یه شب بیا پیش من با هم بخوابیم منم قراره امشب برم پیشش

در حالیکه داشت دنده رو جا می زد با صدایی که می شد فهمید از حرص تغییر پیدا کرده گفت: که قراره واسه کیمیا سورپرایز داشته باشه

لبمو با دندون گرفتم تا خندم معلوم نشه که گفت: رو آب بخندی...آقا برنامه امشب عوض شد. برناممون اینه که بعد از انجام کارامون می ریم خونه شما . اصلا جای اعتراض نداریم. خودتم می دونی که یه برنامه رو اکی کنم دیگه غیر قابل برگشته. چیزی هم تغییر نمی کنه اکی؟

با خنده ی ریزی گفتم: حالا این اکی یعنی چی؟ شما که بریدی دوختی تنمون کردی

-آ قربون آدم چیز فهم پس دیگه برنامه آخر شب ردیف شد دیگه؟

با صدایی که از زور خنده و حرص جیغ جیغو شده بود گفتم: کوروش

تنها عکس العملش به جیغم یه تک خنده ی مردونه بود و چیزی نگفت.

******

-الو...کوروش جان، کجایی؟

بازم رفت رو پیغامگیر...

کف دست و پام از نگرانی یخ زده بود...از ساعت چهار عصر هرچی گوشیشو میگرفتم جواب نمیداد...

خونه اشونم زنگ زده بودم، سارا جون بعداز تماسی که با مهندس گرفت گفته بودن که کوروش ساعت دو از شرکت رفته بیرون...

الانم که یازده و نیم بود...

بازم دستمُ روی "کوروش جانم" فشار دادم...

بعداز خوردن چنتا بوق که نشون میداد هیچ رغبتی برای جواب دادن نداره مشترک مورد نظرش صداش پیچید تو گوشم...

-سلام...در حال حاضر پاسخگو نیستم...پیغام بذارید

تنها جوابم برای بار هزارم زمزمه اسمش بود: کوروش!

چهار روز دیگه عروسیمون بود...استرس و فشار کارم به حدی بود که این هفت ساعت و نیم بیخبری بی سابقه از کوروش کل سیستم عصبی بدنمو مختل کرده بود...

نوبت اپیلاسیون داشتم...اما نرفتم...حتی کژالم زنگ زد و گفت بیا با هم بریم ولی نتونستم برم...نگرانی برای کوروش به حدی بود که نتونستم از تختم پایین بیام...فقط گوشی دستم بود و هر سه دقیقه به یک بار "کوروش جانم" رو روی صفه تاچ گوشیم لمس میکردم...

نمیخواستم خانوادش نگران بشن و تا الان بهشون خبر نداده بودم من و کوروشی که یک ساعتم از هم بیخبر نبودیم الان هفت ساعت و چهل دقیقه بود که نگران بودم...بی قرار بودم...بی طاقت بودم...تنها بودم...خدایا...

فایده نداره...باید به خونه اشون زنگ بزنم...

میدونستم توی این ساعت خوابن. ولی با این بی خبری لحظه هام طی نمی شد. هر لحظه برام مثل تموم شدنِ ذره ذره ی روحم بود.

دستم رو روی home2 فشار دادم...

یک...

دو....

سه....

چهار....

پنج....

تمام وجودم رو لرز گرفت...

خونه اشونم کسی جواب نمیداد! ...

بی توجه به کتی که تو آستانه در واستاده بود و می گفت جواب نداد؟ شماره ی بابا کیانوشو گرفتم. فقط زیر لب خدا خدا میگفتم...نمیدونم برای چی!

صدای خوابالوی بابا کیانوش که توی گوشم پیچید، بی اختیار اشکام از چشمام سرازیر شدن

–سلام دخترم.

با صدایی که سعی می کردم بغض گریه رو توش مهار کنم گفتم: سلام

–چیزی شده بابا؟

زمزمه وار صدای سارا جون رو میشنیدم که میپرسید:کیا چی شده

آب دهنمو قورت دادم...بینیمو کشیدم بالا...با صدای تو دماغی و لرزش ناشی از نگرانی هفت ساعت و پنجاه و پنج دقیقه ایم...تنها جمله ای که تو ذهنم می گشتو به زبون آوردم:

-بابا هشت ساعته از کوروش بی خبرم ...

با شدت گرفتن اشکام احساس سرما و لرز تو تنم نشست.

-دخترم فدات شم، نگران نباش. الان بهش زنگ می زنم

- خیلی زنگ زدم. جواب نمی ده بابا

"کیا چی شده؟ مُردم از نگرانی؟ "

از شدت گریه و نگرانی و همه حسای بد دنیا که الان و تو این لحظه توی وجودم موج میزد...سکسه ام گرفته بود...

-نگران نباش دخترم. ما الان میاییم پیشت

با احساس حلقه شدنِ دستِ کتی، دورم از سرمایی که تو تنم نشسته بود کم شد. سرمو رو شونه اش گذاشتم و بلند بلند گریه کردم.

-الهی فدات بشم، چرا با خودت همچین می کنی، هنوز که چیزی معلوم نیست

با صدای زارم که از سکسکه و بغض بریده بریده شده بود گفتم: حتی...بابا... هم نمی... دونست کجاست

با صدای زنگ آیفون هوشیار شدم...قبل از اینکه از جام بلند شم، کتی به سرعت خودشو ازم جدا کرد تا درو باز کنه.

جلوی در ورودی با لرزش محسوس، منتظر بابا کیانوش و مامان سارا بودم.اولین کسی که توی میدون دیدم قرار گرفت سارا جون بود...نوری که چراغ دقیقه ایی ورودی خونه میانداخت...بابا کیانوش رو هم نشون داد...

قدمای شتاب زده نفر سوم، نفسمو تنگ کرد...باورم نمیشد داره پله هارو سه تا یکی بالا میاد...زانوهام لرزید...تنم سست شد...سارا جون ، بابا کیانوش، اون...به سمتم هجوم اوردن. یه نفس عمیق لازم داشتم تا عطر حضورشو به ریه بکشم. نفس عمیقم همراه شد با خدایا شکرت که از ته دل به خدا گفتم.

دستام تو دستای مامان سارا قفل شد...

-آتریسا دخترم چی شدی؟

با صدای کتی که میگفت بفرمایید بیایین تو هال، وارد هال شدیم، بدون اینکه نیم نگاهی به کوروش بندازم...

حالاکه خیالم راحت شده بود سالمه و طوریش نیست، تمامی عصبانیت و دلخوری تو دلم ازش یک جا جمع شده بود.

روی کاناپه بین مامان سارا و بابا کیانوش نشسته بودم.کتی بنده خدام توی آشپزخونه بود و مشغول چیدن وسایل پذیرایی. اونم روی مبل تک نفره که موازی با کاناپه بود، نسشته بود. زیر چشمی نگاهی بهش انداختم! یعنی باور کنم این نگاه بی قرار و نگران برای منه؟ بپذیرم که دوستم داره؟ براش مهمم؟ اگر بی قرارم میشه، اگر نگران میشه، اگر دوستم داره، اگه مهمم براش، اگه جدی ام براش، پس چرا منو هشت ساعت و نیم بی قرار کرد؟ نگران کرد؟ لرز انداخت توی وجودم؟ با فشاری که به دستم وارد شد از تحلیلام بیرون اومدم...

-مامان جان بهتری؟ آب بیارم برات؟

از جا بلند شد...صداش و میشنیدم...با اینکه ازش ناراحت بودم...اما صداش آرومم می کرد!

-کتی خانوم شرمنده زحمت افتادین...یه لیوان آب میدین؟

لیوان آب و گرفت سمتم...خیلی متانت و خانومی به خرج میدادم و نمیخواستم جلوی مامان باباش و کتی چیزی بگم، بدون تشکر لیوان و گرفتم و گذاشتم روی میز...

بابا کیانوش بعداز کمی صحبت کردن از اینکه برنامه های عروسیمون تا کجا پیش رفته و همراهی سارا جون و کتی...عزم رفتن کردن.

خیلی خوشحال بودم که پدر و مادرش صحبتی از چند دقیقه پیش به میون نکشیدن، چون خودم میخواستم اولین نفری باشم که دلیل کارشو بدونم...

مامان و بابا بلند شدن...اونم سرِ پا شد...همچنان مسیر دید من به همه جا و همه کس بود جز اون!

-آتریسا لطفا حاضر شو یه دور بزنیم. کتی خانوم مشکلی نیست که یه ساعت دوستتونو قرض بگیرم؟! ..

فقط و فقط به خاطر دلیل کاراش و شنیدن و برای بار اول و آخر فهموند بهش که حق نداره منو از خودش بی خبر بذاره رفتم و مانتو نخی کوتاه روی شلوار خمره ایی تو خونه ایی پوشیدم روسری سفیدمم سرم کشیدم و از اتاق بیرون اومدم. بعداز اطمینان دادن به کتی که تا یه ساعت دیگه حتما خونه ام، چهار نفری از خونه زدیم بیرون...دمِ در حیاط مامان سارا آروم کنار گوشم گفت:اول دلیلشو بشنو، هر دلیل منطقی ام که داشت ولی بهش بفهمون نگرانی یعنی چی! هرچند فهمیده!

بابا کیانوشم پیشونیمو با محبت پدرانه بوسید بعدم رفت طرف اون...یکی زد بهش که فکر کنم زد به بازوش...من که مسیر دیدم مامان سارا بود...و گفت:قدرشو بدون...

و هردوشون با گفتن مراقب خودتون باشید و شب بخیر مارو ترک کردن!

دزدگیر ماشین و زد، در جلو باز شد...توی ذهنم مشغول جابه جایی کلمات و جمله هام بودم...ولی هیچی پیدا نمیکردم تا بتونه وسعت نگرانی و دلتنگیمو بیان کنه!

سوار شدم...سوار شد....نفس عمیقی کشید...چشمامو بستم. تمام وجودم گوش شد برای شنیدن صدای منظم نفساش...یعنی واقعا نفسم به نفسش بسته بود؟! ماشین با سرعت آرومی حرکت کرد...چشمامو باز کردم خیره به خیابونای ساعت ۱۲تهران! راستی دلم برای اهواز تنگ نمیشه؟

-راستش بچه ها برام سوپرایز داشتن. یه جورایی آخرین مهمونی مجردی، میدونم توجیه مناسبی نیست و واقعا شرمندتم.گوشیمم تو شرکت جا موند.

سیاوش و سروش و که میشناسی! اومدن به زور از شرکت بردنم. حتی یادم رفت گوشیمو بردارم.

شرمندتم...نمیدونم چی بگم...از استخر که برگشتم خونه بابا گفت الان زنگ زدی...، نمیدونستم تا این حد نگران می شی! آتریسا...بی توجه به لحن مهربون و عاشق همیشگیش، بدون هیچ ملایمتی...بدون هیچ نگاهی گفتم:

-اگر حس میکنی هنوز نمیتونی مسئولیت ما بودن رو به دوش بکشی از الان بگو...دیر نیست!

بهت زده گفت:چی داری میگی؟

تیک تیک راهنما و توقف ماشین همزمان شد با ادامه دادن جمله ام:

-میفهمی چی کشیدم؟ میفهمی نگرانی یعنی چی؟

تا حالا چند ساعت ازم بی خبر بودی؟ تا حالا کجا خواستم برم و یک روز قبلش بهت نگفتم؟ حقم بود این دلشوره و نگرانی؟ حقم بود؟

اشکام غلتیدن رو گونه ام...

-خانومم

شدت ریزشون بیشتر شد...

همزمان دستشو گذاشت زیر چونه ام، مخالفت نکردم.به خودم که نمیتونستم دروغ بگم...دلتنگش بودم!

صورتم رو به روی با صورتش بود...برق اشک تو نگاه عاشق قهوه ایش، همه چیز و از یادم برد. تنها یه چیز توی وجودم اکو شد:من عاشق کوروش ام!

روی چشمامو بوسید...اشکامو بوسید...سرمو تو سینه اش گرفت...به سینه اش...به تکیه گاهم...به پناهم...

بلند بلند هق زدم و میگفتم نگرانت بودم...نگرانت شدم...

دستشو رو کمرم گذاشته بود و میگفت:ببخش...ببخش...ببخش

*****

بوم بوم ویبره گوشی هوشیارم کرد...بدون اینکه پلکامو باز کنم دستمو سمت عسلی چسبیده به تخت دراز کردم، بعداز یه دور شصت درجه ایی به دستم روی میز گوشیو گرفتم...به سختی لای چشممو باز کردم...دکمه وسطو فشار دادم...

-جانم

صدای سر حالش پیچید تو گوشم...

-سلام و صبح بخیر به خانوم خوابالوی خودم

با انرژی که از شنیدن صداش گرفتم...و همزمان بستن دوباره چشمام ریز خندیدم و گفتم:

-بعـله کوروش خان...حالا من شدم خوابالو...خوبه که خودت تا پنج صب نذاشتی بخوابم!

صداشو بم کرد و گفت:خانوم آتریسا از دو شب دیگه باید به شب زنده داری با من عادت کنی...

چند ثانیه طول کشید تا تونستم حرفشو تجزیه تحلیل کنم...چشمام در حد توپ بسکتبال گشاد شد...به محض دریافت منظورش همرا با جیـــــغ بنفشی گفتم:کوروش!

و دوتاییمون از خنده منفجر شدیم...بعداز تموم شدن خنده هامون کوروش دوباره گفت:حالا پاشو یه آب به صورتت بزن خوشم نمیاد با آدم دست و رو نشسته صحبت کنم...

-کوروش جان!

-جانم؟

-هانی مشت خونت پایین اومده؟!

-ای گفتی خانوم...کمی تا قسمتی...

-اکی

-خانومم امروز برنامه ات چیه؟

یه خمیازه کشیدم

-امروز باید دوتایی بریم ژورنال ماشین ببینیم...بعدم بریم باغ سالن و چک کنیم...یه سَرَم به دیزانر سالن بزنیم...بعدم که من و کژال و کتی میریم آرایشگاه من کار دارم

-چه کاری اونوقت؟

-تو کار خانوما فوضولی نکن بچه پررو...راستی کوروش مامان اینا با خاله ژاله و خاله ژینوس امروز میان...عمه ها و عموهام که دیشب رسیدن فرصت نشد بهت بگم...

-قدمشون روی چشم...مامان خونه رو آماده کرده ها...یه وقت هتل نرن

-سارا جون لطف داره عزیزم...عمو رضا خونه داره...رفتن اونجا...ماما اینام که خونه خودمون هست...خاله ژاله هم خونه دارن.

-اکی...حالا میگم مامان تماس بگیره...بالاخره باید بگه...آتریسا صبحانه اتو بخور بیام دنبالت بریم سراغ کارا...نیم ساعت دیگه اونجام.

گوشیو برگردوندم سر جاش، لحاف کنار زدم و نشستم روی تخت...بعداز کش و قوسی که به تنم دادم رفتم توی هال...

-سلام کتی جوونم...صبح بخیر

-ســـــلام عروس خانوم...خوبی آتریسا جان؟

-قربونت برم عزیزم...برم یه دوش بگیرم میام

-اکی خوشگله

بعداز یه دوش پنج دقیقه ایی و خشک کردن سر سری موهام رفتم توی آشپزخونه، کتی مشغول ناهار درست کردن بود...منم قوطی شیر و خرما رو از یخچال بیرون کشیدم، روی اپن نشسته م.

-آتری مامانت زنگ زد...گفت که حرکت کردن شب میرسن ایشالا...

یه گاز به خرمام زدم، لیوان شیر و به لبم بردم و یه قلپ خوردم.

-راستی دیشب چی شد؟ چطور از دلت دراورد؟

هسته خرما رو از دهنم دراوردم، شیرمو قورت دادم و در جواب خنده شیطنت بار کتی همراه با چشمکی که چاشنی حرفش کرده بود گفتم:

وایی کتی نمیدونی دیشب چی به سرم اومد...دق کردم از نگرانی...

-الهی فدات شم آجی...حالا قضیه چی بود؟

در حالی که از اپن پایین میومدم، هسته خرما رو انداختم توی سطل و شیر آب داغ و باز کردم، لیوان گرفتم زیرش و برای کتی توضیح دادم:

-گویا دوستاش براش مهمونی آخرین روز مجردی گرفته بودن و گوشیش جا مونده بود...

صدای زنگ آیفون حرفمو نیمه کاره گذاشت..لیوان و گذاشتم تو آب چکون...شیر و بستم...همینطور که به سمت آیفون میرفتم...ادامه دادم:

-گوشیشم توی شرکت مونده بود...دیشب رفتیم از شرکت اوردیم

-بله؟

-خانومم بیا پایین منتظرم

ای وای کوروش رسید و من آماده نیستم! با لحن شیطونی گفتم:

-ببخشید شما؟

-خانوم من صاحب سند منگوله دارِ شما...بیا پایین هلاک شدم از گرما...

-آها بله شناختم...شما یه لطفی کنید جناب صاحب سند منگوله دار!

-آتری بجنب کار داریم ها

-عشقم برو تو ماشین تا بیام...

تند تند شلوار جین سفید و مانتو سفیدمو همراه با شال آبی سفیدم تن کردم...کیف آبی آسمانیمو چنگ زدم، زیپشو باز کردم بعداز اینکه مطمئن شدم کیف لوازم آرایشم اونجاس از اتاق بیرون اومدم...

کتی با خنده گفت:عجله ات منو مُرده عروس خانووووم...

-کوفت کتی...دیره...حاضر شو تا چهار میام که بریم آرایشگاه...

لیوان در دار مخصوص ماشین و از توی کابینت بیرون کشیدم...با عجله از یخچال آب پرتقال و دراوردم، لیوان تا لبه پر کردم و درشو بستم و با عجله از کتی خداحافظی گرفتم، بعداز پا کردن کفش عروسکی سفیدام در هال و بستم از خونه خارج شدم.

بعداز سوار شدنم همراه با لبخندی که با دیدن کوروشم روی لبم نقش بسته بود سلام دادم و لیوان به طرفش گرفتم.

-هانی معذرت معطل شدی

-خواهش میکنم خانوم...مرسی بابت آب میوه

-نوش جان

لیوان و گرفت سمت من

-خانومم میدونی که اول خودت

یه قلپ از آب پرتقال خوردم، کوروش ام از همون قسمتی که من لب زده بودم آب میوه اشو سر کشید...

-چسبید ها

دستمو توی دستش گرفت...نزدیک لبش برد...لباشو روی پوست دستم حس کردم...چشمامو بستم...یه دم از هوای دو نفرمون گرفتم، بازدمم همراه بود با حرکت ماشین...

طول مسیر رسیدن به گلفروشی از ترافیک تهران نهایت استفاده رو بردم و آرایش ملیحی روی صورتم انجام دادم.

**

-خسته نباشی خانومم

لبخند ملیحی روی لبم جا خوش کرد

-خسته نیستم کوروش جانم...ولی فک کنم بعداز عروسی یک هفته تخت بخوابم

چپ چپ نیگام کرد...خودشو بهم نزدیک کرد...با چشمای خمار گفت:

-اونه شو من تعیین میکنم

بعضی وقتا از این نگاهای کوروش...از این رک حرف زدناش...از این به رخ کشیدنای قدرتش...ته دلم لبخند میزدم اما در واقعیت از خجالت صورتمو برمیگردوندم و اون با قربون صدقه بحث و عوض میکرد...درست مثل الان!

-راستی آتریسا میدونی ما داریم این همه کارا رو راست و ریس میکنیم...ولی هنوز از خونه خبری نیست؟!

قبل از اینکه جوابشو بدم...شماره مونو خوندن، کوروش رفت غذارو بگیره...

****

-آتریسا! مامان وسایلتو همه بردار...یه موقع چیزی جا نمونه

باشه ایی زیر لب گفتم و مامان از اتاق بیرون رفت...بازم بغض کردم...دست از کار کشیدم و روی تختم دراز کشیدم...از صبح که بیدار شده بودم و مشغول آماده شدن برای رفتن به آرایشگاه...یه حسی داشتم...نمیشه گفت حس بدی...رسیدن به کوروش منتهای آرزوی من بود...البته استرسم بالا بود...روز عروسیم! همیشه تو رویاهای دخترونه ام یه روز خاص بود...اما امروز پر بود از دلتنگی...دلتنگی برای همون رویاهای دخترونه...برای دختر خونه بودن...درسته که چهار سال دور از خانوادم بودم ولی بازم دلتنگشون بودم...دلتنگ دعواهای دخترونه من و آتوسا...دلتنگ دلگیر شدن از دل نگران های بابا مامان...دلتنگ سر به سر گذاشتن با آریا...

یاد حرفای دیشبم با بابا افتادم. بعداز رفتن کوروش به خونه اشون...وقتی از بدرقه کوروش برگشتم توی اتاقم...اومدن بابا به اتاقم با همیشه فرق داشت...نگاهش پر از حرف...نگاهی که نگرانه...دلتنگه...ومن دلتنگتر!

گفت:ببینم این دختر من وقت داره به باباش افتخار مصاحبت بده یا اینکه فقط واسه این پسره وقت داری؟

از لحنش و خطاب قرار دادن کورش به اسم این پسره خنده ی پربغضی کردم و پریدم بغلش و گفتم:مهنس خودم در بست غلامتم...

روی موهامو بوسید وبا شیطنت گفت: پدر صلواتی، چاله میدونی شدی...

هر دو پر صدا خندیدم.

-وقتی برای اولین بار تو بغل گرفتمت احساس کردم خوشبختی تو دستامه. از خدا خواستم این خوشبختی رو برام نگهش داره.

این اولین باری بود که این حرفا رو می شنیدم. شنیدن این حرفا دلتنگ ترم می کرد. بی تاب به قهوه ای مهربون چشماش که مثل همیشه پرجذبه و مهربونِ خیره شدم. و با صدایی پر بغض گفتم: تو بهترینی بابا. ازت ممنوم واسه همه ی زحمتایی که برام کشیدی. هرچقدرم بگم ممنونم بازم کمه. فشار خفیفی به شونه هام داد و پر محبت پیشونیمو بوسید هر دو کنار هم روی تخت نشسته بودیم. من دلتنگ و بابا...

-کورش پسره خوبیه. منو یاد جوونیام میندازه

نگاهمو از قاب سه تیکه ای گل لاله ی اتاقم گرفتم و به نیم رخ آفتاب سوخته بابا خیره شدم. موهای شقیقه اش که یواش یواش سفید می شدن دلمو لرزوند.

دستمو تو دستاش قفل کرد و به سمتم برگشت: نگاهاتون که می گه از هم راضی هستین.

لبخند زدم و پر خجالت نگامو به زمین دوختم

فشار خفیفی به دستم داد: شک ندارم همراه خوبی برای کورشی. و با لحنی که از خنده موج می زد ادامه داد: چون دست پرورده ی عشق خودمی

هر دو خندیدیم من پر بغض و بابا ...

-من مردم. قادعدتا جنس خودمو بهتر می شناسم. همونطور دختر خودمو.... شروع زندگی مخصوصا با عشق کار راحتیه. اما ادامه ی زندگی با عشق یک هنره. نگامو از زمین گرفتم و به بابا که داشت پدارنه و دوستانه باهام حرف می زد دوختم.

- بابا! اگه زندگی پر از عشق رو می خوای...برای مردت فقط زن نباش.

نگاه پر از سوالمو روی صورتش چرخوندم.

–هم زنش باش. هم دوست دخترش باش. هم شریکش باش. هم دخترش باش. هم مادرش

مردا تنوع طلبن. و این هنر تویه که به موقع نقش خودتو تو شرایط مختلف ایفا کنی. و من بهت ایمان دارم.

و با لبخند ادامه می ده: وقتی خسته است یا عصبانیه، توقع نداشته باش منطقی باشه یا حرفای منطقی بزنه. تو اینجور مواقع فقط گوش باش.

البته من پدر اونی که بخواد رو دخترم صداشو بلند کنه درمیارم.

و باز هر دو می خندیم سرمو به سینه اش می چسبونم. نفس عمیقی می کشم. چقدر بوی باباها آرامشبخشه. مثل بوی مامانا.

صداش توی وجودم می پیچه که می گه: از زندگی کردن نترس. وقت منطق منطقی باش. وقت احساس احساسی. اون وقته که زندگی مغلوب تو می شه.

اشکام آروم آروم از چشمام چیکدن. دست بابا که تو دستم بود رو آوردم بالا و نرم بوسیدم. سعی کردم هق هق که داشت اوج می گرفت رو تو گلوم خفه کنم.

با تقه ای که به در خورد از فکر اومدم بیرون

–آجی آماده ای؟

لبخند دلتنگی زدم و به چهره ی آرایش کرده ی آتوسا خیره شدم: تو که اینقدر به خودت رسیدی اونوقت تو آریشگاه می خوای آریشگر چیکار کنه برات؟

می خنده و صورتمو می بوسه: آجی .. من نمیام آرایشگاه

با تعجب از حرف آتوسا گفتم: یعنی چی؟

دست پاچه با انگشت دستش بازی می کنه و می گه: راستش...فکر می کنم من تو سالن باشم بهتره. مهمونا زیادن مامان کمک می خواد.

دلخور از حرفش از رو تخت بلند می شم و می گم: داری بهانه میاری...

با دلخوری میون حرفم پرید و گفت: به خدا بهونه نمیارم آجی. من از خدامه ساقدوشت باشم...

–خودتم می دونی بهانه است. خانواده ی کورش هستن مامانم هست. دیگه نیازی نیست که تو سالن باشی ...–

– آتوسا

-...

نگران از سکوت و تغییر عقیده آتوسا شونه اشو می گیرم و با تکون خفیفی می پرسم: چت شد یهوویی؟ قرار بود با هم بریم آریشگاه

به دستش که داره با انگشتاش بازی می کنه خیره می شم. انگار دل دل می کنه چیزی بگه اما سکوت کرده

-آتوسا چیزی شده؟

نگاهشو بهم می دوزه و غمگین و پر استرس می گه: یه چیزی بهت بگم قول می دی چیزی بروز ندی که می دونی؟

نگران جواب می دم: قول می دم

-بگو جونِ آتوسا

پر حرص و مضطرب نفسمو می دم بیرون می گم: جون به لبم کردی بگو دیگه

-بگو جونِ آتوسا

مستاصل داد زدم: آتوسا

-راستش...مامان هفته ی دیگه عمل داره.

گیج و مات از خبر عمل ناگهانی مامان می گم: چرا اینقدر یهوویی؟

-اونقدارم یهویی نبود. ۱۵روز قبل که مامان رفت شیراز پیش دکترش، دکترش بهش گفته بود باید قلبشو عمل کنن. می گفت دکترش گفته دریچه های قلبش می شه گفت کارایی خودشونو از دست دادن برای همین هر چی زودتر باید عمل بشه. مامان نمی تونه خیلی بگرده یا کار سنگین کنه. برای همین گفتم من توی سالن باشم.

دستی به پیشونیم کشیدم و نالیدم: چرا زودتر نگفتین؟

-مامان نذاشت. هر چی بابا گفت، هر چی من گفتم عروسی رو میندازیم یه تاریخ دیگه مامان نذاشت قسممون داد حتی به تو هم نگیم

-آتریسا...مامان کورش پایین منتظره چرا واستادی؟!

هر دو به سمت صدای مامان چرخیدیم . با دیدن مامان دلم از غصه لرزید. چشمام پر از اشک شد: مامان

-جونم ؟

یاد آتوسا افتادم. وقولی که بهش داده بودم. می دونستم اگه چیزی بگم مامان دعواش می کنه. رفتم سمتشو آروم گونه شو بوسیدم با صدایی که از حضور بغض می لرزید گفتم: فدای مامان خوشگلم و با خداحافظی کوتاهی از هر دوشون جدا شدم.

****

اونقدر نگران حالِ مامان بودم که اصلا نفهمیدم چطور به ماشین رسیدم و سوار شدم. و نفهمیدم موقع سلام و احوالپرسی با کورش دقیقا چطور جوابش دادم که گفت: کجایی آتریسا؟

متعجب از سوالش برگشتم سمتشو گفتم: جانم؟

نگاهش نگران بود اما رو لباش لبخند نشسته بود: طوری شده؟

چی باید می گفتم؟ اصلا درست بود که بگم؟ یا اینکه...حس می کردم باید حرف بزنم. کی بهتر از کوروش؟!

کلمات تا نوک زبونم میومد اما همین که می خواستم بگم فراموشم می شد

دستش نوازش گونه صورتمو لمس کرد و با آرامش گفت: خوبی خانومم؟

دستمو رو دستش گذاشتم و به چشمای پر از آرامشش خیره شدم.

-مامانم...

حرکت انگشتاش روی صورتم ثابت شد و با تعجب و رگه های از نگرانی پرسید: مامان چی؟

-مامان حالش خوب نیست. من تازه فهمیدم. آتوسا گفت هفته دیگه نوبت عمل داره.

چشمام پر از اشک شد با صدای لرزونی ادامه دادم: دکترش گفته دریچه های قلبیش خوب کار نمی کنن

با نگاهی نگران و چهره ای در هم بهم خیره شد. با بغضی که رفته رفته داشت بیشتر می شد نالیدم: کوروش

کامل به سمتم خم شد و با حرکتی منو تو آغوشش گرفت. اشکام سرازیر شدن

-جونم خانومم. غصه نخور. خدا بزرگه

-من چیکار کنم؟ اصلا چرا مامان بهم نگفت؟

منو از خودش جدا کرد با لبخند غمگینی گفت: آروم باش عزیزم. با این حرفا که چیزی درست نمی شه. عمل می کنن انشالله خوب میشن.

نفس عمیقی کشیدم. حق با کوروش بود. با خودخوری چیزی درست نمی شد.

فشار ملایمی به دستم آورد و گفت: حتما مامان به خاطر ما چیزی نگفته. ولی کاش می گفتن. از منو تو هم کاری برنمیاد جز دعا. گونمو نرم بوسید و گفت: غصه دار نبینمت. خدا مراقب بنده هاشه

از محبتش روی لبم لبخند نشست. انگشتش رو با فشار خفیفی روی پیشونیم کشید و با خنده ای گفت: حالا باز شد

باگیجی پرسیدم: چی؟

-اخمت...خدا به خیر بگذرونه، عروس اخمو باشه، گیجم باشه

هر دو خندیدیم. کوروش با چشمک شیطونی ادامه داد: عروس گیج خوبه ولی اخمو رو شرمنده. با همون خنده ای که از قبل داشتم مشت خفیفی به بازوش زدم و گفتم: بدجنس

-ای جونم...خم شد رو صورتمو نرم پیشونیمو بوسید.

ته دلم از خودم دلگیر شدم. می دیدم که تلاش می کنه ناراحت نباشم. گناهی نداشت که مثل من پکر باشه. امروز روز عروسیمونه. هرچند که یاد حالو روز مامان از ذهنم کنار نمی رفت و فکر کردن بهش حالمو بدمی کرد امااینکه بخوابم با ناراحتی و بدخلقی این روز به کورش زهر کنم نهایت نامردیه. با همه این فکرا بهتر می دیدم حداقل امروز رو خوددار باشم.

با توجه به اینکه امروز نیمه شعبان بود و منم برای انتخاب سالن یکی از معروف ترین سالن هارو انتخاب کرده بودم فک کنم هفتمین عروس موجود در سالن بودم...بعداز صاف کردن موهام که روز قبل هم یه زیتونی خوشرنگ همراه با لایتای روشن دراورده بودم حسابی حال میکردم با موهام خود مدیر سالن که لیدا جوون صداش میزدن گفت که دراز بکشم روی صندلی مخصوص آرایش تا کار صورتم رو انجام بده...

مثل آدمای مالیخولیا همش گوش به زنگ بودم یکی یه خبر بد بده و بگه عروسی بهم خورده...!

از یکی از شاگردا که آمد کار ناخون هامو انجام بده خواستم آینه کوچولو دستم بده که خود شخص خودم نظاره گر کار لیدا جووون بشم! نگرانی از حالو روز مامان جوری فکرو حواسمو مشغول کرده بود که تا چند لحظه به عکس توی آینه روبروم خیره شه بودم و به این فکر می کردم این دختر خوشگل چقدر قیافه اش برام آشناست. یعنی در نوع خودم شاهکار بودم که خودمو تو آینه نمی شناختم. جای کورش خالی! اگه می دونست سوژه ی یه هفته برای خندیدنش بود. دوباره به خودم زل زدم آرایش صورتم بی نقص بی نقص بود...پشت پلکم سایه تیره مشکی نقره ایی شیک به مدل ایتالیایی...خط چشم کشیده...رژ سرخابی....خودم رسما عاشق خودم شده بودم...شنیون موهام یه حالت باز و بسته خوشگل بود...لباسمم که همون مقع خرید مثل بچه های دوساله پامو کوبیدم زمین و گفتم فقط این! از بالا تنه تنگ و چسبون و تماما خامه دوزی...و از روی باسن پف میکرد...بیشتر شبیه عروسکا شده بودم تا عروسا...

در خروجی سالن رو باز کردم...همه ی وجودم همراه قلبم به ضربان افتاده بود. با دیدن کوروش تو اون هیبت همه چیز یادم رفت. من محو کوروش...کوروش مات من! پیرهن سفید و کروات مشکی زیر کت دوخت هاکوپیان با شلوار راسته محشر شده بود...مخصوصا با مدل موی جدیدش و صورت کامل اصلاح شده جون میداد آدم بپره یه ماچ گنده از روی لپش برداره ها! دستام تو دستاش قفل شد...زبون هردومون قفل شده بود از دیدن هم! پوست دستم از جای بوسه اش گز گز میکرد...حالم توصیف شدنی نبود...بالاخره کوروش سکوت رو شکست...

-بیشتر شبیه عروسکا شدی تا عروسا همه کسم...

از اینکه اینقدر تله پاتیمون قوی بود لبخند دلنشینی روی لبم جا خوش کرد...منم دنبال واژه و کلمه و جمله بودم تا بتونم احساسمو بیان کنم...

- شمام عالی شدی...

فشار نسبتا خفیفی به دستم وارد کرد همراه با چشمک شیطونی...با صدای نفر سومی که گفت:صحنه استقبالتون عالی بود جناب محبی...حالا لطف کنید و در ماشین و باز کنید برای خانوم...بعد هم کمکشون کنید سوار شن...

بعداز سوار شدن توی ماشین به سمت آتلیه حرکت کردیم...ساعت دو و نیم بود...آتلیه و تالار هر دو شهرک غرب بودن پس تا ساعت شیش که مراسم شروع میشد میرسیدیم....

***

باز فکر مامان ذهنمو رها نمی کرد. کاش اصلا امروز مراسم عروسیمون نبود.

-میگما این عکاسه هم چه ژستای خاک بر سری میداد ها خانوم

از فکر اومدم بیرون و سعی کردم حالو هوامو عوض کنم:

-نیست که شمام بدت اومد جناب

هردو خندیدیم. من پر از نگرانی وکوروش پر از محبت و شادی. پخش ماشین رو تا ولوم صد زیاد کرد...

دوست دارم شب تا سحر دور سرت بگردم

میدونم تو انتخابت اشتباه نکردم

دوست دارم همینجوری بگم برات میمیرم

دستمو توی دستش گرفت و همراه آهنگ بلند بلند میخوند

بگم عاشقت منم تویی عزیزترینم

واسه ی من شیرین حرفات...

کاش تو دستام بمونه دستات

واسه ی من تو بهترینی

کاش همیشه توی قلب من بشینی

خانومم تویی...بارونم تویی عاشق شو دلم آرومم تویی

بوق بوق میکرد...چراغ میزد و بلند بلند میخوند...

منم همه سعیمو کردم فراموش کنم. همراهش می خوندم وگاهی سر جای خودم قر میدادم و کوروش قربون صدقه ام میرفت....لحظه ورودمون مامان بابا...آتوسا آریا...مامان سارا بابا کیانوش...مهسا و کیارش...کژال و علیرضا...کامران اولین نفراتی بودن کف زنون به افتخار اومدنمون سر پا شدن و به استقبال آمدن...یه خانومی که از پرسنل تالار بود با سینی قرآن و اسپند اومد جلومون...اول کوروش یه مشت اسپند تو دست گرفت و دور سرم چرخوند و ریخت توی منقل...منم همین عمل رو متقابلا انجام دادم...بعد هم به طرف جایگاه عروس و داماد که با گلهای لیلوم سفید تزیین شده بود با همراهی اطرافیان رفتیم و نشستیم...فامیل دونه دونه میامدن و تبریک میگفتن...با نگاهی نگران مامانو تو جمع پیدا کردم. شاد بود و من شادی رو تو لبخندای از ته دلش که به مهموناو اطرافیانش می زد متوجه می شدم. در دل از خدا خواستم مامان همونطور که ظاهرا نشون می ده خوبه واقعا هم خوب باشه. با فشاری که به دستم خورد نگاهم از مامان گرفتم و به نگاه پر محبت کورش دوختم.

-افتخار می دین لیدی؟

با لبخند همراهش شدم

آتوسا و کژال و مهسا وسط می رفصیدن. با ورود ما به گیست رقص دورمون کردن و با ما همراه شدن.

آره منم دوست دارم...

محاله تنهات بذارم...

منم فقط تورو دارم

کوروش برام با آهنگ میخوند و منم هرچی قر و نازو عشوه تو این بیست و دوسال زندگیم یاد گرفته بودم واسه اش به کار میبستم...

ای جونم..

قدمات رو چشام بیا و مهمونم شو گرمی خونه ام شو...

ببین پریشون دلم...بیا و آرومم کن

کژال و آتوسا مدام سر به سر کوروش میذاشتن و شاباش میخواستن...کوروش به سه تاشون سه تا تراول داد...دست کرد توی جیبش و به منم یه سکه داد...کم کم همه اومدن وسط...جالب ترین رقص...رقص کوروش و کیارش بود که جواتی رقصیدن و ما از خنده روده بر شدیم...تقریبا با همه یه دور رقصیدم...بعداز صرف شام و دسر که به صورت سلف سرویس بود...حالا بماند با اون همه شوخیایی +۱۸ کوروش و حرف از امشب خونه خودمون و...به آخر مراسم و رقص دونفره امون رسیدیم...استیج رقص همراه با شمع های پایه بلند و تورو و ربان سفید و لیلیوم سفید تزیین شده بود...کوروش از جاش بلند شد...دستشو به سمتم دراز کرد...

-بانو افتخار رقص آخر رو میدین؟

ازش ممنون بودم. به خاطر همه ی صبور بودنش. به خاطر همه آرامشی که سعی می کرد به دلم سرازیر کنه. به خاطر اینکه باعث شده نگرانیامو فراموش کنم ...

لبخندی به پهنای خوشبختیم صورتمو در بر گرفت و گفتم:با کمال میل

وسط استیج ایستادیم...دستمو دور گردن کوروش حلقه کردم...دستاش دور کمرم چفت شد...چشم تو چشم...

کنار تو فقط آروم میشم...پر از دلشوره ام هر جای دیگه!

نرم نرم شروع کردیم با آهنگ تاب خورد...

تو تقدیر منی بی لحظه ایی شک،

چشات اینو هر لحظه میگه تو میخندی پر از لبخند میشم...

تموم زندگیم خوشرنگ میشه صدای پای تو، تو خونه هر روز...

واسه من بهترین آهنگ میشه تو که باشی همه دنیا شبیه آرزوم میشه

روزای سرد تنهایی تو که باشی تموم میشه!

چقدر خوشبختی نزدیکه کنار من که راه میری...

از این دنیا رها میشم تو که دستامو میگیری...

تو که خوشحال باشی خوب خوبم...

دیگه از زندگی چیزی نمیخوام حالا که دست تو، تو دستامه..

.چه فرقی میکنه کجای دنیام با عشق تو همه دنیا به چشمم

پر از تصویرهای خوب و شاده

به شوق بودنت حالا خدا هم

به من یک قلب عاشق هدیه داده

کنار تو فقط آروم میشم!

به دستام که داشت بند کیفمو له می کرد خیره می شم. بازم زخم ها، توهین ها و تحقیرای شب گذشته تو ذهنم منعکس می شه. شوک زده از این اتفاق، از این حرف، اونم از زبون کورش فقط ماتِ چشمای پُر شکِ کورش بودم. با کف دست محکم یکی به پیشونیش زد و با صدای خش افتاده از خشم فریاد زد: همه ی این مدت بهم دروغ گفتی؟ دوست داشتم حرف بزنم اما کلمات از ذهنم فرار می کردن. به کورش که با چهره ا ی درهم گوشه تخت نشسه بود و داشت با خودش زیر لب حرف می زد خیره شدم: بهراد راست می گفت. من چرا باید برای بار سوم به زن اعتماد می کردم! از درد شکستن قلبم همه ی وجودمو مچاله شد. قدرت آنالیز هیچ فکری رو نداشتم. مثل همه ی وقتایی که تو شوکم باز لال شدم. با خشمی که هیچ وقت ازش سراغ نداشتم به سمتم چرخید و گفت: همه ی حرفات بازی بود نه؟ اینکه عقد منو تو مثل نامزدیه! اینکه...با پوفی صورتشو ازم گرفت و مشت آرومی به پیشونینش زد و زیر لب تکرار کرد: چرا اون شبی که یه لحظه بهت شک کردم، گولِ چشمای پر از ترست رو خوردم؟! با خودم گفتم اگه تو با کسی بودی از این همه نزدیکی، با منی که دوسال با هم دوست بودیم و حالا محرم هم هستیم نمی ترسیدی...صدای فریادش همه اتاقو لرزوند:واقعا چقدر احمقانه رفتارتو پیش خودم تفسیر کردم ! چشمامو محکم بستم و از ته دلم از خدا خواستم همه ی این حرفا، همه ی این اتفاقا فقط یک کابوس باشه. اما صدای تلخ و نیش دار کورش همه ی این خوش خیالی رو از بین برد.

-چرا وقتی بهراد گفت تو آدم درستی بودی جای اینکه بزنم تو دهنش نیومدم بیشتر تحقیق کنم و فقط مثل احمقا نشستم رفتارتو نسبت به خودم و اطرافیانت تجزیه و تحلیل کردم! نگرانی دیروز و دیشبت واسه ترس رو شدنِ دستت بود نه مریضیه مادرت مگه نه؟ خالی شدن از هر نوع فکر و احساس اولین چیزی بود که داشتم از خودم درک می کردم. کجا بودم؟! به کجا رسیدم؟

از جام بلند شدم احساس آدمی رو داشتم که از ارتفاع خیلی بلند پرت میشه و حالا که از جاش بلند شده مطمئن نیست روحشه که بلند شده یا اینکه جدی جدی زنده است؟ نگاهش پر از خشم بود. نگاهم پر از درد بود : هوا که روشن شد هر جا که خودت بگی و انتخاب کنی، همراه خودت، نه تنهایی، میام برای معاینه...اون موقع می تونی قضاوتم کنی.

بهت رو توی چشماش دیدم. شکستن غرورم رو هم دیدم.

با صدای کورش از فکر بیرون میام: برگردیم؟

سنگینی نگاهشو رو خودم حس می کنم اما بی تفاوت از این نگاه همونطور که داشتم خیابون شلوغ ۱۰ صبح رو با بی هدفی کامل دید می زدم سرد و خشک گفتم: کجا؟

-خونه

خونه! ؟ پشیمونی رو همون دیشب تو نگاهش دیدم. اما برای پشیمون شدن هنوز زود بود! باید به یقین برسی بعد احساس پشیمونی کنی...تا به قول خودت نگی از رو حرفا و رفتارت قضاوتت کردم نه از روی حقیقت.

-از چی ترسیدی؟

فشار دستاش روی فرمون که از گوشه چشم می پاییدمش از نظرم پنهون نموند.

-من اشتباه کردم

توی دلم پوزخند تلخی زدم و سرد جواب دادم: منم اشتباه کردم

-آتریسا بیا این قضیه رو همین جا تمومش کنیم

تمومش کنیم؟! کف دستم از فشار ناخنام به سوزش افتاد: باید به یقین برسی تا بتونی از روی حقیقت قضاوتم کنی.

مشتشو محکم به فرمون ماشین کوبوند و در حالیکه داشت صداشو کنترل می کرد که به فریاد تبدیل نشه گفت : تو نیازی به ثابت شدن نداری.

پوزخند تلخی زدم اما اینبار روی لب نه توی دل. آمرانه و خیلی سرد گفتم: می ریم مطب، قضیه رو برای همیشه تموم می کنیم.

اولین نفرات مراجعه کننده ی مطب بودیم! دکتر رو نه من میشناختم نه کوروش...نزدیکترین مطب به خونه بود! دکتر حینی که بهم گفت برو حاضر شو و رو تخت منتظر باش...نگاهی به کورش انداختم! مرد من! اونم ته ته نگاهش میگفت که معلقه...مثل من که از نیمه شب تا الان حس میکردم توی دریام و موجا هرکجا که میخوان منو با خودشون میبرن! هیچ حرکتی نکرد...

دستشو گرفتم...بیحسی حرکتشو حس میکردم...نگاه دکتر مشکوک به ما بود...با اینکه من فقط چند کلمه گفتم .

اون لحظه...روی اون تخت بدفرم و پر استرس...که معلوم نبود چند نفر قبل از روش دراز کشیدن و بعد دراز خواهند کشید...برای چکاب...برای حاملگی...برای سقط...از خجالت چشمامو بستم.

-دیشب خونریزی نداشتی درسته؟

از سوال دکتر چشمامو باز کردم و با خجالت جواب دادم!

درد داشتم اما همه ی روحم درد می کرد نه جسمم.

نگاه مشکوکش رو بین من و کورش که سرشوفقط پایین انداخته بود چرخوند پر تردید ادامه داد مطمئنی به خاطر درد اومدی چک بشی؟

سکوت کردم. چی باید می گفتم؟ می گفتم اومدم به شوهرم بگی دخترم؟! که خودش اولین مردیه که باهاش ...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

برای اولین بار توی عمرم احساس کردم از زن بودن خودم متنفرم. سردی اشکمو رو گونه ام احساس کردم سعیم نکردم پاکش کنم.

دکتر نفس عمیقی کشید و در حالیکه روی صندلی گردانِ پشت میزش می نشت حرف هایی رو گفت!

کنایه ی کلامش استخونمو سوزوند. کوروش اما ساکت نگاهشو به زمین دوخته بود.

لباسمو تنم کردم و بدون اینکه مستقیم به خانوم دکتر نگاه کنم رو بهش گفتم: ممنونم خانوم دکتر. و با خداحافظی زیر لب از اتاق اومدم بیرون.

-آتریسا گریه کن...گریه کن که حقته...گریه کن که لیاقتته...هنوزم نشناختی کوروش رو...عروسی دیشب حسرت به دل تمام دخترا میناخت...خود کوروش...جذابیتش...رفتار جنتلمن مآبانه اش...اما به خاطر چند قطره پات به کجا باز شد؟ آتریسا الان کجارو داری بری؟ آتریسا جایی توی اون خونه داری؟ آتریسا عمل مامان...وای آتریسا بازوم لمس شد...تمام تنم مورمور شد...غیر ارادی از جام پریدم...زل زدم تو چشماش...

هیچکسم نبود که بترسم حرف دلمو بخونه و دستم براش رو بشه...اتفاقا میخواستم بفهمه که ازش متنفرم...

-ماشین اونور پارکه...

بازومو آزاد کردم و رومو برگردوندم و راهمو ادامه دادم...صدای قدماش پشت سرم میومد...از درون میلرزیدم...گوشام پر شد از حرفای دیشب کوروش...همه ی وجودم نخواستنش رو فریاد می زد...چشمامو بستم...گوشامو گرفتم...زانوهام میلرزید...چقدر دوست داشتم دو زانو بشینم و از ته دلم جیغ بزنم.

***

کلیدو چرخوند و منتظر شد وارد خونه بشم. خونمون! هِه...فقط چند ساعت حس کردم اینجا خونمونه!

بدون هیچ تشکر و حرفی از راهروی یک متری وارد هال اِلی شکل مَشرف به پنجره ی سرتاسری که رو به طلوع خورشید بود شدم. خسته روی کاناپه نشستم و بی هدف اطرافمو نگاه کردم. همه ی خونه به سلیقه ی آتوسا و کژال چیده شده بود. با دیزاین کرم قهوه ای! رنگ مورد علاقه منو...با پوفی در دل از جام بلند شدم و سمت اتاق خواب رفتم. با دیدن تخت خواب دونفره همه ی اتفاقای دیشب و امروز در عرض چند لحظه توی ذهنم منعکس شد. با همه ی تلاشم برای پس زدن احساس ضعفی که توی وجودم پیچیده شده بود در کمدو باز کردم و دو دست لباس برداشتم.

-داری چیکار می کنی؟

بی تفاوت نسبت به کورش در کمدو بستم و جوابشو ندادم. کشوی میزتوالتو باز کردم تا لباسم بردارم که دستش روی دستم نشست. کاملا بی اختیار و پر از تلخی و درد دستشو پس زدم

-آتریسا

با اخمی که از صورتم کنار نمی رفت کشو رو باز کردم. خجالت نمی کشیدم که جلوش دو دست لباس بردارم. منی که تنم رو نفر سومی به اسم دکتر دیده بود دیگه از این خجالت نمی کشیدم جلو مردی که مثلا همسرمه لباس بردارم.

-آتریسا

گیج و پراز درد و نفرت نگاش کردم

-می خوای چیکار کنی؟

- مادرم هفته دیگه عمل داره. تا یه مدتم باید تحت نظر باشه تا حال عادیش برگرده نمی دونم چه مدت شاید یه ماه شایدم کمتر، تا اون موقع همدیگه رو تحمل می کنیم.

نگاهش پر از ناباوری و انتظار برای ادامه ی حرفی بود که تموم شده بود.

با بلند شدن از جام اونم بلند شد. سنگینی دستش به شونه هام فشار میاورد. باحرص وجدیت پرسید: این مسخره بازیا چیه؟

لجم گرفت. از خودم از جدیتی که تو صداش بود. از لحن طلبکارانش

همین که دستشو از رو شونه ام پس زدم مچ دستمو محکم گرفت: دارم باهات حرف می زنم!

جیغ زدم: ولم کـن

اشکام از چشام سرازیر شدن. خسته بودم. برام مهم نبود که چقدر جلوش ضعیف جلوه می کنم. با هق هقی که داشت اوج می گرفت نالیدم: ازت متنفرم

ناباورانه نگام می کرد. نگاه پر از درد نفرتمو ازش گرفتم و همینکه خواستم از اتاق برم بیرون صداشو پشت سرم شنیدم: چیکار کنم منو ببخشی

بخشیدن؟! ...چقدر خودخواهی که دنبال بخشیده شدنی...

وارد اتاق مهمان شدم. لباسامو تو کمد چیدم. سنگینی نگاهش رواز سمت چارچوب در رو خودم حس می کردم. چقدر دوست داشتم نباشه.

–گفتی بعد از رفتن پیش دکتر این قضیه رو برای همیشه تموم می کنیم. بدون اینکه نگاش کنم با صدای گرفته از گریه جواب دادم: اون موقع یادم نبود مادرم باید عمل بشه. بعد عمل مامانم همه چیزو تموم می کنیم.

از در فاصله گرفت و با دو قدم خودشو بهم رسوند. از حرص دستشو لای موهاش کشید:یعنی چی همه چیو تموم می کنیم؟

نگاهش پر از سوال بود و نگاهم خالی از هر چیز: نفس کشیدن تو این خونه ، کنار مردی که از اول به زنش مشکوک بوده و حالا یادش اومده باید مطمئن شه برام سخته. عذابه. مجبور نیستم همیشه این عذابو تحمل کنم.

فریادش چهارستون اتاقو لرزوند: این مزخرفاتو بس کن

از بلندی تن صداش بی اختیار دستم رو گوشم نشست . احساس می کردم بغضی که تو گلومه داره خفه ام می کنه: مزخرف تویی و اون منطق کورت...

اشکام گرم و آروم از چشمام سرازیر شدن...دستاش به علامت آغوش از هم باز شدن. بی اختیار دستمو رو سینه اش گذاشتمو فشار دادم با صدای خفه ای نالیدم: جلو نیا...سُر خوردم وبا تکیه به در کمد دیواری روی زمین

نشستم. هق زدم. کنارم نشست. باز هق زدم. صدای زنگ تلفن خونه که داشت از تو هال خودشو خفه می کرد رو اعصابم بود. حضور کورشم رو اعصابم بود.

-معذرت می خوام

- تنهام بذار

پر تمنا نالید: آتریسا

از این لحن، ازاینکه اینجوری صدام کنه متنفر بودم: ازت بدم میاد...برو بیرون

سرمو رو زانوم گذاشتمو باز هق زدم.

***

الان که جشن عروسی تموم شده بود تازه خانواده کورش می فهمیدن که مامان حال مساعدی نداره و باید عمل بشه و از اونجایی که مامان برای عمل هر چی زودتر باید برمی گشت و می رفت شیراز بابا کیانوش دو روز بعد از مراسم عروسی برامون یه مهمونی ترتیب دادن. اونقدر از نظر روحی به هم ریخته بودم که حالو حوصله خودمو هم نداشتم چه برسه به اینکه توی مهمونی شرکت کنم که به خاطر منو کورش گرفته شده.

تو این دو روز به هر ضرب و زوری بود تا جایی که می تونستم جواب تلفنا رو نمی دادم و تو اتاق خودمو حبس کرده بودم و تنها وقتی کژال و مامان سارا اومدن حالمو بپرسن از اتاقم بیرون اومدم و خدا می دونه چقدر تلاش کردم رفتارم طبیعی باشه.

با تقه ای که به در خورد نگامو از تو آینه به در دوختم. کورش با چهره و تیپی آراسته تو چارچوب واستاده بود.

-آماده ای؟

یعنی روتو برم؟! به سنگ پا گفتی برو من همه جوره جات واستادم! نگاهی گذرا به میز توالت انداختم. حلقمو که از دیروز بعد از رفتن مامان سارا درش آورده بودم رو میز توالت مونده بود. حلقه رو برداشتم و تو کیفم انداختم و بدون هیچ حرف و نگاهی از اتاق زدم بیرون. توی مسیر نه من حرف زدم و نه کورش. هر دو ساکت بودیم و تو فکر. من تو فکر رفتن به اهواز و راضی کردنِ مامان با هر ترفندی و کورش...نفس عمیقی کشیدم و همه وجودم پُر شد از افوریای مردونه ای که حالا حس می کردم دوست ندارم بشنوم. شیشه رو کشیدم پایین. گرمای ۴بعد از ظهر اواخر تیرماه که به صورتم می خورد پوست صورتمو می سوزوند.

-کولر روشنه شیشه رو بکش بالا

چشمامو بستم و نفس عمیق دیگه ای کشیدم. با سکوت من اونم دنبال بحثو نگرفت.

وقتی خونه بابا کیانوش رسیدیم، خانواده خودم و عمو رضا هم اومده بودن. بعد از سلام و احوالپرسی و تعارفات روتین برای تعویض لباس رفتم اتاق کورش. اتاقی که توش پر از خاطره بود. لباسمو که عوض کردم تازه یادم اومد حلقمو نپوشیدم. یعنی کسی متوجه شده که من حلقمو نپوشیدم؟!

پوفی کردمو کیفم که روی تخت بودو چنگ زدم. انگار تازه داشتم این تختو می دیدم! ناخودآگاه یاد اون شبی افتادم که کورش به زور می خواست...یاد حرف پریشبش که گفت خواستم امتحانت کنم. یادِ شکش. یادِ مزخرفاتِ مشاورِ پیشنهادیِ کتی. یادِ

لعنت به من و همه ی سادگیای من! با غیض حلقه رو از تو کیفم پیدا کردم و پوشیدمش. اصلا به درک که کسی متوجه شده باشه.کیفو پایین تخت پرت کردم . انگار با همه چیز سر جنگ داشتم. حتی حاضر نبودم کوچکترین وسیله ای که متعلق به منه به یک کدوم از وسایل کورش بخوره.

یواش یواش به جمعیت مهمونا داشت اضافه می شد. با اینکه مهمونا فقط از اقوام بودن اما توی سالن و پذیرایی جمعیت زیادی جمع شده بود. بی هدف به مهونا که با لبخند و گاهی پچ پچ باهم حرف می زدن نگاه می کردم. از این همه شلوغی جمعیت و افکار بی سرو ته خودم که داشت به مغزم فشار میاورد سردرد گرفته بودم.

-آقا دست راستت زیر سرما

صدای خنده کورش با بابک همراه شد: برو بابا پس گردنی هم برای تو فایده نداره

هر دو پرصدا خندیدن...از این همه شادی و خنده حرصم گرفته بود.

-تبریک می گم خانم محبی.

خانم محبی!؟ چقدر این کلمه برام نا آشنا و غیر ملموس بود. گیج نگامو به بابک دوختم. اونم مثل پسر عموش چشماش قهوه ای بود. پیشونی بلند، با ته چهره ای از کورش...یعنی مثل پسر عموشم قضاوت می کرد؟ سعی کردم لبخند بزنم: ممنونم

-براتون آرزوی خوشبختی دارم

فکرم به سمت چند صد آرزوی خوشبختی که توی این چند روز از خیلیا شنیده بودم رفت! و چقدرم احساس خوشبختی داشتم! وچقدرم که خوشبخت بودم!

-ممنونم انشالله عروسی خودت

و به این فکر می کردم که اگه خانومش مثلِ من باشه اونم مثل پسر عموش باهاش تا می کنه؟! در دل پوفی از این همه فکر خیال کردم.

-خدا از دهنت بشنوه.

احساس می کردم تحملم رو به زواله.با لبخند صدا دار و ببخشیدی ازشون فاصله گرفتم رفتم تو آشپزخونه. دلم یه گوشه ی خلوت می خواست. یه گوشه که کورشی نباشه هیچکی نباشه حتی خودمم نباشم

بدونِ هیچ میلی به آب یه لیوان آب ریختم و همونجا روی صندلی نشستم. مثل همه ی این چند روز که بی اختیار تو فکرام غرق می شدم، بازم غرق شدم.

-زن داداش ما چطوره؟

به کژال که یه سینیِ خالی تو دستش بود نگاه کردم. هنوزم برام همون کژال بود. مامان سارا و بابا کیانوش و بقیه هم همون بودن. با این تفاوت که دیگه دوست نداشتم باهاشون خیلی حرف بزنم یا ببینمشون. نه اینکه از اونا دلگیر باشم، فقط یه احساس دافعه ی عجیبی نسبت به خانواده کورش داشتم. احساسی که هر دفه که به سراغم میومد به خودم نهیب می زدم آروم باشم و رفتارم در نهایت احترام باشه. کورش هر کی که بوده و هر چی که گفته مسئولش دیگران نیستن.

نفس عمیقی کشیدم و باز سعی کردم لبخند بزنم: مرسی عزیزم

سینی رو روی میز گذاشت و اومد سمتم گونمو بوسید چشمکی همراه لبخندش کرد و گفت: کورش که اذیت نمی کنه

بی توجه به منظور حرفش احمقانه خندیدم و ازته دل همراهِ منظور خاصِ خودم گفتم: چرا اتفاقا خیلی اذیتم کرده.

با صدای مامان که تو درگاه آشپزخونه واستاده بود صحبتمون نیمه تموم موند: مامان جان تو چرا اینجایی؟ و با اخمی که داشت بهم می فهموند باید الان کجا باشم روشو ازم گرفت و با لبخند به کژال گفت: عزیزم مثل اینکه علیرضا کارت داشت.

کژال با لبخندی همراه تشکر از ما جدا شد منم بی میل از پشت میز بلند شدم و با لبخند مصنوعی از کنارش رد شدم. با ورودم به سالن نگاهِ بابا رو روی خودم حس کردم. بی توجه به کورش که تو جمع دخترو پسرای فامیل داشتن می گفتن و می خندیدن خودمو به بابا و جمعِ همسن و سالش که شامل عمو رضا و بابا کیانوش و بقیه ی مردا که از اقوامِ بابا کیانوش بودن خودمو رسوندم. بابا با لبخند کمی کنار کشید و منو بین خودش و بابا کیانوش جا داد. دست بابا کیانوش رو دستم نشست و با لبخند گفت: خوبی دخترم؟

من هم لبخند زدم اما نه مصنوعی اینبار لبخندم واقعی بود. ولی هجوم افکارِ آزار دهندم طعمشو تلخ کرد: مرسی بابا.

-پسر ما رو خوب تنها می ذاریا

با هزار زور داشتم سعی می کردم لبخند از رو لبام محو نشه: بالاخره ماهم از مامان سارا خط می گیریم. و با چشم به مامان سارا که با خانومای فامیل داشتن خوشو بش می کردن اشاره کردم

بابا کیانوش مردونه خندید و رو به بابا گفت: جناب مهندس این طور که معلومه فاتحه پسر ما خونده است.

بابا خندید و گفت: فاتحه ما مردا از همون روزی که بله رو گرفتیم خونده است.

سعی کردم بخندم. اما فقط سعی بود. سعیی که تنها نتیجه اش یک لبخند صدا دار بود.

مَرد؟! ...ما مردا! یعنی مردای نسل بابا و نسل کورش...همشون اینجورین؟! همشون احترام و عشق و محبتشون اینجوری پوشالی و توخالیه؟!

یعنی اگه مامان یه وضعیتی مثل من داشت بابا با مامان همچین می کرد؟ حرف بابا اکو وار توی ذهنم منعکس شد: کورش منو یاد جوونیای خودم میندازه...یعنی واقعا با مامان همچین می کرد؟...من پدر اونی که رو دخترم صداشو بلند کنه درمیارم...اگه بابا بفهمه چی میشه؟!

ساعتای یه رب به دوازده بود که تقریبا همه مهمونا رفته بودن. برای اینکه از زیرِ بار نشستن کنار کورش در برم به بهونه ی کمک به مهسا و کژال و آتوسا تو مرتب کردن خونه کمکشون می کردم. سینی پر از لیوانو داشتم می بردم سمتِ آشپزخونه که مامان سارا سر راهم قرار گرفت: آتریسا تو چرا زحمت می کشی

با لبخندی گفتم: زحمت کدومه مامان. این ماییم که شما رو به زحمت انداختیم

با لبخندی گونمو بوسید: دیگه این حرفو نشنوما.

با همون لبخند از کنارش رد شدم و وارد آشپز خونه شدم. مامان لیوان آب تو دستش بود و با دیدنم لیوانو روی میز گذاشت. سینی رو کنار سینک گذاشتم. با فکر اینکه فردا صبح می رفتن اهواز، و وقتی نمی موند که با مامان حرف بزنم، کلماتو توی ذهنم کنار هم می چیدم که چطور شروع کنم: کی می رید شیراز؟

از میز فاصله گرفت و کنارم با تکیه به کابینت واستاد: پس فردا

دستکشو تو دستم گرفتم تا بپوشم: منم باهاتون میام

روی پیشونیش اخمی نشست و خیلی جدی گفت: واسه چی؟ لازم نیست که بیایی

-اِ مامان! واسه چی نداره...

–همین که گفتم، تو تازه دو روزه از عروسیت می گذره، یعنی چی که بلند شی بیای شیراز؟!

– آخه چه ربطی داره؟ دو روز از عروسیم میگذره یا دو سال، با این وضعِ شما اینجا نمی تونم بمونم.

دستکشو از دستم کشید و گوشه ی سینک گذاشت و دستمو گرفت: تو چته آتریسا

–نگرانتونم

نگاهِ نگرانشو روی صورتم چرخوند: فقط نگران من نیستی!

دستی به صورتم کشیدم باز سعی کردم بغضی که هی قوی می شد و هی ضعیفش می کردم، نشکنه : نه واقعا نگرانتونم

مامان با لحنی عصبی گفت: واقعا انتظار داری موش و گربه بازیت با کورشو بذارم پای نگرانیت به خاطر من

با این حرفِ مامان احساس آدمی رو داشتم که تو تله افتاده با صدای پر بغضی گفتم: منظورتون چیه

–منظورمو خوب می فهمی، آخه تو چِت شده؟!

نفس عمیقی کشیدمو پر غیض رومو از مامان گرفتم بی خیال پوشیدن دستکش لیوانا رو تو سینگ گذاشتم: من چیزیم نیست. اصلا هم نمی تونید مانع اومدنم به شیراز بشید

بازومو کشید و مثل وقتایی که کار اشتباهی انجام دادم پر اخم و با جذبه نگاشو تو چشمام انداخت. ترسِ تنبیه، مثل همه ی وقتایی که تو بچگیم از این نگاه داشتم، توی تنم نشست. نگامو ازش گرفتم و به سرامیک کف آشپزخونه دوختم

–آتریسا من مادرتم، نمی خوای بگی چته

بغضی که تو گلوم بود بدجور داشت خفه ام می کرد. چی باید می گفتم؟ می گفتم اولین شب عشقمون به لجن کشیده شد؟ می گفتم دامادت دخترتو به هرزگی وفاحشگی متهم کرده؟ می گفتم...پوف بیخیال مامان این حرفا گفتن نداره...

–چیزیم نیست

با صدای که داشت کنترل می کرد تا از زور عصبانیت بلند نشه گفت: وقتی اومدی حلقه ات دستت نبود. تمام طول مهمونی هم که با همه دمخور بودی الا شوهرت، از هر فرصتیم استفاده می کردی کنارش نباشی. از وضعیت شامم که هیچی نگم بهتره...بازم می گی چیزیت نیست؟

خسته بودم. احساس آدمی رو داشتم که با سوهان به جون روح و روانش افتادن و توان هیچ کاری رو نداره.

همراهِ نفس عمیقی دستی به پیشونیم کشیدم

-آتریسا

سعی کردم اشکام نریزن: مامان من چیزیم نیست. کورشم خوبه.

نگاهِ نگرانش همه ی صورتمو می کاوید. انگار می خواست از اجزای صورتم جوابی رو بگیره که زبونم بهش نمی گفت.

-اولین نزدیکیتون چطور بود؟

احساس یخ زدن تو تک تک سلولا نشست. یه لحظه شک کردم، به خودم، و به دور و برم که نکنه مامان همه چیزو می دونه

فشار دستش روی بازم بیشتر شد. نگامو باز به سرامیکا دادم: خب...چی بگم؟

-منو نگاه کن

مات و پر استرس به نگاه نگران مامان خیره شدم

-حس خوبی نداری به نزدیکی؟

اشکام بی توجه به همه تلاشم برای نریختن از چشمام سرازیر شدن. با یه حرکت منو تو آغوشش گرفت. چقدر به این آغوش نیاز داشتم. دستشو نوازش وار روی کمرم کشید: مامان جان این حست طبعیه. بعضیا بعد از اولین نزدیکی حس خوبی ندارن.

پیشونیمو بوسید و منو از خودش جدا کرد: اما با مرور زمان این حس تغییر می کنه. دوست داشتم بیشتر گریه کنم. اما از ترس حال مامان بی خیال حالِ خودمو دلم خودم شدم. چشمامو بستم و مصنوعی لبخند زدم و چندبار سرمو تکون دادم.

-می دونم اونقدر عاقلی که می دونی باید چیکار کنی. نذار این حس برات قوی بشه. سعی کن از خودت دورش کنی. به خودت تلقین کن...یواش یواش برات حل می شه.

-اجازه هست؟

با شنیدن صدای کورش هر دو به سمت در ورودی آشپزخونه چرخیدیم. مامان با لبخند مهربونی گفت: بیا دست زنتو بگیر ببرش خونه. یعنی چی تا نصف شب هنوز بیرونین

کورش با چند قدم خودشو به ما رسوند با همون لبخند روی لب پیشونی مامانو بوسید و گفت: اگه مامان خانوم اجازه بدن به روی چشم

این لبخند مهربونو دیگه دوست نداشتم. یه زمانی خیلی برام ارزش داشت اما حالا...

با حرص نگامو از کورش گرفتم و به مامان گفتم: من پس فردا شیرازم

نگاه کورش روم سنگینی می کرد، مامان با عصبانیت روشو ازم گرفت درحالیکه می رفت سمتِ در گفت: دیگه نمی خوام این بحث تکراری رو بشنوم. لحظه ای واستاد و رو به من ادامه داد: تا یک ماه بعد عروسیت نمی خوام ببینمت. و با چشمکی رو به کورش اضافه کرد: ماموریتتو خوب انجام بده

دستِ کورش پشتِ کمرم قرار گرفت مطمئن و دلگرم رو به مامان گفت: خیالتون راحت باشه.

مامان با لبخند و نگاهی نگران ازمون جداشد. دست کورش همچنان روی کمرم سنگینی می کرد. با حرصو نفرت دستشو پس زدم و از آشپزخونه زدم بیرون. درحالیکه در یخچالو باز کردم تا چیزی برای خوردن به عنوان شام پیدا کنم به عمل مامان که قرار بود پس فردا باشه فکر می کردم. از رفتن خانوادم سه روز بود که می گذشت. با رفتنشون احساسِ تنهایی و دلشوره ی من هم بیشتر شده بود. نگرانی از بابت حال مامان و معلق بودن توی زندگی بی سرو تهم برام سوهان روح شده بود و همه ی این دلنگرانی ها معده دردی رو برام به وجود آورده بود که از روز رفتن خانوادم حسش می کردم . قالب پنیری که چیزی دیگه ازش نمونده بودو برداشتم. با صدای بسته شدن در خونه متوجه ورود کورش شدم. بی خیال قالب پنیرو روی میز غذا خوری گذاشتم و نونای یخ زده رو توی ماکروویو گذاشتم.

-سلام

پشتم بهش بود و با دکمه های ماکرو ویو مشغول شدم. مثل همه ی این چند روز که جوابشو با سکوت می دادم این بار هم سکوت کردم. نه میلی به جواب دادن داشتم و نه دوست داشتم صداشو بشنوم. صدای قدماش که خوب می دونستم خسته است رو در حال دور شدن از آشپزخونه شنیدم.

با صدای تیکِ ماکروویو درشو باز کردم و نونایی که حالا گرم شده بودن رو در آوردم و گذاشتم روی میز. دو پرس غذا کنار قالب پنیر گذاشته شده بود. با دیدنشون حس کردم قیافه پنیر برام چقدر حال به هم زن شده. این چند روز یا خودمو با پنیر سیر کرده بودم یا تخم مرغ. حالو حوصله ی درست کردن هیچ غذایی رو نداشتم و بر خلاف اینکه کورش همیشه دو پرس غذا می گرفت لب به غذاهایی که خودش گرفته بود هم اصلا نمی زدم.

چشممو از بختیاریا گرفتم و ظرفی رو از کابینت بیرون آوردم. و تیکه باقی مانده پنیرو گذاشتم تو بشقاب. بوی بختیاری بدجور روی اعصاب معدم پیاده روی میکرد. دوست داشتم غذاها رو پرت کنم تو سطل آشغالی.

لقمه اول رو تو دهنم گذاشتم. حس می کردم زیادی خشکه. با ناامیدی سر یخچال رفتم تا شاید گوجه یا خیار سبزی که می دونستم دیروز تموم شده و داشتم به خودم امید می دادم شاید چیزی مونده پیدا کنم. نا امیدتر از

قبل روی صندلیم نشستم تا یه لقمه دیگه بگیرم. سنگینی نگاشو رو خودم حس کردم. بی اختیار سرمو بالا آوردم . دست به سینه به گوشه ی اُپن تکیه زده بود. پیرن آستین حلقه ای مشکی با یه شلوار ورزشی همون رنگ با خطای قرمز پوشیده بود. حوله ی سفید کوچیک مخصوص خشک کردن صورتشم دور گردنش بود...چقدر...منصرف از حرفی که تو دلم می خواستم اعتراف کنم، مسیر حرفمو توی دلم عوض کردم : گند زدی کورش ! به همه چی...به زندگیم، به باورم، به عشقی که بهت داشتم...با لبخند مهربونی گفت: با من قهری، با شکمت که قهر نکن.

یه لحظه حس کردم همه ی سلولای عصبیم منجمد شدن. این بشر یا پوستش زیادی کلفته یا واقعا تو باغ نیست

با صدایی که از عصبانیت می لرزید و سعی می کردم کنترلش کنم گفتم: خیلی خوش خیالی جناب مهندس. قهر بودن با متنفر بودن فرقش زمین تا آسمونه...می تونی اینو درک کنی؟

از اپن جدا شد و خودشو به میز رسوند غم توی نگاش چیزی نبود که نتونم نفهمم. اما واسم مهم نبود. وقتی اینقدر راحت به غرور و پاکیت چوب حراج می خوره اونم از مرد زندگیت دیگه هیچیش برات مهم نیست. بی خیال نون و پنیر شدم و از پشت میز بلند شدم که از آشپزخونه برم بیرون اما صداش مانعم شد

-چیکار می تونم بکنم که منو ببخشی

دستام بی اختیار مشت شدن. سرد و دلگیر به طرفش چرخیدم. نگامو روی صورتش به گردش در آوردم. دنبال جمله ای بودم که این همه احساسات آزار دهنده ای که ۵ روزه عین خوره به جونم افتاده رو از وجودم بیرزم بیرون. واقعا حرفی می تونست آرومم کنه؟

اولین جمله ای که به ذهنم رسید رو به زبون آوردم: تو چطور تونستی اینقدر راحت منو جلوی خودت اینجوری ببری زیر سوال؟ اینجوری قضاوتم کنی؟ کسی که اگه از دو سال همکلاسی بودن فاکتور بگیریم ۴ماهه عقد هم بودیم. من زنت بودم. نه دوست دخترت! نگاهشو ازم گرفتو به میز غذا خوری داد.

پر حرص داد زدم: توی احمق وقتی می خوای برای زندگیت شریکی انتخاب کنی فقط می شینی حرفا و رفتاراشو کنکاش می کنی؟! که هر خری از راه رسید هر چی گفت باور تو رو نسبت به طرفت تغییر بده؟! یعنی اینقدر برای زندگیت ارزش قایلی؟

نگاه پر از بهتش رو به من دوخت:آتریسا

جیغ زدم: اسم منو دیگه نیار. چندشم می شه وقتی اسممو به زبون میاری...من که زنتم باید بعد از ازدواج برات ثابت بشم؟!

پر نیش و کنایه ادامه دادم: تویی که مهمترین تصمیمای زندگیتو اینقدر سر سری می گیری لیاقتته که هزارتا زن سرت کلاه بذارن، دوتا برات خیلی کَمِه

رنگِ نگاهش به وضوح عوض شد اما همچنان ساکت بود. از این سکوتش حرصم گرفته بود و عصبانیمو به اوج خودش رسونده بود. آتریسایی رو تو وجودم حس می کردم که خیلی کم باهاش مواجه شده بودم. خشمگین، درنده و بی ملاحظه

نفس عمیقی کشیدم و شمرده شمره گفت: تو هم دوست دختر داشتی. تا جایی که خودت گفته بودی دوتا بودن. من فقط یه دوست پسر داشتم...می شیم چند چند؟ دو – یک

هیچ وقت از اونا ازت نپرسیدم. سربسته گفتی، منم چشمم کور قبول کردم. نه پرسیدم رابطتون تا چه حد بوده! نه اسمشونو نه نسبشونو....مشتمو محکم زدم به میز و پر تحکم فریاد زدم: تو چطور می خوای ثابت کنی دوست دخترات بغل خوابت نبودن ها؟

نگاهش مات روم ثابت مونده بود. نه حرفی می زد نه حرکتی می کرد.

نالیدم: شنیدنش زخم داره نه؟ اما تو، از ته دلت گفتی...من، فقط حرف زدم، تا بدونی چی گفتی. حرفایی که حتی یک صدم جای زخمای تو رو نمی گیره...

با بغضی که تو گلوم داشت خفه ام می کرد ادامه دادم: به خاطر اینکه بفهمی نانجیب نبودم به خِفَّت معاینه شدن تن دادم...برای معلوم شدنِ نانجیبی شما مردا چه معاینه ای وجود داره؟ اصلا نجابت رو چطور میشه با معاینه سنجید؟ نجابتو چطور با چند قطره خون برابر می دونی؟

اشکام از چشام سرازیر شدن: چطور می شه بخشیدت؟!

رومو ازش گرفتم و از آشپزخونه زدم بیرون. حس می کردم هر آن ممکنه دلم منفجر شه درِ اتاقی که حکم حبس خودساختَمو داشت رو بستم و کنارش فرود اومدم. هق زدم...برای همه ی تحقیرایی که شده بودم. برای همه ی تهمت هایی که شنیده بودم. برای نجابتم برای پاکیم . برای عشقی که به لجن کشیده شده بود و اعتمادی که در هم شکسته بود. برای قلبم که پر شده بود از نفرت و نخواستن و درد و زجر...

***

–من تو کارِ تو موندم! آخه تو آدمی نیستی که بخوای یکیو لتو پار کنی! یه حرفی بزن...

چشمامو به زور باز کردم. از دردی که داشت مطمئن بودم الان پفه. علاوه بر سردردی که داشتم، درد بدی توی کمرم نشسته بود. کمی خودمو تاب دادم. دردش بیشتر شد. اتاق همچنان تاریک بود و روشنایی خیابون که از پنجره وارد شده بود، اتاقو کمی روشن کرده بود. صدای آشنای بابا کیانوش که از تو هال شنیدم هوشیارترم کرد: آخه مشکلتون چی بوده که تو همچین بلایی سرش آوردی؟

منظورش چیه؟ روی حرفش کورش بود...یعنی سر کی بلا آورده؟ به ساعت مچیم نگاهی انداختم، حدود یه ربع به یازده بود. شاید نیم ساعتی می شد که رو پارکت خواب رفته بودم. به سختی از جام بلند شدم. احساس کردم زیرِ دلم تیر کشید. محکم به دلم چنگ زدم و از زور درد ناگهانیش لبمو به دندون گرفتم.

بابا کیانوش با صدایی که مشخص بود داره کنترل می کنه تا به فریاد تبدیل نشه گفت: دِ آخه پسر یه چیزی بگو. من نباید بدونم این نامه دادگاه واسه چیه؟ چرا تو دادگاهی شدی؟

صدای کلافه ی کورش نذاشت حرف بابا کیانوشو پیش خودم تجزیه و تحلیل کنم: نگران نباشین پدرِ من، شما مگه به من اعتماد نداری، خودت می گی من آدمی نیستم که کسیو بزنم

–آره ، ولی تو نزدیش...تو ناکارش کردی

– خیله خوب! حتما دلیلم اونقدری محکم بوده که زدم ناکارش کردم، خواهش می کنم دیگه نپرسین. جوابی ندارم که بدم.

دستگیره درو گرفتم تا بازش کنم. یادم اومد توی اتاق مهمانم. اگه با این سرو وضع اونم از توی اتاق مهمان بیام بیرون قطعا بابا کیانوش به منو کورش مشکوک می شد. با دردی که داشتم به سمت تخت خواب رفتم.

اولین و آخرین کسی که برای ضربه خوردن از دستِ کورش به ذهنم رسید بهراد بود. کورش واقعا مرد آرومی بود. مگه تو مواقع خاصی که غیرتش تحریک می شد اونو به هم می ریخت. یعنی بعد این اتفاق، با بهراد زدو خورد داشته؟

بهتر بود جای اینکه با بهراد الان دعوا داشته باشه قبل عروسیمون این کارو می کرد! . رفته دقِ دلیشو سر اون خالی کرده؟! هِه...واقعا که آدم ضعیفیه؟

با صدای در ورودی خونه، متوجه خروج بابا کیانوش شدم. از جام بلند شدم. همچنان درد داشتم. از اتاق که بیرون اومدم کسی رو تو هال ندیدم. خودمو به سرویس بهداشتی رسوندم. نوبت ماهانه ام دوم بود، ولی الان که ۲۵ ماهه. ۸روز زودتر شده بودم. با به یادآوری اینکه هیچ وسیله ای تو خونه ندارم آه از نهادم بلند شد. هر طور فکر می کردم، می دیدم نه می تونم تا صبح بدون وسیله باشم و نه می تونم به کورش رو بزنم. احساس

می کردم دردم نسبت به قبل بیشتر شده. از سرویس بهداشتی که اومدم بیرون کورش رو دست به سینه توی راهروی باریکی که به سرویس بهداشتی ختم می شد دیدم. مات نگاش کردم. اون هم نگام می کرد. نگاش غم داشت. نگامو ازش گرفتم و قدمی جلو گذاشتم که برم. از دردی که تو کمرم نشسته احساس می کردم هر آن ممکنه بدنم از وسط به دو نیم بشه.

وارد آشپزخونه شدم تا شاید از تو جعبه کمک های اولیه مسکنی پیدا کنم. با امید جعبه رو باز کردم. نفسم بالا نمیومد. جعبه خالی از هر نوع قرص و دارویی بود. یعنی هیچ کسی بالا سرآتوسا و کژال نبوده بهشون این چیزا رو گوشزد کنه؟ ای خدا

-حالت خوبه؟

جعبه رو بستم و به کابینت تکیه دادم. مردد بین گفتن و نگفتن به چهره ی پر از غمش خیره شدم. با این که ناراحت بود اما همچنان چهره اش پر از جذبه بود. پرحرص نفس عمیقی کشیدم و چیزی نگفتم.

وقتی دید قصد حرف زدن ندارم وارد اتاق خواب شد. با یادآوری اتاق خواب چشمامو بستم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم. صندلی میز غذاخوری رو کنار کشیدم و نشستم. از زور درد پیشونیمو به میز فشار دادم. صدای بازو بسته شدن در روزنه ی امیدی از اینکه شاید فهمیده تو چه وضعیتیم رو تو دلم به وجود آورد.

نمی دونم چقدر گذشته بود از درد مثل مار به خودم می پیچیدم. خدایا من چم شده؟ این همه درد بعیدِ...باز در ساختمون بازو بسته شد...

-آتریسا

سرمو از رو میز بلند کردم. نمی دونم منو تو چه حالتی دید که به خودش جرات داد بهم نزدیک بشه وبازوهامو تو چنگش بگیره. بی حال تر از اونی بودم که دستشو پس بزنم.

-حالت خوبه

نگاهش پر از نگرانی بود. نگاهم پر از درد بود. از رو صندلی بلندم کرد و مشمای سیاه رنگی که تو دستش بود رو سمتم گرفت: آماده شو بریم دکتر.

دکتر! باز یاد اون روز کذایی افتادم.درد زیادم اعصابم رو متشنج کرده بود. .توپیدم بهش: دکتر بریم واسه چی؟ عصبی نگاشو ازم گرفت. دستشو رو سرش گذاشت موهاشو کشید، با صدای خش داری گفت: رنگ به رو نداری. با قرصای مسکن فکر نکنم حالت خوب شه.

دوباره زیر دلم تیر کشید. توان سرپا واستادن رو دیگه نداشتم...

به خاطر آمپولای مسکنی که بهم زده بودن تو عالم خواب و بیداری بودم. صدای پیانو از پخش با ولووم خیلی پایین فضای ماشینو پر کرده بود.

همون لحظه همون موقع با اون احوال خیلی بد

درست وقتی که میرفتی دلم شوره تو رو میزد

همون وقت که تو رو داشتم یهو از دست میدادم

از اون شب به خودم هر شب چقدر لعنت فرستادم

چه کاری بود که من کردم تو رو سوزوندم از ریشه

این آتیش همون روزه که دامن گیر من میشه

رفتی که تنها بمونم با خودم هیزمه آتیش تنهایی شدم

باعث اون همه تنهایی منم عاقبت باید که تنها میشدم

توی این خونه ی متروک دلم جون میده و میمیره

شباشم بی ستارستو غروباشم نفس گیره

به تو بد کردمو الان ببین عاقبتم اینه

که تنهامو دله تنگم دیگه ساکت نمیشینه

***

دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد the mobile set is ... کلافه دکمه ی قطع ارتباط رو زدم. معلوم نیست اینا کجان که تلفناشونو یا جواب نمی دن یا خاموشه. ترس از بدشدن حال مامان دلشورمو بیشتر کرد. از صبح که بیدار شده بودم کوروش نبود...البته صبح که چه عرض کنم یه ربع به دوازده بود! مسکنای دیشب باعث شدند بعداز چند شب بی خوابی یه خواب آروم داشته باشم...گوشی رو قطع کردم...به سمت یخچال رفتم...خدا کنه پر شده باشه...من که جونِ اینو نداشتم برم خرید...بعله آتری خانوم...جناب یخچال رو پر کردند...هرچند وظیفه اشه!

با صدای زنگ تلفن و احتمال اینکه آتوسا باشه و خبر بده که عمل مامان چه ساعتیه در یخچال و بسته نبسته پریدم سمت تلفن.

-الو

-الو...سلام آتریسا خانوم

صدا آشنا بود...ولی بجا نمیوردم

-ببخشید شما؟

-بابک هستم

-اوه...ببخشید بجا نیوردم...خوبین شما؟ خانواده خوبن؟

-قربان شما...مهندس کیان و خانواده خوبن هستن؟

-تشکر...

-ببخشید کوروش هست؟ باید برای دادگاه یه چیزی رو یادآوری میکردم...گوشیشم خاموشه

با آوردن اسم دادگاه ذهنم جرقه زد.از خودش که نمیتونستم چیزی بپرسم، در نتیجه بابک گزینه خوبی بود برای زیرزبون کشی.آتریسای بدجنس توی وجودم وول خورد و با بیخیال ترین لحن ممکن گفتم:

-بله، راستش کورش الان پیش وکیلشه، احتمالا برای همینه که گوشیش خاموشه. اگه موضوع مهمیه می تونین بگین من بهش منتقل می کنم. از دروغی که گفتم لبخندی رو لبم نقش بست. اول یک کم من من کرد برای محکم کاری با همان لبخند روی لب و لحن بی خیالم گفتم : میخواین بذارین یکی دوساعت دیگه کوروش هست

-نه دیگه...راستش با بچها دارم میرم کیش، پس شما زحمتشو بکشید و بهش بگین که باید بره کلانتری که اونشب اونجا بود. خودش دیگه میدونه چیکار باید کنه. سند رو هم آزاد میکنن بعداز دادگاه. فقط حتما توی دادگاه بگه که اشرفی و غفاری توی ساختمون موش دووندن شکایت شهرداری رو هم ضمیمه پرونده کنه.

بعداز قطع کردن تلفن بابک، متفکر نشستم رو صندلی. اشرفی و غفاری...کلانتری اونشب! سند؟ یه پازل بهم ریخته توی ذهنم شکل گرفت.

به تلفن خیره شدم.دوباره یادِ تلفن خاموشِ بابا و آتوسا افتادم. با دلشوره شماره بابا رو گرفتم: دستگاه مشترکِ...عصبی تماسو قطع کردم.

بلند شدم تا برای ناهار چیزی بخورم...دکتر دیشب گفت ضعیف شدم. تلفن باز زنگ خورد...پوف...اگر تلفن امروز گذاشت من یه چیزی بخورم...

-بله

-آتریسا

نمیخواستم صداشو بشنوم...فهم این موضوع برای کوروش معدل الف عمران سخت بود؟!

سکوت پشت خطم باعث شد ادامه بده...

-سلام...

جواب سلام واجب...درست! ولی دلم واسع جواب دادنش رضایت نمی داد.

آهی کشید و گفت:زنگ زدم بگم چیزی نخور...مامان برات غذا آماده کرده میارم...باید تقویت شی

-...

- کاری نداری؟

-...

-مراقب خودت باش...خداحافظ

بی توجه به خواسته اش و اینکه قراره برام غذا بیاره راهی آشپزخونه شدم. با ذهن آشفته ام توی یخچال دنبال چیزی برای خوردن می گشتم. نگرانیشو می دیدم. بال بال زدنشو. اما باز بی خیال بودم احساس می کردم به بی تفاوت ترین نقطه ی احساسم رسیده بودم. از این همه فکرو خیال احساس سیری بهم دست داده بود. در یخچالو بستم.به امید اینکه تلوزیون بتونه کمی حواسمو از این حجم فکر و خیال پرت کنه، به هال برگشتم...

تلوزیون برای خودش سریال پخش می کرد ولی من توی دنیای از فکر و خیال غرق شده بودم. دادگاه و کلانتری، مهندس غفاری و اشرفی. موش دووندن. یعنی کورش برای مساله کاری با بهراد دعوا داشته یا...؟ باز نگرانی از بابت حال مامان تو وجودم نشست. عصبی گوشی بی سیم رو در دست گرفتم: دستگاه مشترک مورد ...

با صدای بسته شدن در متوجه ووردش به خونه شدم. تلفن رو قطع کردم. بی فاصله کنارم نشست.....

یاد بابک و دادگاه و اشرفی افتادم...نگران بودم؟! ...نه! فقط کنجکاو بودم. بعداز شش روز اولین بار بود که وقتی کنارم می نشست از جام بلند نمی شدم. کمی فاصله گرفتم...با نگاهی خسته و غمگین حرکاتم رو زیر نظر داشت...اولین کلمه ای که به ذهنم رسید رو به زبون آوردم: بابک زنگ زد.

نگاهش که رنگ تعجب به خودش گرفته بود چیزی نبود که از نظرم دور بمونه.

آهسته و ملایم گفت: خب؟

حرفهای بابک رو مو به مو تکرار کردم...با دقت...خیره...نگاهم میکرد! نگاهش غم داشت. برای اولین بار دلم سوخت

کلافه دستی به موهاش کشید: ممنون

ذهنِ درگیرم داشت دلیل تشکرش رو تجزیه و تحلیل می کرد اما به هیچ نتیجه ای نرسید.

دوست داشتم بپرسم قضیه کلانتری و دادگاه چیه. اما غرورم بهم اجازه نمی داد.

نفس عمیقی کشید و سرشو به پشتی مبل تکیه داد.

اخلاقش دستم بودم. می دونستم الان خسته کلافه و خیلی هم عصبیه. بی توجه به همه ی حالاتش از جام بلند شدم اما صدای زنگ تلفن متوقفم کرد. باز یادِ حالِ مامان افتادم. بدون فوت وقت دکمه ی اتصالو زدم.

صدای آتوسا توی گوشی پیچید: سلام آتریسا

نفسم توی سینه ام حبس شده بود. بدون اینکه جواب سلامشو بدم پرسیدم: مامان حالش خوبه؟

صدای آرومش که گفت: عملِ موفقی رو پشت سر گذرونده باعث شد نفس حبس شدمو با آسودگی رها کنم.

بالاخره بعد از حرف زدن با آتوسا و بابا از تلفن دل کندم. صدای بازو بسته شدن درِ کابینت آشپزخونه خبر از حضور کورش توی آشپزخونه رو می داد...حالا که از بابت حال مامان خیالم راحت شده بود احساس می کردم حس گشنگیم برگشته.

مثل همه وقتایی که خوشحال میشدم..دلم میخواست الان کسی باشه تا شادیمو باهاش قسمت کنم...یادم اومد که هیچکس نیست...یادم اومد که مامانم الان رو تخت بیمارستانه...یادم اومد همسرم، هم سر نبود!

کلافه به آشپزخونه رفتم...

-اوه ببین سارا جونم چه کرده...به چیده شدن میز دونفره توسط کورش زل زدم. انگار منتظر من بود تا باهم شروع کنیم. چقدر امیدوار! ؟

بی توجه بهش رفتم سراغ یخچال، بسته نونو بیرون کشیدم.

-مامان برای تو اینا رو درست کرده. این مسخره بازیا چیه که داری در میاری؟

یک آن حس کردم الانه که مثل آتشفشان فوران کنم. با خشم برگشتم سمتش: مسخره بازی؟ تو از من چه توقعی داری؟ با مشتی محکم روی میز کوبید: من ازت هیچ توقعی ندارم. فقط...با پوفی باقی حرفشو خورد با عصبانیت توپیدم بهش: فقط چی؟

تمام میز و محتویاتش لرزیدند! یک لحظه فکر کردم زلزله اومده..جیغ کشیده شدن پایه های صندلی روی سرامیکای کرم رنگ آشپزخونه گوشمو خراشید...وقتی بازوم کشیده شد ...وقتی منو تکون داد تا مستقیم توی چشمهاش نگاه کنم...وقتی چشماش قرمز بود...نبض شقیقه اش میکوبید، فهمیدم ظرفیتش پر شده! اونقدر که

به خودم حق داده بودم بی محل و بی تفاوت باشم اصلا به این فکر نکرده بودم که اگه کورش بزنه به سیم آخر چه اتفاقی ممکنه بیفته؟! . با فریاد گفت: آقا من غلط کردم. گوه خوردم. آتریسا تمومش کن.

ترسیده بودم. اما باز هم به خودم جرات دادم و باصدای نسبتا بلندی گفتم: چیو تموم کنم؟

همزمان با نفس عمیقی دستشو برد لای موهاشو محکم کشید. یک لحظه یادم اومد که کورش عادت نداشت موهاشو بکشه

صدای خش دار و عصبیش منو از فکر بیرون کشید:اشتباه می دونی چیه؟

گیج نگاش کردم.

–اشتباه مثلِ یه اتفاق می مونه. مثلِ یه تصادف. نمی خوای بزنی یکیو بکشی، ولی گاهی اختیار از دستت خارج می شه. نادانسته، ناخواسته می زنیو می کشیش...منم اشتباه کردم

واقعا مسخره بود...با پوزخندی حرفی که تو ذهنم داشتمو به زبون آوردم: گناهتو گردنِ اشتباه میندازی؟! گردنِ اتفاق؟ یا ...

–من برای زندگیم کم کاری نکردم. برای انتخابمم کم کاری نکردم.

پر تمسخر گفتم: واقعا؟

با کف دست به پیشونیش زد و با فریاد گفت: آره واقعا...می دونی وقتی به یه مرد می گن زنت زنِ من بوده چه حالی به آدم دست می ده؟ میفهمی این واسه یه مرد یعنی چی؟

محکم تکونم داد...عربده کشید: میفهمی ینی چی؟ دِ نمیفهمی دِ...اگر میفهمیدی وضع زندگیم این نبود!

پر ترس و گیج نگاش کردم. انگار متوجه شده که واقعا ترسیدم. تنِ صداشو کمی آورد پایین و گفت: وقتی یه حرفِ آدم خراب کن بهت بزنن همچنان تو ذهنت می مونه. بهش اجازه ی ابراز وجود نمی دی چون طرفتو می شناسی، بهش اعتماد داری.ولی وقتی کوچکترین نشونه ای از صحتش می بینی همون حرف ، بدونِ اینکه بخوای جون می گیره...

زدم لت و پارش کردم چون بهت اعتماد داشتم. می دونستم تو همچین آدمی نیستی. ولی شب عروسیمون اونقدر استرس داشتی، که یه لحظه مشکوک شدم. یاد دوره نامزدیمون افتادم که هر چی خواستم بهت نزدیک شم نمی ذاشتی. همه ی افکارمو پس می زدم ولی هر چی تلاش می کردم حرف اون نامرد از ذهنم کنار نمی رفت که "یه روزی بهت ثابت می شه آتریسا زنِ من بوده"...وقتی بهت نگاه می کردم، از خودم خجالت می کشیدم که اجازه می دادم بهت مشکوک بشم.

دوباره موهاشو کشید و با صدای که می لرزید گفت: وقتی دیدم خونریزی نداری همه ی اون شکایی که از شب به جونم افتاده بود جون گرفتن. حالم خراب بود. عصبانی بودم نمی دونستم چی می گم...وقتی گفتی فردا با هم می ریم برای معاینه تازه فهمیدم چه غلطی کردم.

چشماش قرمز و پر آب بود ولی اشک نمی ریخت با صدای پر بغضی ادامه داد: حرفا و کارامو توجیه نمی کنم. قبول دارم، اشتباه کردم. تا آخر عمرمم به خاطر همین اشتباه بهت مدیونم. ولی حس می کنم نه راه پس دارم نه راه پیش...برزخو با تمام وجودم دارم حس می کنم.

نفس عمیقی کشید و روشو ازم گرفت. گیج بودم. باید به کی حق می دادم؟ حقی که به خودم می دادم بیشترین و مطمئن ترین حکمی بود که دلم داشت صادر می کرد.

***

خیره به گچ بری سفید دور تا دور سقف داشتم حرفای کوروش رو تجزیه تحلیل میکردم...ناراضی بودم...از وضع پیش اومده ناراضی بودم و داشتم این موضوع رو خودم پیش خودم اعتراف میکردم! شاید آتریسای مرد سالارِ وجودم بود که این حس رو بهم القا میکرد، ولی دلم نمیخواست کوروش اونجوری بگه اشتباه کردم...بگه گ...حتی نمیخواستم جمله اشو پیش خودم بازگو کنم! قبول دارم کوروش بدترین کاری که یه شوهر با زنش میتونست بکنه رو باهام کرد، تا آخر عمرمم یادم نخواهد رفت ولی دلم نمیخواست اونجوری چنگ بکشه تو موهاش...وقتی با شونه های افتاده رفت و روی کاناپه دراز کشید در حالی که ناهارشو کامل نخورد غم عالم نشست روی دلم! غلتی به پهلو زدم...حرفاش باز توی ذهنم اکو خورد"می دونی وقتی به یه مرد می گن زنت زنِ من بوده چه حالی به آدم دست می ده؟...اگه می فهمیدی که وضع زندگیم این نبود"

اگه دوست دختر کورش همون حرفایی رو می زد که بهراد زده بود من چه عکس العملی داشتم؟ من هم پاکیشو زیر سوال می بردم؟ شاید نه ولی جواب مثبتم برای این سوال توی ذهنم وول وول می خورد. به سمت مخالفم غلطی زدم.

آتریسای توی آینه کمد دیواری هیچ شباهتی به تازه عروسا نداشت...شلوار بلند صورتی...تیشرت آستین کوتاه زرد...موهای چربِ عسلی...چشمای غمگینی که زیرشون گود افتاده بود...اینجوری بی فایده بود...داشتم به یه آدم افسرده تبدیل میشدم و من این رو نمیخواستم...

مامانم همیشه میگفت توکل به خدا، دل رو آروم میکنه...مشکلات و حل میکنه...خدایا میبینی منو؟

یاعلی گفتم و از جام بلند شدم...قدم اول انتخاب کردن یه دست لباس تو خونه ایی راحت و منظم...بعدم هم پر کردن وان...حینی که شیر آب رو باز کرده بودم تا وان پر بشه موهامم شونه زدم تا بعداز حمام توی هم گره نخورن...سشووار رو روی باد ملایم تنظیم کردم و گرفتم روی موهام...تقه ایی به در خورد و باز شد...گوشی به دست اومد داخل...دستشو گرفت سمتم...حینی که گوشی رو سمتم میگرفت با گفتن مهساس رفت روی تختم دراز کشید...تو ذهنم حرکتشو آنالیز می کردم. کورش پُر رو نبود ولی خودرای شاید...دکمه offسشوار رو زدم.

-الو -سلام به جاری بی معرفت خودم...چطوری تو؟

-سلام مهسا جانم...بی معرفتم خودتی...داری جاری گری در میاری هاا!

از خنده ریسه رفت: آره دیگه...من عروس بزرگه ام، یادت بمونه ها...خودت خوبی؟ خوشی؟

-قربونت برم...منم خوبم...آرش و کیارش چطورن؟

-اون دوتا جز حرص دادن من به نظرت کار دیگه ایی بلدن؟

مکالمه نیم ساعته ی من و مهسا آخرش به اینکه امشب خونه ی اونا دعوت داریم ختم شد...بعداز انداختن گوشی روی کنسول از توی آینه نگاهی به کوروش انداختم...خواب بود! " وقتی یه حرفِ آدم خراب کن بهت بزنن همچنان تو ذهنت می مونه"..." وقتی کوچکترین نشونه ای از صحتش می بینی همون حرف ، بدونِ اینکه بخوای جون می گیره"..." اشتباه مثلِ یه اتفاق می مونه"

چشمامو بستم و دستی به موهام کشیدم.هنوز موهام نم داشت...شبم که دعوت بودیم...باید خشکشون میکردم...

-آتریسا اونم مثل تو بی خوابه...اونم مثل تو پای چشمش گود افتاده...

از دست آتریسایی که داشت مثل یه زنِ ملاحضه گر فکر شوهرشو میکرد پوف کلافه ایی کشیدم، سیم برق سشوار رو از پریز جدا کردم و بلند شدم و به سمت هال رفتم...

-خب، اینم از خشک کردن موهام...واسه ی شب پایینشونو با فر درشتم حالت میدم...

نگاهی به ساعت انداختم، نزدیکای پنج و نیم بود...تا خونه ی کیارش نیم ساعت فاصله داشتیم...مهمونی ام که برای شام بود...پس وقت عصرونه خوردن داشتم. دلم عجیب سیب زمینی پنیری میخواست...توی یخچالم نه قارچ داشتیم، نه پنیر پیتزا...اما سوپر مارکت داشت اینارو.. یه پیاده روی هم محسوب میشد.

رفتم توی اتاقم...همچنان خواب بود...باد کولر هم مستقیم رو به روی تخت و در نتیجه رو به کوروش!

شلوار اسپرت آدیداسمو از کمد بیرون کشیدم و با شلوار برمودای خونگی عوض کردم...مانتو مشکی کوتاهمم تنم کرد...شال سفید...یه رژ مسی هم سرسری مالیدم به لبام...

مطمئن بودم اگه با این وضعیت از خواب بیدار شه حتما سر درد می گیره. با سماجت تمام همه ی افکارمو پس زدم و از اتاق بیرون اومدم و به سمت کمد جاکفشی رفتم...صندل انگشتیامو پوشیدم و با برداشتن کیف پول و کلیدا از کنسول ورودی خونه...زدم بیرون.

****

با دستای پر از کیسه های خرید در رو باز کردم، صندلامو با روفرشیا عوض کردم و به سمت آشپزخونه رفتم...سکوت خونه نشون میداد هنوز خوابه...خریدارو روی کانتر گذاشتم، در حالی که با یه دست دکمه های مانتومو باز میکردم با دست دیگه ام دنبال پاستیل میگشم...با خریدن پاستیل ماری شکل، چیپس نمک دریایی با ماست موسیر، پفک چاکلز، پفیلا، بستنی لواشکی، آلوچه و زغال اخته از خیر سیب زمینی پنیری گذشتم و موکولش کردم به فردا...مانتو و شال بدست رفتم سمت اتاق که آویزشون کنم تا بعدش خریدا رو جا بدم...با شنیدن صدای درِ سرویس بهداشتی کمی مکث کردم. حوله ی پالتویی سفیدرنگش تنش بود و داشت با کلاهش موهاشو خشک می کرد.

-سلام

پاستیل هنوز تو دهنم بود و همین باعث شد آب دهنم بپره تو گلوم و سرفه کنم. انتظار نداشتم بعد این بگومگو بازم شروع کننده ی بحث باشه. بی میل جواب سلامشو دادم و در حالیکه هنوز سرفه می کردم وارد اتاقم شدم. بعد از آویز کردن لباسا وارد آشپزخونه شدم تا خریدا رو جاسازی کنم. درحالیکه داشتم خریدا رو از تو مشما بیرون میاوردم با چشم دنبال پاکت پاستیلی که بازش کرده بودم می گشتم ولی خبری ازش نبود. یعنی کجا بود؟

این مدل دستبرد برام کاملا آشنا بود. بی اختیار یاد روزی افتادم که توی شرکت به کیک صبحانم تَک زده بود...لبخندی رولبم نشست. هم خنده ام گرفته بود هم حرص.

حرفاش باز توی ذهنم چرخید و خوشیِ لحظه ایمو ازم گرفت: تو چرا خونریزی نداری؟

باشنیدن صدای سشوار از اتاق به اصطلاح مشترک! از فکرو خیال بیرون اومدم. نفس عمیقی کشیدم و رفتم سمت اتاقم که آماده شم. آرایش کردن جز معدود کارایی بود که همیشه حواسمو از همه چیز پرت می کرد و اجازه ورود افکار ناراحت کننده رو بهم نمی داد.

موهامو اتو کشیدم...پایینشونو با فر حالت دادم...صورتمم با یه آرایش دودی قرمز! درست کردم...

یه پیرهن آستین حلقه ایی تا روی زانو نباتی رنگ ، که کژال از ترکیه آورده بود و برای امشب به نظرم مناسب اومد..

فقط حلقه و بازو بندی که شب عقدمون، بهم هدیه داد رو پوشیدم...پانچ سبز رنگ همراه با شال ستش و کیف کفش نباتی رنگمم تیپمو تکمیل کرد و از اتاق زدم بیرون.

روی کاناپه با ژست مکش مرگ منی نشسته بود...توی اون کت شلوار دودی و پیرهن خاکستری واقعا میدرخشید...چشمامو با حالت هیستریکی روی هم گذاشتم تا برق کوروش نگیرم و بی توجه به نگاه خیره و لبخند محوی که روی لبش نشسته بود به سمت در خروجی رفتم...

خونه کیارش علاوه بر مهسا و کیارش علیرضا و کژال هم بودن. اینطور که بعدها متوجه شدم علی رضا قبل ازدواج با کژال دوستِ صمیمی کورش و کیارش بوده و این رابطه ی دوستانه سرانجام به ازدواج با کژال ختم شده. توی جمعای خانوادگی همیشه هر سه تاشون باهم بودن و صدای خنده ها و سربه سر هم گذاشتنشون گاهی اونقدر بلند می شد که توجه همه رو به خودش جلب می کرد.

بعد از صرف شام با مهسا و کژال گرم صحبت بودم و آقایون هم داشتن به قول خودشون ورق بازی می کردن.

با شنیدن صدای تقریبا بلند کورش حواسم به سمتشون کشیده شد.

-علی بخوای دستو نگاه کنی جلوبندیتو میارم پایینا.

کیارش به خنده افتاد و گفت: اُه داداش هوا پسه. دستو بیار پایین از اول بُر بزنیم. بزنه پایین بیاره کسی نمی تونه برش گردونه

علیرضا با خنده گفت: آقا ما نوکرتیم. قول می دم دیگه دستتو نگاه نکنم.

با این حرفش همه خندیدن که کیارش بی هوا پرسید: نوبت دادگاهت کیه؟

سکوت بدی توی هال پیچید. نگاهم به آرش که روی یکی از مبلا خوابش برده بود کشیده شد

-پس فردا

نگامو از آرش به ابروهای گره خورده ی کورش دادم.

-ولی انصافا خوب واسش پیاده کردی.

صدای کژالو زیر گوشم شنیدم که آروم گفت: چی شده زن داداش؟

مات به چشماش خیره شدم. چی باید می گفتم؟ از چیزی که خودمم خبر نداشتم.

با زبونم لبمو تر کردم: کورش با حسابدار شرکت دعواش شده

نگاش رنگ تعجب گرفت. مهسا به بهونه اینکه آرشو می خواد سرجاش بخوابونه از جاش بلند شد. ممنون بودم ازش که مراعات می کرد و تو این مسائل حداقل جوری برخورد می کرد که آدم احساس معذب بودن نکنه.

علیرضا با اشاره ی کیارش برگای توی دستشونو روی میز عسلی ریختن و کورش مات به هر دوشون نگاه کرد. یک آن بلند شدو به طرف هر دوتاشون حمله کرد.

-کصافتا دوتاتون دستو نگاه کردین؟!

کیارش با خنده دستشو آورد بالا و گفت: جون داداش من اصلا نمی تونم چشامو کنترل کنم. تقصیر من نیست خودت که می دونی.

علی هم که از میز فاصله گرفته بود داشت مثلا از جا در میرفت گفت: من که قول دادم دیگه دستتو نگاه نکنم.

کورش رو به کیارش با تشر گفت: حیف داداش بزرگه ای...یکی طلب هر دوتاتون. نس ناسا...

با این جرو بحث دوستانه، دیگه کسی از قضیه دادگاه چیزی نپرسید. ولی ذهن منو حسابی در گیر خودش کرده بود. ساعتای ۱۲ بود که قصد رفتن کردیم.

توی سکوت میروند...منم زل زده بودم به خیابون...کِرمِ فضولیم بدجور داشت وول وول می خورد. مردد بین پرسیدن و نپرسیدن دلو به دریا زدم: قضیه دادگاه چیه؟

نگاشو برای دقیقه از جلو گرفت و به من دوخت. یک لحظه از سوالی که پرسیدم پشیمون شدم. اگه جواب سربسته می داد ضایع می شدم.

-با اشرفی دعوا داشتم.

بفرما آتریسا خانوم. کِیف شدی؟ لبمو روی هم فشار دادم و برای رهایی از این حس گفتم: خیلیا دعوا می کنن ولی به دادگاه کشیده نمی شه.

دستشو لای موهاش کشیدو به سمتِ بالا هدایتشون کرد: خب فقط دعوای عادی نبود. زدو خورد داشتیم

-چطور زدیش که کارت به دادگاه کشیده شده؟ اصلا کی این اتفاق افتاده؟

-...

-واسه مساله ی مالی؟

-اوهوم

یه تای ابرومو بالا دادم. و با چشمایی که توش می گفت باور نکردم به نیم رخ درهمش خیره شدم. نفسِ عمیقی کشید و همونطور که به جلو خیره شده بود زیر لب گفت: آخه چی بهت بگم؟ بگم که فکر کنی می خوام خودمو تبرئه کنم؟

حسابی گیج شده بودم. دعوا، زدو خورد، دادگاه، مساله مالی، تبرئه...تکه های پازلی که هیچ جوری کنار هم نمی نشست.

-منظورت چیه؟

عضلات فکش منقبض شد و فشار دستاش روی فرمون بیشتر: ارزش گفتن نداره. بیخیال آتریسا

-تو آدمی نبودی که یکیو بزنی. اونم واسه مساله مالی...

- ۱۵۰میلیون پول شرکت معلوم نیست کجا شده! با غفاری زدو بند داشته

پوفی کردم و رومو ازش گرفتم. هنوز تکه ی تبرئه شدنِ کورش با جواب دادنش، سرجاش ننشسته بود: این همه ی قضیه نیست

-بیخیال آتریسا

کلافه و عصبی گفتم: می گی ۱۵۰ میلیون جابجا شده و با غفاری زدو بند داشته. اصلا اون بی همه چیز چطور این همه مدت تو شرکت بوده هیچ خطایی ازش سر نزده بعد یهوویی ۱۵۰ میلیون پول گم می شه؟ قضیه یه تومن دو تومن نیست. همچین دزدیِ هم کارِ یه روز و دو روز نیست. من احمق نیستم! یا چیزی نگو یا اگه می گی کامل بگو

-واقعا برات مهمه ؟

از سوالش جا خوردم!...مهم بود یا نه؟...من واقعا دنبالِ چی بودم؟ این همه بها دادن به فضولیم برای چی بود؟ با پوفی به جلو خیره شدم. بعد از سکوتی نسبتا کوتاه صدای بمش همه فضای ماشینو گرفت: دو روز قبل از عروسی توی شرکت داشتم حسابا رو چک می کردم. برام از اشرفی پیام اومد. از آخرین باری که پیام فرستاده بود خیلی وقت بود میگذشت. بهش اخطار داده بودم بخواد ادامه بده هر اتفاقی بیفته گردن خودشه. ولی خیلی بی صفت تر از این حرفا بود. با خوندن پیامش دیگه نمی تونستم جایی بند بشم. زنگ زدم بابک. بابک با بهراد صمیمی تر بود و با هم دوستای مشترکی داشتن. ازش خواستم جای بهراد برام پیدا کنه. به دروغ گفتم حسابای شرکت با هم نمی خونه و جوری خبرشو بگیر که کسی متوجه نشه دنبالشم.

فشار انگشتاش روی فرمون بیشتر شد. با اخمی در هم دنده رو عوض کرد...اگه ماموری نیرو انتظامی نرسیده بودن ، بی شرف الان با کرام الکاتبین ملاقات داشت. منو بردن بازداشتگاه و اونم بردنش بیمارستان. به بابک گفتم سند بیاره. گفتم نمی خوام خانوادم بدونن چون اگه خبر به گوش مادرم برسه می ترسم اتفاقی براش بیفته. قرار نبود کسی از این موضوع چیزی بدونه. ولی وقتی نامه دادگاه اومد در خونه ی بابا اینا، همه فهمیدن.

کورش چیکار کرده بود؟! همون شبی که گفت پارتی مجردی رفته بازداشگاه بوده...همون...چشمام می سوخت. قلبم سنگین شده بود. مات به نیم رخش خیره شدم: پس قضیه ۱۵۰ میلیون چیه؟

دستی به موهاش کشید: یه بهونه برای گمراه کردن بقیه واسه دلیل اصلی دادگاه.

وا رفتم...به معنی واقعی کلمه...حس آدمی رو داشتم که به stop رسیده. درست مثل شاه شطرنجی که تازه مات شده.

بعداز پیاده شدن از ماشین گیج و بیحال خودمو به اتاقم رسوندم...شالو پانچمو روی پتوی تا شده ی انتهای تخت گذاشتم...یه حس غریب توی دلم سنگینی می کرد...رو تخت نشستم. به بازو بندم خیره شدم. " یه بهونه برای گمراه کردن بقیه واسه دلیل اصلی دادگاه"

پیچ بازو بندو جرخوندم ولی باز نمی شد " همه ی حرفات بازی بود نه؟ اینکه عقد منو تو مثل نامزدیه! ؟ "

کلافه و محکم بازوبندو کشیدم "اشتباه مثلِ یه اتفاق می مونه"

با صدای خفیفی که داد متوجه شدم شکست! چیزی تو دلم شکست. به بازو بند شکسته شده ای که کف دستم بود خیره شدم. اشکام گرم و آروم روی گونه ام ریخت. پیشونیمو به مشت گره شده و اسیر کرده ی بازو بندم تکیه دادم و از ته دل گریه کردم. گریه ای که هم دلیلشو می دونستم و هم نمی دونستم...

***

باصدای جیغ خودم از خواب پریدم. هنوز لااله الا الله توی گوشم بود. جیغ های آتوسا. اشکای آریا و نگاهِ مات و شوک زده ی بابا. جنازه ی مامان روی دوشِ...درِ اتاق به آرومی باز شد.

-آتریسا چی شدی؟

نگاهش پر از نگرانی بود، نگام پر از اشک...

چقدر گلوم می سوخت. دستی به صورت خیسم کشیدمو از ته دل دعا کردم این خواب کاملا برعکس تعبیر بشه.

تخت برای لحظه ای بالا و پایین شد.صدای نگرانشو توی گوشم پیچید: آتریسا

نالیدم: مامانم

نمی دونم کی و چطور تو آغوشش قرار گرفتم. و نرم کمرمو نوازش می کرد. هنوز لا اله الا الله توی گوشم زنگ می خورد. هق هقم بیشتر شد

-هیشش. آروم باش. تو فقط خواب دیدی.

کمی خم شد و با دست آزادش برام از پارچ آبی که روی عسلی کنار تخت بود آب ریخت: بخورش

بی هیچ حرفی در حالیکه نفسم به خاطره گریه بریده بریده شده بود آبو خوردم. خنکی آب کمی از استرسمو کم کرد.

با انگشت شصتش گونمو نوازش کرد: پس فردا دمِ ظهر میریم شیراز.

نگاهمو به قهوه ای مهربونش دادم. چرا فردا نه؟ یادِ دادگاه افتادم. یاد دعوامون. یادِ...بی حس، دستمو رو دستش گذاشتم و از صورتم جداش کردم. تازه داشت یادم میومد تو چه موقعیتی قرار دارم. از تو آغوشش بیرون اومدم و پاهامو از لبه تخت آویزون کردم: باید به بابا زنگ بزنم.

-- ساعتِ سه ونیمه. شاید ...

-دارم از فکر و خیال دیوونه می شم.

از تخت کنده شدم و رفتم سمت چوب رختی تا موبایلمو از تو کیف بیرون بیارم. با عجله لیست دفتر تلفنو بالا پایین کردم.

--مگه مادرت بیمارستان خصوصی بستری نیست؟

نگران و متعجب به صورتش خیره شدم: خب؟

--مگه بخش مراقبت های ویژه نیست؟

نصف شبی با این حال خرابم بیست سوالی راه انداخته بود...تمام استرس و عصبانیتمو تو صدام ریختمو سرش خالی کردم: که چی؟

--بیمارستانای خصوصی، تا وقتی مریض تو بخش مراقبت های ویژه باشه هیچ کدوم از فامیل بیمار چه درجه یک چه هر کی جز ساعت ملاقات حق ورود و دیدنش رو نداره ، بخوای الان زنگ بزنی همه رو فقط نگران می کنی در صورتی که هیچ کس از حال مادرت الان خبری نداره.

راست می گفت. ولی مگه دلم آروم می گرفت؟

با دو قدم سمتم اومد و گوشیو از دستم گرفت: از قدیم گفتن تعبیر خواب مرگ، یعنی عمر طرف زیاد می شه. گرمی و سنگینی دستشو روی شونه ام حس کردم . سرمو بالا گرفتم و با نگرانی توی چشماش خیره شده با لبخند مهربونی گفت:انشالله طوریشون نیست.

****

بعد از سه بوق صدای خواب آلود آتوسا توی گوشی پیچید: الو

نگاه نگرانمو از ساعت دیواری که ۱۰ رو نشون می داد به LCDخاموش توی حال دادم.

-سلام خوبی؟

-قربونت برم تو خوبی خواهری؟

-آجی حالِ مامان چطوره؟

صدای دلخورش همراه لحن جیغ جیغوش تو گشم نشست: زنگ زدی، از خواب بیدارم کردی حداقل محض حفظ ظاهر یه حالی ام از ما بپرسی به جایی از دنیا بر نمی خوره ها

لبخندی رو لبم نشست و با لحن دلجویانه ای گفتم: شرمنده آجی اونقدر نگرانِ حال مامانم که یادم رفت. بابام که گوشیش خاموش بود، بیشتر نگران شدم

-خیلی خوب حالا توام. ولی نوبت مام می شه به بهونه های مختلف تحویلت نگریم

- اِ آجی

- چیه؟ نکنه خیال می کنی دارم دروغ می گم؟ از وقتی عروسی کِردی، آتوسا کیلو چند؟ هروقتم زنگ می زنی از عالمو آدم خبر می گیری ماهم که اینجو بلانسب گلابی

از لحنِ نیمه فارسی و نیمه شیرازیش به خنده افتادم و گفتم: نه پیشرفت کردی.

-ها؟

-لهجه تو می گم

خندید و گفت: هاا...لامصب عین ویروس می مونه به هیچ زبون و لهجه ای رحم نمی کنه

با خنده گفتم: نه بابا تو خیلی زود به حرفات لهجه می شینه. چقدرم که ماشالله روده ات دراز و با تشر ادامه دادم بگو حال مامان چطوره؟

-خدارو شکر خوبه. امروز آوردنش تو بخش. دکترش گفت اگه اینجوری پیش بره تا پس فردا مرخص می شه. یک ساعتی می شه از بیمارستان برگشتم که شما مارو از خواب ناز پروندی

– اِ بیمارستان بودی؟

– پ ن پ ...

باصدای آیفون حواسم از حرفای آتوسا پرت شد و همونطور گوشی به دست رفتم سمتش. با دیدن مامان سارا بعد از کلی عذرخواهی از آتوسا تلفنو قطع کردم و آیفونو برداشتم.

لیوانای پر شده از عرقِ نسترن رو توی سینی گذاشتم و سمت هال رفتم. حضورِ مامان سارا اونم تنها این وقت روز برام کمی عجیب و مشکوک می زد. با لبخند سینی رو گرفتم جلوش : بفرمایید

جواب لبخندمو با لبخند جواب داد و لیوانو برداشت.

در حالیکه کنارش می نشستم گفتم: خیلی خوش اومدین

یه قُلپ از شربتشو خورد با همون نگاه مهربون و خندانش گفت: شما که قابل نمی دونین. گفتم بیام یه حالی از دخترم بپرسم

از شبِ مهمونی نه تنها که بهش سر نزده بود که حتی یه زنگم نزدم. با این حال می گفت اومدم به دخترم سر بزنم، نه عروسم...خجالت زده سرمو انداختم پایین. و با کلی سرخ و سفید شدن گفتم: شرمندم به خدا

دستشو روی دست چپم حس کردم. یک لحظه یاد حلقه ام افتادم و با نگرانی انگشت شصتمو به انگشت سبابه ام کشیدم. از حضور حلقه ام توی انگشتم خیالم راحت شد. بعد از مهمونی دیشب اونقدر تو حال خودم بودم که فراموشم شده بود درش بیارم و خدارو به خاطر این فراموشی تو دلم شکر کردم

–دشمنت شرمنده عزیزم. ازت انتظاری ندارم، اونقدر نگرانی توی چشمات هست که از بابت اینکه نیومدم حالتو بپرسم، من دارم شرمنده ات می شم . کورش گفت که خیلی بی تابِ مادرتی

نگاه قدر شناسانمو بهش دوختم و گفتم: شما خیلی خوبین.

–خوبی از خودته عزیزم. نگرانِ حالِ مامانم نباش. انشالله سریع تر حالشون خوب می شه. کورش گفت فردا بعد از دادگاه عازمِ شیرازین

نمی دونم چرا اما با شنیدن اسم دادگاه حس کردم جلوی مامان سارا دارم خجالت می کشم. شاید واسه این بود که حدس می زدم از اصلِ قضیه دادگاه باخبره.

باز دستشو روی دستم حس کردم. صداش نرم و مادرانه توی گوشم طنین انداخت : اونی که باید خجالت بکشه تو نیستی.

متعجب به چشماش خیره شدم که ادامه داد: هنوز حرفای پدرت، روزی که اومدین اینجا تو گوشمه. شاید اگه همون اول صادقانه پدرت حرفاشو نزده بود و اتمام حجت نکرده بود نظرم کمی فرق می کرد. اما حالا...

تو کار اشتباهی نکردی. منتهی طرفت یه آدم اشتباهیِ بوده شاید بهتره بگم یه آدم عوضی.

من مادرم. از اینکه کورش دادگاهی شده هم ناراحتم هم نگران. ولی از کارش راضیم. اینقدر خودتو به خاطر مسائل ریزو درشت عذاب نده.

پس حدسم درست بود. مامان سارا می دونست. شاید با دروغِ درگیریِ مالی می شد سر بقیه رو کلاه گذاشت ولی بابا کیانوش رئیس شرکت بود و از همه جیک و پوک شرکت با خبر بود. زن و مردایی که عاشق همن مگه چیز ناگفته ای برای هم دارن؟

لبمو با زبونم تر کردم و گفتم: من از قضیه دعواشون تا قبلِ نامه دادگاه خبر نداشتم.

لبخندی زد و با چشمکی گفت: مطمئنم اگه دادگاه نامه نفرستاده بود تا الان هیچ کدوممونم نمی دونستیم چه خبره.

این حرفشو قبول داشتم. کورش واقعا آدم تو داری بود. ته دلم ازش ممنون بودم که تو این مورد اینقدر با سیاست رفتار کرده.

***

حین درازکش بودنم کل اتاق رو یه نیگا انداختم...میزتوالت سرخابی و لوازم آرایشی که جزیی از خرید عروسیم بود و بهترین مارک...کمد دیواری سراسری با درایی که آینه کاری شده بود...کف پارکت اتاق پوشونده با پالاز موکت سفیدی که عاشقش بودم...تخت صدوبیستِ همرنگ میزتوالت با روتختی سفید خامه دوزی دست دوز...چمدون حاوی وسایلم! این همه وسایل لوکس و گرون قیمت...دلِ خوش داشتم از زندگیم؟ وسایل خونه ام به چشمم میومد؟ همه چیز داشتم در عوض آرامش رو نداشتم! در عوض یه لبخند از ته دل نداشتم! احساس خوشبختی نداشتم! پر بودم از کشش نسبت به کوروش اما دچار پوچی درونی شدم! نه میتونستم بی تفاوت باشم...نه بخشنده! نه پای رفتن داشتم نه دل موندن! چمدون گوشه اتاق پای رفتنم رو قوت میداد...وضعیت مامان بهتر شده بود، میتونستم برگردم اهواز و لااقل تا یه دل نشدم نسبت به زندگی و کورش تصمیم درست میگرفتم! انسان قابل اشتباس...اشتباه برای انسانه...از این افکار درهم و ضدونقیض دلم میخواست جیغ بکشم تا صداهای مغزم خفه شن! بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم...شاید آشپزی کردن میتونست چندساعتی نجاتم بده از این افکار...مشغول پخت لازانیا شدم که به نسبت دردسر داشت! با دیدن

ساعت که از ده و نیم گذشته بود به خودم خسته نباشیدی گفتم و درجه فر رو تنظیم کردم. کوهی از ظرف انتظارمو میکشید...همیشه مامان از غذا درست کردنم شاکی میشد و میگفت:کل آشپزخونه و ظرفارو میترکونی!

چرا کوروش نیومده بود خونه؟ نگران شدم...مردد بین زنگ زدن و نزدن بهش بودم که تلفن زنگ خورد...الان فقط نگرانش بودم نه دلخور و ناراحت...پس با دومین زنگی که خورد جواب دادم. کاملا ناخودآگاه و غیر ارادی از دهنم پرید: جانم

-سلام آتریسا خانوم

از سوتی که داده شده اخمام ناخودآگاه توی هم رفت!

-سلام کیارش خان، خوبین شما؟

-تشکر، والا زن داداش نگران نشی یه موقع ها

بند دلم پاره شد...لحن کیارش یه مدلی بود، با صدای ضعیفی گفتم: چی شده؟

-والا کوروش

همین که اسم کوروش از دهنش خارج شد و از گوشی به گوش من منتقل شد کافی بود تا دونه های تسبیح دلم، دونه به دونه بریزه رو زمین...نفهمیدم کی صدام بغض دار شد، کی بغضم شکست، کی اشکام سرازیر شد...دلیل این اشکا چی بود؟ دلم تنگ بود؟ یا نگران؟ یا...شایدم همش...

الو الو های کیارش باعث شد دوباره حواسم رو بدم به گوشی...

-کوروش چی شده؟

-سر شب رفتیم سالن فوتبال...الان یه کوچولو پاش ضرب دیده، گفت بهتون خبر بدم شب اینجاس یه موقع نگران نشین.

-الان شما کجایین؟

- بیمارستانیم

- کدوم بیمارستان

-نیازی نیست شما بیایین، خودم پیشش هستم

-کیارش خان کدوم بیمارستانین؟

-بیمارستان نزدیک خونه بابا اینا...بهمن

-اومدم

بدون اینکه به مخالفتای کیارش مبنی بر اینکه بودنم اونجا الزامی نیست و کوروش خوبه و...تلفن رو قطع کردم سریع به ۱۳۳زنگ زدم و منتظر اومدن ماشین شدم...نفهمیدم چی پووشیدم...با بستن در ماشین فقط گفتم سعادت آباد بیمارستان بهمن...سرمو به شیشه تکیه دادم...اشکام بی محابا و ناخودآگاه میریخت. مطمئنم کیارش دروغ گفته...واسه یه ضرب دیدگی ساده کسی رو بستری میکنن؟ حتما تصادف کرده چیزیش شده به من نمیگن شایدم کتک کاری کرده باز با اون بی شرف...نکنه این چند وقت از بس که حرص و جوش خورده و از دست من عصبانیت کشیده سکته کرده باشه! وای نه خدا

-خانوم رسیدیم

کلافه از افکار مالیخولیاییم دستم رفت سمت کیفم تا حساب کنم که آه از نهادم بلند شد...کیفمو نیورده بودم! از راننده خواهش کردم چند لحظه منتظر بمونه...سریع وارد اورژانس شدم، با راهنمایی مسئول بخش وارد اتاقی شدم که کوروش اونجا بود...سراسیمه در رو باز کردم. با دیدنش روی تخت یه حالی شدم. پاهاش تا زانو تو گچ بود. رنگ پریده با نگاه قهوه ای مهربون و غمگین. نگاهی که تازه داشت یادم میومد هنوزم جونم بهش بسته است. یه کلمه عین ناقوس تو ذهنم زنگ خورد..." حکمت خدا" ...نکنه حکمت کار خدا تو آسیب دیدنِ کورش بود...وای نه! چشمامو بستم و به خاطر اینکه هیچکدوم از افکار مالیخولیاییم به وقوع نپیوسته بود خدارو از ته دلم شاکر شدم.

-سلام

باز هم اون بود که توی سلام کردن پیش دستی میکرد...دو قدم جلو رفتم و نزدیک تخت شدم...زل زدم توی چشماش خدایا، چند وقت محروم بودم از این نگاه؟ با حساب تقویم یک ماه...با حساب یه همسر چند قرن میشد!

-سلام

ابروهاشو توی هم کشید...دردش به بند بند وجودم...سلول سلوم...تار تارِ موهام منتقل شد.

-درد داری؟

نگاش رنگ گرفت. پر شد از حسای خوبی که داشت ذره ذره به وجودم تزریق می کرد.

-سلام زن داداش.خوبین؟

با صدای کیارش به سمتش برگشتم و تازه یاد راننده آژانس افتادم.

-سلام آقا کیارش، تشکر خوبم...شرمنده من با آژانس اومدم ولی کیف همرام نیست.

لبخند مهربونی به خجالت کشیدن من زد و با گفتن خیالت راحت باشه الان ترتیبشو میدم مارو تنها گذاشت.

روی صندلی کناری تخت نشستم...سکوت بینمون گویایی خیلی از ناگفته ها بود...بازهم غرق نگاهی شدم که گرماش به چشمام رسوخ کرد و پر آب شدن! دستمو بلند کردم که چشمامو پاک کنم دست مردونه و منتظری جلوی مسیر دیدم قرار گرفت! نرم نرم و آروم آروم دستم و سُریدم توی دستش باز هم سکوت! من ناخواسته بد شدم، بد تا کردم. همونطور که اون ناخواسته بد کرد.

کیارش اومد اما اینبار همراش بابا کیانوش و مامان سارا با چشمایی پر اشک هم بود. خواستن که امشب یا پیش سارا جون بمونم یا مهسا و کیارش پیش کوروش بمونه ولی حرفم یه کلام بود...نه!

با اصرار من و تایید کوروش که من پیشش بمونم بالاخره قبول کردن و رفتن! نیمه های شب بود...پرستاری اومد و وضعیت کوروش رو چک کرد و رفت.

دستامون قفل دستای هم...از اینکه ریتم نفسای آرومش آرومم میکرد حال خوبی داشتم...از اینکه کنارش بودم...عاشقانه توی دل خودم کنارش بودم خوشحال بودم.

ناراحت بودم چون دلگیرش کردم، چون همیشه قانون زندگیم این بود که طوری باید با کوروش رفتار کنم که مثل این باشه که فردایی نیست اما الان حتی یک ماه ندیدمش!

دستشو گذاشتم رو پیشونیم، چشمامو بستم...هیچی از این دنیا نمیخواستم جز سلامتی کوروش! صدای بم و خواستنی مردونه اش تو وجودم نشست: وقتی از روی رمپ پالتومو کشیدی...وقتی تو بغلم گرفتمت...وقتی نفسات کل وجودمو به آتیش کشید...تازه فهمیدم چقدر می خوامت

وقتی شب عروسی کژال دستات حسِ عشق رو بهم داد...وقتی صبح عقدمون گفتی دوست دارم، فهمیدم نفسم به نفست بنده...فهمیدم همه کسمی...زندگیمی!

– آتریسا؟

نگامو به قهوه ای مهربونش که انتظارِ چیزی یا حرفی توش دو دو می زد دادم.

–باور کنم این این نگاه نگران برای من بود؟

نگامو به دستای قفل شدمون دادم ، برق حلقه ی توی انگشتش دلمو گرم می کرد. و به این فکر می کردم که الان خیلی وقته حلقمو از دستم بیرون نیاوردم. دلم گرفت. از خودم و از همه ی تلخی هایی که در حقش داشتم. یعنی تصمیم من به تلنگر نیاز داشت؟! و چقدر این تلنگر دلگیرم می کرد!

سرمو بلند کردم...غرق نگاه دریایی هم...اشک چشمای جفتمون تمام دلخوری هارو شست...فشار دستش زیاد شد...خم شدم طرفش...سیب گلوش بالا پایین میشد...زیر گلوشو نرم بوسیدم...دستش آروم دورم حلقه شد. لباشو رو موهای خارج از شالم حس کردم...سرمو گذاشتم رو سینه اش...روی پناهم...روی تیکه گاه ابدیم!

هنوز عاشقانه کنار توام

ترانه ترانه کنار توام

به یادم میای مثل یه خاطره

نذار اسمت از یاد این دل بره

تو دنیای خوابت پناهم بده

به رویای پروانه راهم بده

بذار پر بگیرم از این خستگی

نذار که قفس باشه دلبستگی

هنوز عاشقانه کنار توام

غزل تا غزل بی قرار توام

کنار توام تو شب بی کسی

بگو از کدوم گریه سر میرسی

بیا ابر و از توی چشمام ببر

پرم از تب و اشتیاق سفر

بیا رد شیم از زیر رنگین کمون

تا پایان این قصه با من بمون

هنوز عاشقانه کنار توام

*****

–همین که گفتم...من آرش رو میخوام...مادر من به چه زبونی بگم؟

کفری از این همه سرتق بازی و خیرگیاش دستمو مشت کردم و با تشر گفتم: آتوسا بس کن دیگه، نمیبینی بابات عصبیه؟

–ا مامان مگه شما خودتونم با عشق ازدواج نکردین؟ پس چرا مارو درک نمیکنید؟

کلافه از دست دختری که یک دندگیشو، یک جا از باباش به ارث برده بود،رو کردم سمت کوروش:

-دِ آخه دختر من...من و مامانت تو هیفده سالگی عاشق شدیم؟

امان از این بحران نوجوونی آتوسا و آرش که من و کوروش و کیارش و مهسا رو زابه راه کرده بود!

پایان

پایان نهایی : تیر ۹۲

انتشار در سایت نودهشتیا : آذر ۹۳

نویسندگان : http://www.forum.98ia.com/member121135.html

و http://www.forum.98ia.com/member196860.html

ناظر : http://www.forum.98ia.com/member192119.html

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com


www.98iA.com